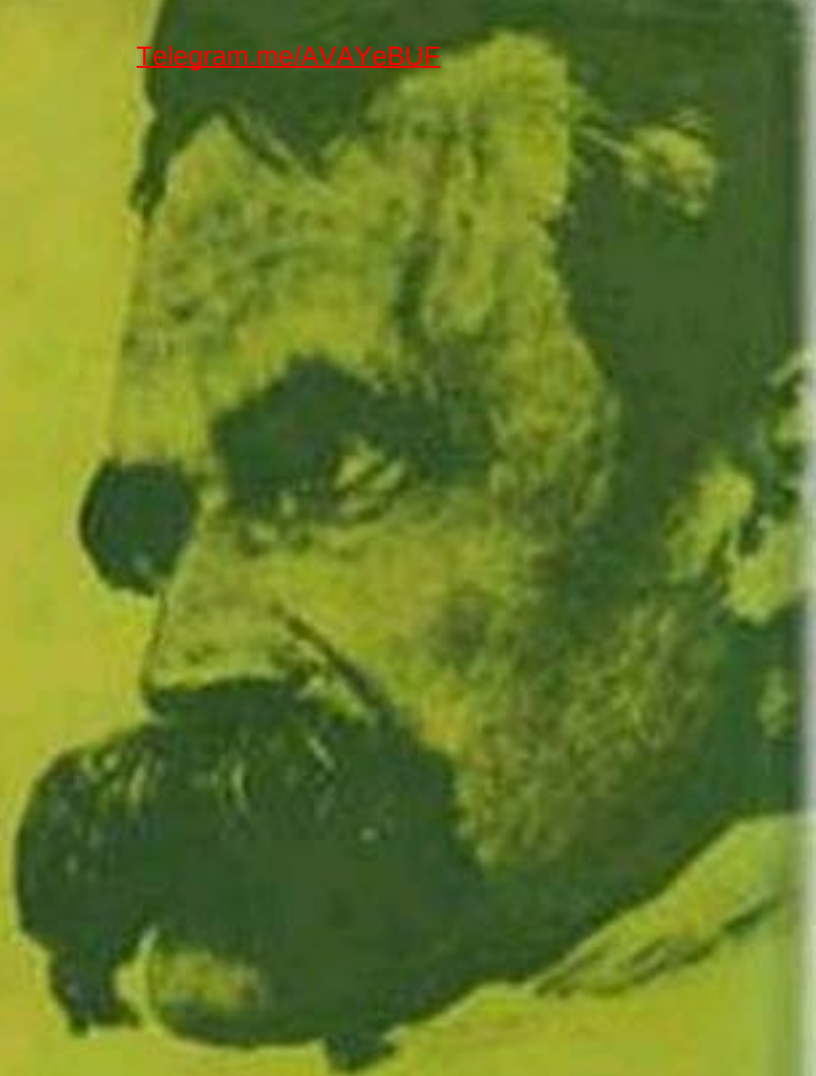


پیرن گنگویش
فریدریش ویلهلم نیچه

فریدریش ویلهلم نیچه

نیچه

ترجمه:
واریوش آشوری



چنین گفت زرتشت

فریدون مینوی

www.AVAYeBUE.wordpress.com

چنین گفت زرتشت

فریدریش نیچه

چنین گفت زرتشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

ترجمه‌ی

داریوش آشوری



نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰

Nietzsche, Friedrich Wilhelm

چنین گفت زرتشت: فریدریش نیچه؛ ترجمه داریوش آشوری. - [ویرایش ۵]. - تهران: آگاه، ۱۳۵۲.

ISBN 964 - 329 - 015 - 8

۲۸۴ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: ۱. فلسفه‌ی آلمانی. الف. آشوری، داریوش ۱۳۱۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

چ ۹ ن / ۲۷۵- B

۱۳۷۵

۱۱۲۸۴ - ۷۵م

کتابخانه ملی ایران



فریدریش نیچه

چنین گفت زرتشت

ترجمه‌ی داریوش آشوری

(بخش یکم و دوم، چاپ یکم ۱۳۴۹، ویراست دوم ۱۳۵۱، بخش سوم و چهارم چاپ یکم ۱۳۵۲،

متن کامل در یک جلد ۱۳۵۲، ویراست سوم ۱۳۵۵، چاپ چهارم ۱۳۵۷، چاپ پنجم ۱۳۶۰،

چاپ ششم ۱۳۶۲، چاپ هفتم ۱۳۷۰، چاپ هشتم ۱۳۷۲، چاپ نهم (چاپ اول ویراست چهارم) ۱۳۷۵،

چاپ دهم ۱۳۷۶، چاپ یازدهم و دوازدهم ۱۳۷۷، چاپ سیزدهم بهار ۱۳۷۸، چاپ چهاردهم پاییز ۱۳۷۸،

چاپ پانزدهم پاییز ۱۳۷۹، چاپ شانزدهم پاییز ۱۳۸۰، چاپ هفدهم زمستان ۱۳۸۰، چاپ هجدهم پاییز ۱۳۸۱،

چاپ نوزدهم بهار ۱۳۸۲، چاپ بیستم (ویراست پنجم) زمستان ۱۳۸۲، چاپ بیست و یکم ۱۳۸۳،

چاپ بیست و دوم و بیست و سوم: ۱۳۸۴، چاپ بیست و چهارم: پاییز ۱۳۸۵، چاپ بیست و پنجم: زمستان ۱۳۸۵)

چاپ بیست و ششم: پاییز ۱۳۸۶، چاپ بیست و هفتم: زمستان ۱۳۸۶

آماده‌سازی، حروفنگاری و نظارت بر چاپ: دفتر نشر آگاه

(حروفنگاری و صفحه‌آرایی: مینو حسینی، نمونه‌خوانی: محمود متحد)

لیتوگرافی طیف‌نگار، چاپ نقش جهان، صحافی دیداور

چاپ بیست و هشتم: پاییز ۱۳۸۷

طرح جلد: بیژن صیفوری

شمارگان ۳،۲۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

مرکز بخش: مؤسسه‌ی انتشارات آگاه

خیابان انقلاب، بین فروردین و اردیبهشت، شماره‌ی ۱۴۶۸

تلفن: ۶۶۴۶۷۳۲۲، فکس: ۶۶۴۶۰۹۳۲

قیمت: ۴،۵۰۰ تومان

دیباچه

کتاب‌هایی هستند که اگر کسی با آن‌ها چنان که باید سر کنند، یعنی جاغایه‌ی اندیشه‌ی آن‌ها را زندگانی کند، نقشی ناسِترَدَتی بر روانِ آدمی می‌گذارند، زیرا سر-و-کارِ آن‌ها با جانِ آدمی ست. این‌گونه کتاب‌ها نه کتابِ «معلومات» اند که عقلِ آدمی را خوراک دهند نه «ادبیات» که حس و عاطفه را برانگیزانند، بلکه جانِ آدمی را بیدار می‌کنند و با او در سخن می‌آیند. جانِ آدمی بر تر از عقل و احساس اوست و آن گره‌گاهی ست که در آن عقل و احساس با هم می‌آمیزند و به مرتبه‌ای بالاتر برکشیده می‌شوند. و در آن مرتبه است که جانِ بیدار پدیدار می‌شود که با جهان از در سخن درمی‌آید و مشکل او نه چیزهای گذرای جهان و روزمرگی زندگی بلکه مسأله‌ی جاودانگی و بی‌کرانگی ست؛ رازِ هستی ست. چنین کتاب‌ها می‌خواهند درِ به رویِ جاودانگی و بی‌کرانگی باشند و انسان را از تنگنایِ جهانِ روزمره‌ی احساس و کوته‌بینی عقلِ خودبنیاد برهانند. کتاب‌های مقدس چنین اند و کسی به جاغایه‌ی کلام‌شان راه می‌برد که جان‌اش در پرتوِ آن کلام به رویِ جاودانگی و بی‌کرانگی گشوده شده باشد. چنین گفت زرتشت نیز چنین کتابی ست، جانی که این جا در این کتاب زبان به سخن می‌گشاید سخت درگیر همان مسایلی ست که هر جانِ گشوده به رویِ جاودانه و بی‌کرانه با آن روبه‌روست. ازین رو، کلامِ پَرطِنِ شاعرانه و پیامبرانه‌ی آن بسا هنگام الحِنِ کتابِ مقدسِ یهودا-مسیحی را دارد و سخت درگیر با آن است. درگیریِ آن با انسانِ مدرن و روحِ مدرنیّت و پیام‌آوری‌ای که برای گذار از آن می‌کند، آشکارا جنگ و گریزِ آن را با روحِ تاریخ و تمدنِ اروپایی نشان می‌دهد.

به همین دلیل، چنین گفت زرتشت کتابی ست ژرف اثرگذار. کتابی که می‌توان عمری را یا آن سر کرد، به آن عشق ورزید، پیوسته به آن روی آورد و از آن

گر بخت. اما کسی که جان‌اش با جانِ کلامِ آن درآمیخت، دیگر دشوار از دایره‌ی نفوذِ آن بیرون می‌تواند رفت.

ماجرای درآمیختگی من با این کتاب در این سی‌واند سال داستانِ درازی ست که اگر عمری بود از آن سخن خواهم گفت. اما کوشش من برای آراستن و پیراستنِ زبانِ ترجمه‌ی آن، داستانِ کوششِ درازِ سی‌واند ساله‌ی من برای جذب و فهمِ جانمایه‌ی اندیشه‌ی این کتاب و گنجاندنِ آن در قالبِ زبانی بوده است که زبانِ من است؛ هم زبانِ مادری من و هم زبانِ شخصی من. کوششی بوده است برای از آن خود کردنِ این کتاب. کتابی که اگرچه از زبانِ پیامبرِ ایرانی سخن می‌گوید، اما مایه‌ی اندیشگیِ آن از فضا و جهانی می‌آید که ما سخت با ژرفنای آن بیگانه‌ایم، یعنی جهانِ مدرنِ اروپایی و تکیه‌گاهِ آن دست‌آوردِ تمامی میراثِ اندیشه و ایمانِ اروپایی ست، از یونانِ باستان تا قرونِ وسطا و اروپایِ مدرنِ سده‌ی نوزدهم. کتابی که تمامی میراثِ فلسفه و کلام و علمِ اروپایی در آن به زبانِ رمز و تمثیل و امیازِ شاعرانه به سخن درمی‌آید و در عین حال با تمامی این میراث سرستیز دارد و در پیِ آینده‌ی دیگری ست برای انسان و می‌خواهد جهان و انسان دیگری بنا کند.

فهمِ چنین کتابی برای منی که به حکمِ سرنوشت‌ام یک روشنفکرِ جهانیِ سومی بوده‌ام، سخت دشوار بوده است و ریختنِ آن در قالبِ زبانِ مادری‌ام، که بسیار از زبان و عالمِ این کتاب بدور است، کاری همچنان دشوار. اما من دست از طلبِ بر نداشته‌ام و سال‌ها و سال‌ها کوشیده‌ام، و حتا در تنگناهایِ نفسگیر و کمرشکنِ زندگی دست از کوششِ بر نداشته‌ام تا این کتاب را از آن خود و زبانِ خود کنم. این کتابی نیست که یکبار خواند و از دست فرو گذاشت. حکایتِ آن حکایتِ دیگری ست. تنها کسانی معنایِ کوششِ پروسوایی مرا درمی‌یابند که عمری را با یک کتاب با یک کتابِ کتاب‌ها سر کرده اند و از شیرِ دهانِ خود برای فهمِ معنایِ آن مایه گذاشته اند و آن کتاب را نخوانده اند بلکه خود را، کتابِ فرو بسته‌ی نهادِ خود را، به آن کتاب واگذاشته اند تا از راهِ آن خوانده شود و در نتیجه در پایانِ راه ایشان و آن کتاب نه همان اند که در آغازِ راه بوده اند.

چنین گفت زرتشت «کتابی ست برای همه کس و هیچ کس» هرکسی که خود را به آن سپارد چیزی از آن می‌گیرد، زیرا کتابی ست که او را به رمزگشایی از نهادِ خود یاری می‌کند و هیچ کس نیز تا پایانِ راهِ آن نمی‌تواند رفت، زیرا پایانِ راهِ آن، یعنی

مقام آبرانسان، در توان هیچ انسانی نیست. با این همه کشتی گرفتن با این کتاب و معنای آن برای من بسیار سودمند بوده است و دست کم این فایده را برای من داشته است که من از نهاد جهانی سومی ام و از سرنوشت شومی که در آن نهفته است ژرفتر آگاه شوم و انسان پیش-مدرن و مدرن را بهتر بشناسم و در رمز و راز و معنای انسان و جهان و تاریخ و روان باریکتر بنگرم و، از سوی دیگر، زبان خود را به کوشش وادارم تا هرچه باریکتر و روشن تر از عهده‌ی جذب صورت و معنای زبان آن در خود برآید. بنابراین، کار من کار مترجمی نبوده است و نخواسته‌ام کتابی را از میان کتاب‌های بسیار به زبان مادری خود درآورم و بر معلومات هم‌زبانان‌ام چیزی بیفزایم، بلکه این کتاب برای من در بخش بزرگی از زندگانی‌ام کتاب کتاب‌ها بوده است و من با عشقی ژرف و با تاب و تحمّلی که در کمتر کسی هست به آن پرداخته‌ام تا درهای روان و زبان خود را به روی آن بگشایم. بنابراین، ترجمه‌ی این کتاب و بازنگری‌های پیاپی در آن در طول سی‌واند سال برای من یک ماجراجویی روانی و زبانی بوده است، یک اودیسه‌ی روح و زبان. من بهره‌ی خود را از این کار برده‌ام تا دیگران را به چه کار آید.

اکنون دیگر من کار خود را در باب «ترجمه»ی آن به پایان برده‌ام و نوشتن کتابی یا مقاله‌ای بلند در باب معناهای رمزی این کتاب نیز سودایی ست که سال‌ها در سر داشته‌ام. اما کی از عهده برآیم، نمی‌دانم، زیرا دشواری‌ها و تنگناهای زندگانی هنوز رخصت پرداختن به آن را نمی‌دهد. اما می‌دانم که این کتاب، به‌ویژه به سبب روح شاعرانه و زبان شاعرانه‌اش، و نیز نام «ژرژتست»، در میان جوانان ما هواخواهان بسیار دارد. می‌خواهم به آنانی که هنوز نمی‌دانند خواندن چنین کتابی یعنی چه و آن را چه گونه باید خواند، بگویم که این یک کتاب فلسفی یا ادبی به معنای عرفی آن نیست، بلکه کتابی است از یک جان شعله‌ور که با ژرف‌ترین مسائل انسان و جهان و روان و تاریخ سر-و-کار دارد و تا کسی خود را به روی آن نگشاید و در افق جان با آن همنوا نشود، خود را به روی او نخواهد گشود. فهم این اثر و معنای غایی آن جز با آشنایی با تاریخ فلسفه و علم و دین و سرگذشت «جان» اروپایی تا به امروز ممکن نیست. خلاصه، مقصود ام این است که این کتابی نیست که بشود مانند یک دفتر شعر خواند و با آن «حال کرد». حال را با این کتاب کسی می‌تواند کرد که به معنای تودرتوی «قال» آن راه برد.

ناگزیرام که به همین کوتاهی و سربستگی از این مقوله بگذرم، زیرا بسی سخن‌ها ست که این‌جا و اکنون نمی‌توان گفت و باید آن را به زمانی واگذارم که هنگام گفتن آن سخن‌ها باشد.

یک نکته که برای خوانندگان ایرانی این کتاب کنج‌کاوی برانگیز است، وجود نام «زرتشت» بر این کتاب است. چه گونگی نسبت «زرتشت» نیچه با زرتشت ایرانی را باید به جای خود روشن کنم، اما این‌جا همین قدر می‌توانم گفت که زرتشت در این کتاب یک شخصیت غادین است که نیچه از زبان او، که زبان شاعرانه و پیامبرانه و حکمانه است، معنا و ماهیت هستی و نسبت انسان را با آن از دیدگاه خود باز می‌گوید. گذار از انسان به آبرانسان برای او یک معنای بنیادی هستی‌شناسیک دارد که با کاویدن آن معنای نسبت خدا و انسان و دین و اخلاق و فلسفه و علم و تمامی وجه معنوی انسان در این اثر طرح می‌شود. البته برای فهم این اثر خواندن آثار دیگر نیچه نیز ضروری ست.



در این نشر تازه کوشیده‌ام از نظر پیرایش و آرایش نثر آن چه را در توان دارم به انجام رسانم و دستاورد تجربه‌ی سالیان دراز را در آن به کار زدم. اکنون می‌توانم گفت که این آن متن نهایی ست که من می‌توانسته‌ام به زبان فارسی بسپارم. کوشش من در این جهت بوده است که نهایت وفاداری به متن اصلی را با نهایت پای‌بندی به روانی و سادگی و آراستگی زبان ترجمه به هم در آمیزم، چنان که گویی این اثر، با چشم پوشیدن بر ناآشنایی‌های اندیشگی و معنایی آن، به این زبان نوشته شده است و یا اگر بنا بود که به این زبان نوشته شود، این چنین نوشته می‌شد. اما امیدوارم که روانی و آسانی زبان آن سبب سرسری خواندن آن نشود، زیرا نویسنده‌ی آن از «سرسری‌خوانان» بیزار است.

برای کامل کردن حاشیه‌های کتاب و گشودن اشاره‌های آن تا حد ممکن و تا آن جا که خواننده‌ی فارسی‌ربان را یاری کند، در طول سال‌ها هر جا به نکته‌ای برخورده‌ام که گشاینده‌ی اشاره‌ای در متن زرتشت بوده است، یادداشت کرده‌ام و اگرچه آن یادداشت‌ها یک بار در سفر همراه متن بازویراسته‌ی ترجمه از دست رفت، باز کار را به یاری حافظه کار را از سر گرفتم. برای گشودن اشاره‌های متن کتاب مقدس را بارها بازخوانی کرده‌ام و همچنین نشر فرانسه‌ی این اثر با پژوهش

فراوان درباره‌ی متن و حاشیه‌نگاری گسترده زیر نظر ژیل دولوز (Gilles Deleuze) از انتشارات گالیلار مرا در کامل کردن حاشیه‌های ترجمه یاری کرده است. ولی باید بگویم که هنوز چند اشاره هست در این متن که بر من روشن نیست و توانسته‌ام کلید آن را بیابم.



و اما، در این نشر، افزون بر پرداختن به کارِ نثر و گشودنِ مسائلِ آن، در زبان‌نگاره‌ی فارسی نیز، برای کاستن از دشواری‌های آن و افزودن بر دقتِ باز نمودن جمله‌ها، دستکاری‌هایی کرده‌ام و در چند مورد روش تازه‌ای در پیش گرفته‌ام که روشن کردنِ آن‌ها برای خوانندگان ضروری ست. امیدوارم هنگام خواندنِ متنِ این نکته‌ها را فراجشم داشته باشند تا دچار مشکل نشوند، زیرا برخی چیزهای مهمِ خلافِ عادت در آن هست که به گمان من اصلاحِ آن موارد در خطِ فارسی ضروری ست و جایی می‌باید خطر کرد و آن‌ها را به کار بست:

۱. ی همه‌جا در این متن نشانه‌ی یایِ نکره یا وحدت است برای جدا کردنِ آن از دیگر گونه‌های یایِ پایانی در خط، یعنی یایِ نسبت و یایِ مصدری و جز آن‌ها (برای روشن شدنِ دلیلِ آن می‌توانید نگاه کنید به «چند پیشنهاد برای اصلاحِ خطِ فارسی»، در *بازاندیشی زبانِ فارسی*، نشر مرکز، ۱۳۷۳).

۲. به گمان من، آن چه در اصطلاحِ دستورشناسانِ ما «ضمیر متصل» نامیده می‌شود و آن را به واژه‌ی پیش از آن می‌چسبانند، با یک نگاهِ تحلیلی به نقشِ آن در جمله آشکار می‌شود که یک تکواژِ نحویِ مستقل است و می‌باید جایگاهِ جداگانه‌ی خود را در جمله داشته باشد، اگرچه با واژه‌ی پیش از خود پیوند (liaison) آوایی برقرار می‌کند و از نظرِ آوایی «پی‌چسب» (enclitic) به شمار می‌آید. این گروهِ ضمیرها را در برخی دستور زبان‌ها -م، -ت، -ش، -مان، -تان، -شان دانسته‌اند، در حالی که صورتِ واقعیِ آن‌ها در واگوش (تلفُّظ) و برخی صورت‌های نوشتار برای سه شخصِ مفردِ ام، ات، اش است و برای سه حالتِ جمع -مان، -تان، -شان. این گروهِ ضمیرها می‌توانند در حالتِ اضافه‌ی اسمی یا حالتِ مفعولی به دنبالِ فعلِ جانشینِ ضمیرهای اصلی (من، تو، او، ...) شوند، مثال: رفتارِ ام، رفتارِ ات، رفتارِ اش = رفتارِ من، رفتارِ تو، رفتارِ او، و رفتارِ مان، رفتارِ تان، رفتارِ شان = رفتارِ ما، رفتارِ شما، رفتارِ ایشان. در کاربردهایِ گفتاری یا شعری

گاه مصوّبِ آغازین حذف می‌شود و این ضمیرها به صورتِ -م، -ت، -ش، -مان، -تان، -شان به کلمه‌ی پیشین می‌چسبند. بنا بر این، درست و به‌جاست که این تکواژ مستقل را جدا بنویسیم زیرا ربطِ آن با واژه‌ی پیش از خود از نظر نحوی، نه آوایی، مانندِ ربطِ اسم و ضمیر به اصطلاح «منفصل» است و به هیچ‌وجه جزء کلمه یا عبارتِ اسمی یا فعلی پیش از خود نیست. من در متنِ کنونی این ترجمه هرچاکه خطِ فارسی اجازه می‌دهد آنها را جدا و بی‌فاصله آورده‌ام؛ مانندِ دل‌ام، گوش‌ات، پشت‌اش، دل‌مان، پدرانِ تان، درون‌شان. ولی هرچاکه به دلیل ویژگی‌های خط نمی‌توان به این صورت‌ها نوشت سه حالتِ مفرد را ناگزیر بدونِ «ا» آورده‌ام، مانندِ غرورم، غرورش، اما بر آن‌ام که این‌ها را سرانجام به صورت کمال و جدا باید نوشت. و به این صورت غرور-ام، غرور-اش که هم استقلالِ نحویِ آن نمایان باشد، هم پیوندِ آواییِ آن‌ها.

بنابراین، چنین شیوه‌های نگارش را در این کتاب خواهید دید: «هرچاکه دهان‌اش بسته بود، نگاه‌اش را با آینه‌ای صدهلو گرفتم تا که چشمان‌اش با من سخن گوید. و چشمان‌اش با من سخن گفت.»

و نیز مانندِ این: می‌بینم‌ات، می‌بینم‌اش، می‌بینم‌تان، می‌بینم‌شان.

۳. صورت‌هایِ صرفیِ زمانِ حالِ فعلِ بودن را رسم بر آن است که به آخرین کلمه‌ی جمله می‌چسباندند، یعنی ام، ای، است، ایم، اید، اند را، زیرا این‌ها نیز همان پیوندِ آوایی را مانندِ «ضمیر متصل» با واژه‌ی پیش از خود برقرار می‌کنند. ولی از نظر نحوی این تکواژها نیز تکواژهای مستقل اند و مربوط اند به تمامی جمله نه آخرین کلمه‌ی آن و می‌باید جدا به شمار آیند و جدا نوشته شوند. برای مثال در این بیتِ مولوی:

چون شما در دام این آب و گل اید کسی شما سیمرغِ صیادِ دل اید
فعل «اید» در بیتِ نخستین به یک گروهِ قیدی برمی‌گردد، یعنی «در دام این آب و گل» و در بیتِ دوم به یک گروهِ اسمی، یعنی «سیمرغِ صیادِ دل» و صورتِ تهیِ آن چنین است:

چون شما... اید کی شما... اید

که جای تهی را یک گروهِ قیدی و یک گروهِ اسمی پر می‌کند و «اید» در دو جمله کامل‌کننده‌ی تمام جمله است و دلیلی ندارد که در نوشتار به کلمه‌ی پیش از خود

بچسبد اگرچه در واگفت میان آن و کلمه‌ی پیشین پیوند آوایی می‌دهیم.

چنانکه در این بیت سعدی

مار ای تو؟ که هر که را ببینی بزنی؟ یا بوم؟ که هر کجا نشینی بکنی؟
«ای» در «مار ای تو» نه تنها فعلِ این جمله‌ی پرسشی است، بلکه فعلِ مشترکِ جمله‌ی پرسشی دوم در سرِ مصراع دوم نیز هست، یعنی «یا بوم [ای]؟ که...» و بنا بر این، جزئی از «مار» نیست و به آن نباید بچسبد و در مقام فعلِ جمله، می‌باید جای مستقل و جداگانه‌ی خود را در جمله داشته باشد.

به نظر من، این مورد و همه‌ی مواردِ دیگر مانند آن را می‌باید چنین نوشت: مار ام، مار ای، مار است، مار ایم، مار اید، مار اند. البته این گرایش در دهه‌های اخیر دیده می‌شود که «است» و «اند» را جدا بنویسند، برای مثال: ساکن است (نه ساکنست، به رسم گذشته) و ساکن اند (نه ساکنند، به رسم گذشته)، ولی هنوز دیگر صورت‌های آن را به کلمه‌ی پیش از آن می‌چسبانند. علتِ آن این عادتِ دیرینه است که تکواژهای یک هجایی را، اگر چسبیدنی بود، به کلمه‌ی پیش یا پس آن می‌چسبانند، مانند کسیرا، کسیکه، آترا، یاخترار، و اکنون که بنا بر جدا کردن سازه‌های نحوی جمله به صورتِ درست و کاملِ آن‌ها و غایشِ آن‌ها به صورتِ جداگانه در نوشتار است، درست و به‌جاست که همه‌ی صورت‌هایِ زمانِ حالِ فعلِ «بودن» را نیز جداگانه نشان دهیم. بنا بر این، به جمله‌هایی از این گونه در این متن برمی‌خورید که در آنها صورتِ صرفی فعلِ «بودن» جداگانه و کامل غایش داده شده است، مانند:

«من خوب می‌دانم که تو آگاه ای از حالِ آن کس...»

«اکنون تو ای آخرین پناه‌ام»

«از رحم‌شان است که گریزان ام.»

«آیا خوشگین ای از من...»

«ای زمین، آخر برای من چرا این همه گرد ای!»

«بهترین سایه‌ی تو بوده ام. هر جا تو نشسته ای، من هم نشسته ام.»

«آنان از نژادی مسکین و بیمار اند.»

۴. کسرهِی اضافه را در این متن همه‌جا نوشته‌ام، زیرا یک سازه‌ی مهم نحوی در جمله است و انداختنِ آن در حکمِ انداختنِ یک تکواژ یا کلمه در جمله است.

به ویژه که صورتِ اشباع شده‌ی آن را پشتِ مصوّت‌های بلند می‌نویسیم (مانندِ موی دراز و خدایِ بزرگ). بنابراین، کسره‌ی اضافه را همه‌جا در این متن می‌بینید، مانند این: «دیدارِ پروازِ این روانک‌هایِ سیکبالِ دیوانه‌وارِ نازک‌تنِ پرجنبش...»

داریوشِ آشوری

فروردین ۱۳۷۵

یادداشت

در بازخوانی این کتاب متوجه شدم که شماری لغزش‌های چاپی و همچنین یک سطر افتادگی («آوازِ اندوه»، بخش چهارم، سطرِ پنجم) و همچنین برخی بی‌نظمی‌ها در صفحه‌بندی آن هست که نیازمندِ اصلاح است. با استفاده از این فرصت، افزون بر انجام دادنِ آن اصلاحات، زبان‌نگاره‌ی (رسم الخط) کتاب را نیز، تا آن جا که خطِ فارسی اجازه می‌دهد، به روشِ خود که در دیباچه آورده‌ام، یک‌دست‌تر کردم، از جمله در موردِ «ضمیرهایِ متصل». در متنِ ترجمه هیچ دستکاری نکرده‌ام جز آن که «ای انسان، هشدار» را در سه مورد («سرودِ رقصیِ دیگر» ۳، بخش سوم، «سرودِ مستانه» ۳ و ۴ و ۱۲، بخش چهارم). به «ای انسان، گوش دار» تغییر داده‌ام و دو سه دستکاریِ بسیار کوچکِ دیگر. در حاشیه‌هایِ ترجمه نیز، افزون بر اصلاح لغزش‌هایِ چاپی، یک حاشیه‌ی تازه بر آن‌ها افزوده‌ام و در متنِ آن‌ها نیز اصلاحاتی کرده‌ام.

د. آ.

تیر ۱۳۸۲

فهرست

۵	دیباچه
۱۹	پیش‌گفتارِ زرتشت
	گفتارهایِ زرتشت، بخشِ یکم
۳۷	درباره‌ی سه دگردیسی
۳۹	درباره‌ی کُرسی‌هایِ فضیلت‌آموزی
۴۲	درباره‌ی اهلِ آخرت
۴۵	درباره‌ی خواردارندگانِ تن
۴۷	درباره‌ی شادی‌ها و شورها
۴۹	درباره‌ی بزهکارِ شوریده‌رنگ
۵۲	درباره‌ی خواندن و نوشتن
۵۴	درباره‌ی درختِ فرازکوه
۵۷	درباره‌ی واعظانِ مرگ
۵۹	درباره‌ی جنگ و جنگ‌آوران
۶۱	درباره‌ی بُتِ نو
۶۳	درباره‌ی مگسانِ بازار
۶۷	درباره‌ی پارسایی
۶۸	درباره‌ی دوست
۷۰	درباره‌ی هزار و یک غایت
۷۳	درباره‌ی همسایه‌دوستی
۷۵	درباره‌ی راهِ آفریننده
۷۷	درباره‌ی زنانِ پیر و جوان

- ۸۰ درباره‌ی نیش مار
۸۱ درباره‌ی زناشویی و فرزند
۸۴ درباره‌ی مرگِ خودخواسته
۸۷ درباره‌ی فضیلتِ ایثارگر

چنین گفت زرتشت، بخش دوم

- ۹۵ کودک با آینه
۹۷ در جزایرِ شادکامان
۱۰۰ درباره‌ی رحمان
۱۰۳ درباره‌ی کشیشان
۱۰۶ درباره‌ی فضیلت‌مندان
۱۰۹ درباره‌ی فرومایگان
۱۱۲ درباره‌ی رُتیلان
۱۱۶ درباره‌ی فرزندگانِ نامدار
۱۱۹ سرودِ شب
۱۲۱ سرودِ رقص
۱۲۴ سرودِ عزا
۱۲۷ درباره‌ی چیرگی بر خود
۱۳۰ درباره‌ی برجستگان
۱۳۳ درباره‌ی سرزمینِ فرهنگ
۱۳۶ درباره‌ی شناختِ ناب
۱۳۹ درباره‌ی دانشوران
۱۴۱ درباره‌ی شاعران
۱۴۴ درباره‌ی رویدادهایِ بزرگ
۱۴۸ پیشگو
۱۵۲ درباره‌ی نجات
۱۵۷ درباره‌ی زیرکیِ بشری
۱۶۰ خاموش‌ترین ساعت

چنین گفت زرتشت، بخش سوم

۱۶۷	آواره
۱۷۰	درباره‌ی دیدار و مُعَما
۱۷۵	درباره‌ی شادکامی ناخواسته
۱۷۹	پیش از دمیدنِ خورشید
۱۸۲	درباره‌ی فضیلتِ کوچک‌کننده
۱۸۸	بر کوهِ زیتون
۱۹۱	درباره‌ی گُذار از کنار
۱۹۴	درباره‌ی بی‌دین‌گستگان
۱۹۹	به خانه باز آمدن
۲۰۳	درباره‌ی سه شَر
۲۰۸	درباره‌ی جانِ سنگینی
۲۱۲	درباره‌ی لوح‌های نو و کهن
۲۳۴	شفایافته
۲۴۰	درباره‌ی اشتیاقِ بزرگ
۲۴۳	سرودِ رقصی دیگر
۲۴۷	هفت مُهر

چنین گفت زرتشت، بخش چهارم

۲۵۵	ایثارِ اَنگَبین
۲۵۸	بانگِ فریادخواهی
۲۶۲	گفت. و گو با شاهان
۲۶۶	زالو
۲۶۹	جادوگر
۲۷۷	بازنشسته
۲۸۲	زشت‌ترین انسان
۲۸۷	گدایِ خودخواسته
۲۹۱	سایه
۲۹۴	به نیم‌روز

۲۹۷	درودگویی
۳۰۳	شام خداوند
۳۰۵	درباره‌ی انسان و الاثر
۳۱۷	آواز اندوه
۳۲۳	درباره‌ی علم
۳۲۶	در میان دختران صحرا
۳۳۳	بیداری
۳۳۶	جشن خر
۳۴۰	سرودِ مستانه
۳۴۹	نشانه
۳۵۳	حاشیه‌های ترجمه
۳۸۳	معنای برخی از واژه‌ها

چنین گفت زرتشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

[Telegram.me/AVAYeBUF](https://t.me/AVAYeBUF)

www.AVAYeBUF.wordpress.com

پیش‌گفتارِ زرتشت

۱

زرتشت سی ساله بود که زادبوم و دریاچه‌ی زادبومِ خویش را ترک گفت و به کوهستان رفت. این جا با جان و تنهایی خویش سرخوش بود و ده سال از آن نیاززد. اما، سرانجام، دل‌اش دگر گشت و بامدادی با سپیده‌دم برخاست، برابرِ خورشید گام نهاد و با او چنین گفت:

«ای اخترِ بزرگ! تو را چه نیک بختی می‌بود اگر نمی‌داشتی آنانی را که روشنی‌شان می‌بخشی!

«تو ده سال این جا به غارِ ام‌برآمدی: اگر من و عقاب و مارِ ام‌می‌بودیم تو از فروغِ خویش و ازین راه سیر می‌شدی.

«لیک ما هر بامداد چشم به راهت بودیم و سرریزات را از تو برمی‌گرفتیم و تو را بهر آن شکر می‌گزاردیم.

«هان! از فرزاندگیِ خویش به‌تنگ آمده‌ام و چون زنبوری انگبینِ بسیارِ گرد کرده، مرا به دست‌هایی نیاز است که به سویم دراز شوند.

«می‌خواهم ارزانی دارم و بخش کنم تا دیگر بار فرزندانگانِ * میانِ مردم از ناخجندیِ خویش شادمان شوند و تهیدستانِ دیگر بار از توانگریِ خویش.

«از این رو می‌باید به ژرفنا درآیم؛ همان‌گونه که تو شامگاهان می‌کنی، بدانگاه که به فراپُشتِ دریا می‌روی و نور به جهانِ زیرین می‌بری. تو، ای اخترِ سرشار!

«به زبانِ مردمان — همان مردمانی که به سویِ ایشان فرود می‌خواهم رفت — من می‌باید چون تو فرو شوم.

«پس برکت ده مرا ای چشمِ آسوده که تیک بختی بس بزرگ را بی‌رشک توانی نگرست!

«برکت ده جامی را که سرریز خواهد شدن، تا آن که آب از آن زرین جاری شود و بازتابِ شادمانی‌ات را همه‌سو ببرد!»
«هان! این جام دیگر بار تهی شدن خواهد و زرتشت دیگر بار انسان شدن.»
— چنین آغاز شد فروشد^{*} زرتشت.

۲

زرتشت تنها از کوه به زیر آمد و با کسی رویارو نشد. اما چون به جنگل‌ها پای نهاد، ناگاه خود را با پیرمردی رویارو دید که از کلبه‌ی قدس خویش پی‌یافتن ریشه در جنگل بیرون آمده بود. و پیرمرد با زرتشت چنین گفت:
«این آواره به چشم ام بیگانه نیست: سال‌ها پیش از این جا گذشت. نام‌اش زرتشت بود. اما دگر گشته است.

«آن زمان خاکستر. ات را به کوهستان بردی و امروز سرِ آن داری که آتش‌ات را به دره‌ها پیری؟ از کیفرِ آتش‌افروزی غی‌هراسی؟
«آری، زرتشت را می‌شناسم. چشمان‌اش پاک است و در دهان‌اش هیچ تهوعی^{*} نهان نیست. بین چه رقاص وارگام برمی‌دارد!
«زرتشت دگر گشته است! زرتشت کودک شده است! زرتشت بیدار شده است: اکنون تو را با خفتگان چه کار؟

«تو در تنهایی چنان می‌زیستی که گفתי در دریایی و دریا تو را می‌کشد. دریغا، می‌خواهی [باز] به کرانه برآیی؟ دریغا، می‌خواهی باز خود بارِ تن را بکشی؟»
زرتشت پاسخ داد: «من آدمیان را دوست می‌دارم.»
قدیس گفت: «چرا من سر به بیابان و جنگل نهادم؟ مگر نه آن که من نیز آدمیان را بی‌اندازه دوست می‌داشتم؟
اما اکنون خدای را دوست می‌دارم، نه آدمیان را، آدمی نزد من چیزیست بس ناکامل. عشق به آدمی مرا مرگ آور است.»
زرتشت پاسخ داد: «سخن از عشق [به آدمیان] در میان نیست! من آدمیان را هدیه‌ای آورده‌ام.»

قدیس گفت: «ایشان را چیزی مده، بل چیزی از [بار] ایشان بستان و با ایشان

بکش. این کار بیش از همه مایه‌ی خشنودی ایشان است، اگر که تو را نیز مایه‌ی خشنودی باشد!

«اگر خواستی ایشان را چیزی دهی، صدقه‌ای بیش مده و بگذار آن را نیز دریوزه کنند!»

زرتشت پاسخ گفت: «نه، هرگز صدقه نخواهم داد، زیرا نه‌چندان مسکین‌ام که صدقه دهم.»

قدیس به زرتشت پوزخندی زد و گفت: «پس بین گنجینه‌هایت را خواهند پذیرفت یا نه! آنان به خلوت‌گزینان بدگان اند و باور ندارند که ما برای هدیه دادن بیاییم.

«گام‌هامان در کوچه‌هاشان طنبی سخت تنها می‌افکند و شبانگاهان در بستر چون صدای پای مردی را بشنوند که دیری پیش از برآمدن خورشید می‌گذرد، چه‌بسا از خویش می‌پرسند که: این دزد به کجا می‌رود؟

«به آدمیان روی مکن. در جنگل بان! همان به که به جانوران روی کنی! چرا نه چون من باشی! خرسی میان خراسان، پرنده‌ای میان برندگان؟»
زرتشت پرسید: «قدیس در جنگل چه می‌کند؟»

قدیس پاسخ داد: «سرود می‌سرایم و می‌خوانم و با سرودن می‌خندم و می‌گریم و زمزمه می‌کنم: این‌گونه خدای را نیایش می‌کنم.
«با سرود و گریه و خنده و زمزمه خدایی را نیایش می‌کنم که خدای من است. اما تو ما را چه هدیه آورده‌ای؟»

زرتشت با شنیدن این سخنان در برابر قدیس سری فرود آورد و گفت: «مرا چه چیز است که شمایان را دهم! باری، بگذار زودتر بروم تا چیزی از شمایان نستانم!» و این‌گونه پیرمرد و مرد، خنده‌زنان چون دو پسرک، از یکدیگر جدا شدند.

اما زرتشت چون تنها شد با دل خود چنین گفت: «چه‌بسا این قدیس پیر در جنگل‌اش هنوز چیزی از آن نشنیده باشد که خدا مرده است!»

۳

چون زرتشت به نزدیک‌ترین شهر کنار جنگل‌ها رسید، انبوهی از مردم را در بازارگردآمده دید. زیرا نوید داده بودند که بندبازی غایش خواهد داد. و زرتشت با مردم چنین گفت:

من به شما آبرانسان را می‌آموزانم.^۱ انسان چیزیست که بر او چیره^۲ می‌یابد شد. برای چیره‌شدن بر او چه کرده اید؟

باشندگان همه تاکنون چیزی فراتر از خویش آفریده اند: اما شما می‌خواهید فرونشستن این مدّ بزرگ باشید و بس؟ و به جای چیره‌شدن بر انسان چه بسا به حیوان بازگردید؟

بوزینه در برابر انسان چیست؟ چیزی خنده‌آور یا چیزی مایه‌ی شرم دردناک. انسان در برابر آبرانسان همین‌گونه خواهد بود: چیزی خنده‌آور یا چیزی مایه‌ی شرم دردناک.

شما [تاکنون] راهی را که از کرم به انسان می‌رسد درنور دیده اید و هنوز بسا چیز کرم‌وار که در شماست. روزگاری بوزینه بودید و هنوز نیز انسان از هر بوزینه بوزینه‌تر است.

واقعا فرزانه‌ترین کس در میان شما نیز چیزی نیست جز یک دویارگی و نرمادگی، جز آمیزه‌ای از گیاه و شبح. اما من شما را چه می‌فرمایم؟ که شبح شوید؟ یا گیاه؟

هان! من به شما آبرانسان را می‌آموزانم.

آبرانسان معنای زمین است. بادا که اراده‌ی شما بگوید: آبرانسان معنای زمین بادا!

برادران، شما را سوگند می‌دهم که به زمین وفادار مانید و باور ندارید آتانی را که با شما از امیدهای آبرزمینی سخن می‌گویند. اینان زهریالا ی اند، چه خود دانتند یا ندانند.

اینان خوارشمارندگان زندگی اند و خود زهرنوشیده و روبه زوال، که زمین از ایشان بستوه است. پس پهل تا سر خویش گیرند!

روزگاري کُفرانِ خدا بزرگ‌ترین کُفران بود. اما خدا مُرد و در پي آن اين کُفرگويان نيز مُردند. اکنون کُفرانِ زمين سهمگين‌ترين کُفران است و اندروني آن «ناشناختنی» را پيش از معنای زمين پاس داشتن.

روزگاري روان به خوارى در تن می‌نگريست و در آن روزگار اين خوارداشتن والاترين کار بود. روان تن را رنجور و تکيده و گرسنگی کشيده می‌خواست و اين سان در اندیشه‌ي گريز از تن و زمين بود.

وّه که اين روان خود هنوز چه رنجور و تکيده و گرسنگی کشيده بود! و شهوتِ اين روان بی‌رحمی [با خویش] بود.

اما شما، برادران‌ام، نيز با من بگويد که تن‌تان از روان‌تان چه حکايت می‌کند؟ آيا روان‌تان چيزي جز مسکيني است و پلشتی و آسودگي نکبت‌بار؟ به‌راستي، انسان رودي‌ست آلوده. دريا بايد بود تا رودي آلوده را پذيرا شد و ناپاکي نپذيرفت.

هان! به شما آبرائسان را می‌آموزانم: اوست اين دريا. در اوست که خوارِ بزرگ‌تان فرو تواند نشست.

کدام است بزرگ‌ترين تجربه‌اي که می‌توانيد کرد؟ آن تجربه ساعتِ خوارداشتِ بزرگ است. آن ساعت که از نیک‌بختي خویش به تهوع می‌آييد و از خرد و فضيلتِ خویش نيز.

آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از نیک‌بختي‌ام که همه مسکيني است و پلشتی و آسودگي نکبت‌بار! حال آن که نیک‌بختي‌ام چنان می‌بايد که هستی را برحق کند.»

آن ساعت می‌گويد: «چه سود از خرد‌ام؟ آيا از او به دانش چنان است که از شير به طعمه‌ي خود؟ اما همه مسکيني است و پلشتی و آسودگي نکبت‌بار!»
آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از فضيلت‌ام* که هيچ شوریده‌ام نکرده است؟ از نیک و بدِ خویش چه بيزار‌ام که همه مسکيني است و پلشتی و آسودگي نکبت‌بار!»

آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از دادگری‌ام، که خویش را همچون شعله و ذغال نمی‌بينم. حال آن که دادگر همچون شعله است و ذغال!»
آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از رحم‌ام؟ مگر رحم همان صليبي نيست که

بر آن آن دوستارِ بشر را میخ‌کوب کرده اند؟ اما رحم من کجا و به صلیب کشیده شدن کجا!»

تاکنون این‌گونه گفته اید؟ تاکنون این‌گونه فریاد برآورده اید؟ چه بودی اگر فریادِ تان اینسان به گوش ام رسیده بود!

[اما] آن چه به آسمان می‌رسد فریادِ خُرسندیِ شماست نه گناه کردن تان. فریادِ تنگ‌چشمیِ شما در گناه کردن است که به آسمان می‌رسد!*

کجاست آن آذرخشی که زبان بر شما بساید؟ کجاست آن مایه‌ی شیدایی که باید در شما کوبیده شود؟

هان! به شما آبرنسان را می‌آموزانم: اوست آن آذرخش؛ اوست آن مایه‌ی شیدایی!

چون زرتشت چنین گفت، یکی از میانِ مردم فریاد برآورد: «آن چه باید دربارهِ یِ بندباز شنیدیم. حال بگذار خودش را نیز ببینیم!» و مردم همگی به زرتشت خندیدند. اما بندباز که گمان کرده بود این سخنان اشاره به اوست، کارِ خویش را آغاز کرد.

۴

باری، زرتشت در مردم نگریست و حیران بود. سپس چنین گفت: انسان بندیِ ست بسته میانِ حیوان و آبرنسان؛ بندی بر فرازِ مَعاکی. فرارفتنی‌ست پُرخطر، در-راه-بودنی پُرخطر، واپس‌نگریستی پُرخطر، لرزیدن و درنگیدن پُرخطر.

آن چه در انسان بزرگ است این است که او یل است نه غایت؛ آن چه در انسان خوش است این است که او فراترِ ست و فروترِ ست.

دوست می‌دارم آنانی را که جز فروشدن زندگیِ دیگر غی‌شناسند، زیرا که ایشان فراترِ نندگان اند.

دوست می‌دارم خوارشمارندگانِ بزرگ را، زیرا که پاس‌دارندگانِ بزرگ اند و خدنگ‌هایِ اشتیاق به سویی کرانه‌یِ دیگر.

دوست می‌دارم آنانی را که برای فروشدن و فدا شدن نخست فرایشت

ستارگان از پی دلیل نمی‌گردند، بل خویش را فدای زمین می‌کنند تا زمین روزی از آن آبرئسان شود.

دوست می‌دارم آن را که برای شناخت می‌زید و شناخت را از آن‌رو خواهان است که می‌خواهد آبرئسان روزی بزیَد. و چنین خواهانِ فروشدِ خویش است. دوست می‌دارم آن را که کار می‌کند و می‌سازد تا آن که خانه‌ای بهر آبرئسان بناکند و زمین و جانور و گیاه را بهر او آماده می‌کند؛ زیرا این چنین خواهانِ فروشدِ خویش است.

دوست می‌دارم آن را که به فضیلتِ خویش عشق می‌ورزد، زیرا فضیلت خواستِ فروشد است و خدنگِ اشتیاق.

دوست می‌دارم آن را که از جان چگه‌ای بهرِ خویش باز نمی‌گذارد، بل می‌خواهد سراپا جانِ فضیلتِ خویش باشد. بدین‌سان، در مقامِ جان بر پُل گام می‌نهد.

دوست می‌دارم آن را که فضیلتِ خویش را خواهش و سرنوشتِ خویش می‌سازد و این‌گونه بهرِ فضیلتِ خویش هنوز زیستنِ خواهد یا دیگر-نزیستن. دوست می‌دارم آن را که فضایلِ بسیار نمی‌خواهد. زیرا که یک فضیلت به است از دو فضیلت؛ زیرا که یک فضیلت چنبریست استوارتر برای درآویختنِ سرنوشت.

دوست می‌دارم آن را که روان‌اش خویشتن-بر-باد ده‌است و نه اهلِ سیاسِ خواستن است و نه سپاس‌گزار دن؛ زیرا که هواره بخشنده است و بدور از پایدنِ خویشتن.

دوست می‌دارم آن را که چون تاس به سود-اش افتد، شرمسار شود و پرسد: نَکُند قاریازی فریبکار باشم؟ زیرا که خواهانِ فناست.

دوست می‌دارم آن را که پیشاپیشِ کردار-اش کلامِ زرین می‌گستراند و هواره بیش از آن چه نوید می‌دهد به‌جای می‌آورد؛ زیرا که خواهانِ فروشدِ خویش است.

دوست می‌دارم آن را که آیندگان را برحق می‌کند و گذشتگان را نجات می‌بخشد؛ زیرا می‌خواهد، جان بر سر کارِ کنونیان نهد.

دوست می‌دارم آن را که خدایِ خویش را گوشمال می‌دهد، زیرا عاشقِ خدای

خویشتن است. پس باید با غضبِ خدایش فنا شود.*

دوست می‌دارم آن را که روان‌اش در زخم‌پذیری نیز ژرف است و پیشامدی کوچک او را نابود تواند کرد. پس شادمانه پای بر پُل می‌گذارد.

دوست می‌دارم آن را که روان‌اش چنان سرشار است که خویش را از یاد می‌برد و همه چیز در درونِ اوست. پس همه چیز مایه‌ی فروشدِ او می‌شود.

دوست می‌دارم آن را که آزاده‌جان است و آزاده‌دل. بدین‌سان سرش نیست مگر اندرونی دل‌اش. باری، دل‌اش او را به فروشدن می‌کشد.

دوست می‌دارم آنان را همه که چون چکّه‌های گران‌اند و یکایک از ابر تیره‌ی آویخته بر فرازِ بشر فرومی‌چکند. اینان بشارت‌گرانِ آذرخش‌اند و همچون بشارت‌گران فنا می‌شوند.

هان، من ام یک بشارت‌گرِ آذرخش و چکّه‌ای گران‌از ابر! و اما این آذرخش را نام آبرانسان است.

۵

زرتشت چون این سخنان را بگفت، باز در مردم نگرست و خاموش شد. آن‌گاه با دلِ خود گفت: اینان می‌ایستند و می‌خندند. اینان مرا درغی‌یابند. من دهانی بهر این گوش‌ها نیستم.

آیا نخست می‌باید گوش‌هاشان را فروگرفت تا بیاموزند که از راه چشم بشنوند؟** یا می‌باید همچون کوس و واعظانِ توبه‌گریو برکشید؟ یا اینان تنها گنگان را باور دارند؟

اینان را چیزی ست که بدان می‌بالند. چه می‌نامند آن مایه‌ی به خود‌بالیدن را؟ «فرهنگ» می‌نامند. اُس و همان است که ایشان را از بُزجَرانان برتر می‌نشانند.

ازین‌رو، دوست نمی‌دارند که واژه‌ی «خوار» را درباره‌ی خویش بشنوند. پس من با غرورِشان سخن خواهم گفت.

پس من از خوارش‌ردنی‌ترین کسان با ایشان سخن خواهم گفت: و آن واپسین انسان است!

و زرتشت با مردم چنین گفت:

اکنون وقت آن است که انسان هدف خویش را فراروی نهد. اکنون وقت آن است که انسان تخمِ برترین امیدِ اش را بکارد.

زمینِ اش هنوز برای آن چندان که باید غنی است. اما این خاکِ روزی تُنکِ مایه و سترون خواهد گشت و دیگر درختی بلند از آن نتواند رُست.

دردا، زمانی فرارسد که انسان دیگر خدنگِ اشتیاقِ خود را فراتر از انسان نیفکند و زه کمانِ اش خروشیدن را از یاد ببرد.

با شما می‌گویم: انسان را در درونِ خیره‌ای می‌باید تا اختریِ رقصان ازو بزیاید. شما را می‌گویم که هنوز در خود خیره دارید.

دردا، زمانی فرارسد که از انسان دیگر اختری نزیاید. دردا، زمانه‌ی خوار شمردنِی‌ترین انسان فرامی‌رسد؛ انسانی که دیگر خود را خوار نتواند شمرد.

هان! به شما واپسین انسان را نشان می‌دهم.

عشق چیست؟ آفریدن چیست؟ اشتیاق چیست؟ ستاره چیست؟ واپسین

انسان چنین می‌پرسد و چشمک می‌زند.

زمین کوچک شده است و بر روی آن واپسین انسان در جست‌وجوی خیز است؛

انسانی که همه چیز را کوچک می‌کند. نسلِ او، همچون پشه، فناپذیر است.

واپسین انسان درازترین عمر را دارد.

«ما خوش‌بختی را اختراع کرده ایم»: واپسین انسان‌ها چنین می‌گویند و

چشمک می‌زنند.

آنان مکان‌هایی را که زندگی در آنها دشوار است رها کرده اند؛ زیرا انسان به

گرما نیاز دارد؛ هنوز همسایه را دوست می‌دارند و خود را بدو می‌سایند؛ زیرا

انسان به گرما نیاز دارد!

بیار گشتن و بدگمان بودن را گناه می‌شمارند و با پروا گام برمی‌دارند. دیوانه

است آن که هنوز بر سنگ‌ها یا بر آدمیان درمی‌غلطد.

گهگاه اندکی زهر که رویاهایِ خوش می‌زاید و سرانجامِ زهرِ بسیار برای

مرگی خوش آیند.

هنوز کار می‌کنند، زیرا کار مایه‌ی سرگرمی است. اما می‌بایند که این سرگرمی

توان فرساند!

دیگر نه کسی توانگر می شود نه تهی دست، که این هر دو یارِ گران اند. چه کس دیگر می خواهد فرمان روا باشد و چه کس فرمان بُردار؟ که این هر دو بارِ گران اند. یک رَمَه بی هیچ شبان! * همه یکسان می خواهند و همه یکسان اند. هر که جز این ببیند به پای خویش به تپارستان می رود. هوشمندترینانِ شان می گویند: «پیش ازین جهانیان همه دیوانه بودند!» و چشمک می زنند.

زیرک اند و از هر چه [تاکنون] روی داده است باخبر اند: پس بر همه چیز خنده می زنند. هنوز با هم می ستیزند، اما زود با هم می سازند؛ مبادا معده هاشان خراب شود!

خوشی های کوچکِ روزانه ای دارند و خوشی های کوچکِ شبانه ای. اما نگرانِ تندرستی خویش نیز هستند.

«ما خوش بختی را اختراع کرده ایم»: واپسین انسان ها چنین می گویند و چشمک می زنند.

و این جا نخستین گفتارِ زرتشت — که آن را «پیش گفتار» نیز نامیده اند — پایان گرفت، زیرا درین جا غوغایِ شادیِ جمعیتِ رشته ی کلام اش را گسست. آنان فریاد زدند: «زرتشت، این واپسین انسان را به ما ارزانی دار. ما را به صورتِ این واپسین انسان ها دوار تا ما آبرائسان را به تو ارزانی داریم!» سپس مردم همگی غریو شادی کشیدند و هلهله کردند. باری، زرتشت غمین شد و با دلِ خود گفت:

آنان مرا درغی یابند: من دهایی بهر این گوش ها نیستم.
گویا دیرزمانی در کوهستان زیسته ام و بسی به جویباران و درختان گوش سپرده ام. حال با آنان چنان سخن می گویم که با بُرچرانان.
روان ام آسوده است و روشن چون کوهسارِ بامدادی. اما آنان سردام می پندارند و سُخره گری با شوخی های ترسناک.
اکنون مرا می نگرند و خندان اند: اما با آن خنده از من بیزار نیز هستند.
خنده هاشان سرداست!

۶

اما آن گاه چیزی روی داد که هر دهان را فرو بست و هر چشم را خیره کرد. زیرا درین میان بندباز کار خویش آغاز کرده بود؛ او از دریچه‌ای بیرون آمده بود و بند را می‌نورید که بر دو برج، بر فراز مردم و بازار، بسته بودند. چون درست به میاته‌ی راه خویش رسید، دریچه دیگر بار گشوده شد و کسی با جامه‌ی رنگارنگ، مانند دلکان، بیرون جست و با گام‌های تند به دنبال پیشین رفت. صدای هولناک‌اش فریاد برداشت: «برو جلو، چلاق! برو جلو، تنبل، دغل، رنگ. و رو باخته! والا با پاشنه‌ام غلغلکات می‌دهم! تو را این جا میان برج‌ها چه کار! جای تو توی برج است. باید آن جا زندانی‌ات کنند که راه بهتر از خودی را بسته‌ای!» و با هر کلمه به او نزدیک و نزدیک‌تر شد. اما هنوز یک گام از و واپس‌تر بود که آن چیز هولناک روی داد که هر دهان را فرو بست و هر چشم را خیره کرد: آن گاه او غریبی دیوآسا برکشید و از فراز آن که بر سر راه‌اش بود، جهید. اما آن دیگری که رقیب را این گونه پیروز دید، عقل و قرار از کف بداد و لنگر-اش را رها کرد و خود بشتاب‌تر از آن، چون گردبادی از پا و دست، به ژرفنا فروافتاد. بازار و مردم چون دریای طوفان زده شدند. و به‌ویژه در جایی که کالبد می‌بایست فروافتد همه چیز از هم گسیخت و بر هم ریخت.

اما زرتشت از جای نجس‌نید و کالبد درست نزدیکی او فروافتاد، سخت آسیب‌دیده و خُرد. اما هنوز جان داشت. پس از چندی مرد در هم شکسته به هوش آمد و زرتشت را دید که بر یالین‌اش زانو زده است. سرانجام گفت: «تو این جا چه می‌کنی؟ دیری بود که می‌دانستم شیطان روزی مرا می‌لغزاند. حال او مرا گریبان‌کش به دوزخ می‌کشاند. نکند که تو می‌خواهی او را ازین کار باز داری؟» زرتشت پاسخ داد: «ای دوست، به شرفام سوگند که چنان چیزی در کار نیست. نه شیطانی هست و نه دوزخی. روان‌ات از تن‌ات نیز زودتر خواهد مُرد. پس دیگر از هیچ چیز مترس!»

مرد با بدگمانی برنگریست و آن گاه گفت: «اگر حق با تو باشد، پس من با از کف دادنِ زندگی چیزی از کف نخواهم داد. من هم چیزی بیش از جانوری نیستم که با

کُتکی و لُقمه آکی رقص به او آموخته اند.»

زرتشت گفت: «نه، هرگز. تو خطر را پیشه ساختی و درین چیزی نیست که سزاوارِ سرزنش باشد. حال از راهِ پیشه‌ات فتا می‌شوی. پس تو را با دست‌های خود در گور خواهم کرد.»

چون زرتشت این یگفت، مردِ می‌رنده دیگر پاسخی نداد؛ اما دست‌اش را تکافی داد، چنان‌که گویی دستِ زرتشت را برای سپاس می‌جوید.*

۷

درین میان شامگاه فرارسید و بازار در تاریکی فرو رفت. آن گاه مردم پراکنده شدند، زیرا کنجکاوی و ترس نیز به ستوه آمده بودند. و اما، زرتشت بر روی زمین، کنار مُرده، نشست و در اندیشه غرق شد. این‌سان زمان را از یاد برد. اما سرانجام شب فراز آمد و بادی سرد بر آن تنها وزیدن گرفت. آن گاه زرتشت از جای برخاست و با دلِ خود چنین گفت:

به راستی، زرتشت امروز چه صیدی کرد! او نه یک انسان که یک نعش صید کرد!***

زندگانیِ بشر هولناک است و هنوز بی‌معنا، چنان‌که یک دلقک فرجامی شوم برای او فراهم تواند کرد.

می‌خواهم به انسان‌ها معنای هستی‌شان را بیاموزانم؛ آبر انسان را که آذر خشی‌ست از ابر تیره‌ی انسان.

اما هنوز از ایشان بدور ام و معنای من با معناهای ایشان هم‌زبان نیست. نزدِ انسان‌ها من چیزی هستم میانِ یک دیوانه و یک نعش.

شب تاریک است و راه‌های زرتشت تاریک.*** بیا ای یارِ سرد و خشکیده‌ام! تو را با خود به جایی خواهم برد تا با دست‌های خود در گور نهم.

۸

چون زرتشت این سخنان را با دلِ خود بگفت، جسد را بر پشت گرفت و به راه

افتاد. هنوز صدگامی نرفته، مردی دزدانه به سوی او آمد و در گوش اش نجوایی کرد. هان! این دلقکِ برج بود که سخن می‌گفت.

او گفت: «زرتشت، ازین شهر دور شو. این جا بسیاری از تو بیزار اند. نیکان و عادلان* از تو بیزار اند و تو را دشمن و خوارشمارنده‌ی خویش می‌نامند. مؤمنانِ دینی راستین از تو بیزار اند و تو را برای جماعت خطرناک می‌شمارند. [امروز] بختیار بودی که بر تو خندیدند و تو به راستی دلقک‌وار سخن گفتی. بختیار بودی که با این سگِ مُرده یار شدی. تو با این‌گونه خوارکردنِ خود، امروز خویش را نجات بخشیدی. اما ازین شهر بیرون رو و گرنه فردا از فرازِ تو خواهم جهید؛ جهش یک زنده از فرازِ یک مرده!» چون این بگفت، ناپدید شد. اما زرتشت از میان کوجه‌های تاریک همچنان گذشت.

بر دروازه‌ی شهر گورکنان* با او روبه‌رو شدند و مشعل‌شان را فراروی او گرفتند و زرتشت را بازشناختند و سخت بر او خندیدند: «زرتشت سگِ مرده را بدر می‌برد. چه خوب که زرتشت هم گورکن شده است؛ چون دست‌های ما پاک‌تر از آن است که به چنین لقمه‌ای بزیم. نکنند زرتشت می‌خواهد لقمه‌ی شیطان را از او بدزدد؟ کامروا باشی! نوش جان! اما اگر شیطان از زرتشت دزدتر باشد چه؟ او هر دوشان را می‌دزدد و هر دو را می‌بلعد!» و آن گاه با هم خندیدند و سرهاشان را فراهم آوردند.

زرتشت هیچ نگفت و به راه خود رفت. چون دو ساعتی گام زد و از جنگل‌ها و مرداب‌ها گذشت و بسیار زوزه‌ی گرسنه‌ی گرگان را شنید، گرسنگی به سراغ او نیز آمد. پس بر درِ خانه‌ای تنها، که چراغی در آن می‌سوخت، ایستاد.

زرتشت گفت: «گرسنگی همچون راهزنی بر من تاخته‌ست. گرسنگی‌ام در جنگل‌ها و مرداب‌ها و ژرفنای شب بر من تاخته‌ست.

«گرسنگی‌ام را خویی شگفت است. او بیشتر پس از گذشتنِ چاشتگاه به سراغ‌ام می‌آید. و امروز سراسر روز نیامد. تاکنون کجا بود؟»

و سپس زرتشت بر درِ خانه کوفت. مردی پیر، چراغ بر دست، پدیدار شد و پرسید: «کی ست که به سراغ من و خوابِ پریشان من آمده است؟»

زرتشت گفت: «یک زنده و یک مرده. چیزی برای خوردن و نوشیدن به من ده. من سراسر روز این را از یاد برده بودم. خِرد می‌گوید: هر که گرسنه‌ای

راسیر کند، روانِ خویش را تازه می‌کند.»

پیرمرد دور شد، اما زود بازگشت و زرتشت را نان و شراب پیشکش کرد و گفت: «این جا برایِ گرسنگان جایِ بدی است. برایِ همین است که من این جا خانه دارم. جانوران و آدمیان این جا نزدِ من گوشه‌نشین می‌آیند. یارات را هم یفرما تا بخورد و بنوشد. او از تو خسته‌تر است.» زرتشت پاسخ داد: «یار-ام مُرده‌ست. واداشتنِ او به این کار دشوار است.» پیرمرد توش روی گفت: «مرا با این کاری نیست. هر که درِ خانه‌ی مرا می‌کوبد باید هر چه را که به او پیشکش می‌کنم بگیرد. بخورید و به سلامت!»

پس از آن زرتشت دو ساعتی دیگر، خود را سپرده به راه و فروغ ستارگان، گام زد؛ زیرا به شبگردیِ خو داشت و دوست داشت که در چهرِ هر آن چه خفته است، بنگرد. اما چون سپیده سرزد، خویش را در جنگلی یافت انبوه و دیگر راهی در برابرش نمایان نبود. آن گاه مرده را در درختی میان‌تهی بالایِ سرِ خویش نهاد — زیرا می‌خواست از گرگ‌ها در امان‌اش دارد — و خود بر زمینِ خزه‌پوش آرمید و به زودی به خواب رفت، با تنی خسته، اما با روانی آسوده.

۹

زرتشت بسیار خفت و نه تنها سپیده‌دم که بامداد نیز بر چهرِ او گذر کرد. اما، سرانجام، چشم بگشود. زرتشت حیران بر جنگل و سکوت و حیران در خویش نگریست. آن گاه، چون دربانوردی که نگاه‌اش ناگاه به خشکی افتد، تند برخاست و شادی کرد، زیرا حقیقتِ تازه‌ای را دیده بود. و آن گاه با دلِ خود چنین گفت:

فروغی بر من دمیده است! مرا به یارانِ نیاز است؛ یارانِ زنده، نه یارانِ مرده و نعش‌ها که هر جا خواهم با خود بَرَم. مرا به یارانِ زنده‌ای نیاز است که از من پیروی کنند، زیرا که خواهانِ پیروی از خویش اند و بدان سو روان اند که من.

فروغی بر من دمیده است! زرتشت نه با مردم که با یاران سخن خواهد گفت.

زرتشت شبان و سگی گله نخواهد بود!

بهر آن آمده‌ام که بسیاری را از گله بیرون کنم. مردم و گله از من خشمگین خواهند شد و شبانان زرتشت را دزد خواهند نامید.

من شبان می‌گویم، اما آنان خود را نیکان و عادلان می‌خوانند. من شبان می‌گویم، اما آنان خود را مؤمنانِ دینِ راستین می‌خوانند.

نیکان و عادلان را بنگرید! از چه کس از همه بیش بیزار اند؟ از آن کس که لوح^{*} ارزش‌هاشان را درهم شکند، از شککنده، از قانون‌شکن: لیک او همانا آفریننده است!

مؤمنانِ همه‌ی دین‌ها را بنگرید! از چه کس از همه بیش بیزار اند؟ از آن کس که لوح ارزش‌هاشان را درهم شکند، از شککنده، از قانون‌شکن: لیک او همانا آفریننده است!

آفریننده جوئی یاران است، نه نعش‌ها و گله‌ها و مؤمنان. آفریننده جوئی آفرینندگانِ قرینِ خویش است؛ جوئی آنانی که ارزش‌های نو را بر لوح‌های نو می‌نگارند.

آفریننده جوئی یاران است و دروندگانِ قرینِ خویش.^{**} زیرا همه چیز نزد او برای درویدن رسیده است. اما او را صد داس می‌باید و نیست. از این رو خوشه‌ها را می‌کند و دژمناک است.

آفریننده جوئی یارانی است که می‌دانند چه گونه داس‌هاشان را بُرا کنند. آنان ویرانگران نام خواهند گرفت و خوارشمارانِ نیک و بد. اما آنان دروندگان اند و شادخواران.

زرتشت جوئی آفرینندگانِ قرینِ خویش است و دروندگانِ قرین و شادخوارانِ قرین. او را با گله‌ها و شبانان و نعش‌ها چه کار!

و توای نخستین یارِ ام، بدورد! تو را در آن درختِ میان‌تهی خوب به‌گوز کردم. تو را خوب از گرگ‌ها نجات دادم.

اما وقتِ آن رسیده است که از تو جدا شوم. از آن سپیده‌دم تا این سپیده‌دم حقیقی تازه روی سویی من آورد.

من نه شبان خواهم بود نه گورکن. دیگر با مردم سخن نخواهم گفت. این آخرین بار بود که با یک مرده سخن گفتم.

من به آفرینندگان، به دروندگان، به شادخواران خواهم پیوست و رنگین‌کمان و پلکانِ آبرانسان را همه به ایشان خواهم نمود.

سرودِ خویش را بهر گوشه‌نشینان و جفت‌های گوشه‌نشین ساز خواهم کرد و

۳۴ چنین گفت زرتشت

دلِ آن کس را که هنوز گوشي برای ناشنیده‌ها دارد از نیک بختي خویش گران‌بار
خواهم ساخت.

غایت خویش را پی خواهم گرفت و راهِ خویش در پیش. از فرازِ دِزنگیان و
تن‌آسایان برخوام جهید. بادا که فرافتنِ من فرورفتنِ آنان باشد!

۱۰

زرتشت این سخنان را با دلِ خود گفته بود که خورشید در نیمروز ایستاد.
آن‌گاه جویان سر برکرد، زیرا از فرازِ سرِ اش آوازِ تیزِ پرنده‌ای به گوش‌اش رسیده
بود. و آنک، عقابی که در دایره‌های پهناور در هوا چرخ می‌زد و ماری بر او آویخته،
امانه چون طعمه، که چون دوست. زیرا خود را بر گردنِ عقاب حلقه کرده بود.

زرتشت گفت: «اینان جانورانِ من اند!» و از ته دل شادی کرد.

«غَرّه‌ترین جانور در زیرِ آفتاب و زیرک‌ترین جانور در زیرِ آفتاب! آنان برای
خبرگیری بیرون آمده اند.

«می‌خواهند خبردار شوند که زرتشت هنوز زنده است یا نه. به‌راستی، آیا
هنوز زنده‌ام؟»

«زیستن در میانِ آدمیان را از زیستن در میانِ جانوران خطرناک‌تر یافته‌ام.
زرتشت به راه‌هایِ خطرناک می‌رود. بادا که جانوران‌ام راهبرِ ام باشند!
چون این بگفت، سخنانِ قدیس را در جنگل به یاد آورد و آهی کشید و با دلِ
خویش چنین گفت:

«کاش زیرک‌تر بودم! کاش، چون مارِ ام، از بُنِ و بنیاد زیرک می‌بودم!
«اما خواستارِ ناممکن‌ام. پس، از غرورِ ام درخواست دارم که همیشه با
زیرکی‌ام دمساز باشد.

«و اگر روزی زیرکی‌ام از من بگریزد — وای که او چه گریز‌یاست! — بادا که
غرورِ ام با جنون‌ام پرواز کند!»

چنین آغاز شد فروشدِ زرتشت.

گفتارهایِ زرتشت

بخشِ یکم

[Telegram.me/AVAYeBUF](https://t.me/AVAYeBUF)

www.AVAYeBUF.wordpress.com

درباره‌ی سه دگردیسی

سه دگردیسی جان* را بهر شما نام می‌برم: چه گونه جان شتر می‌شود و شتر شیر، و سرانجام، شیر کودک.

جان را بسی چیزهای گران هست؛ جان نیرومندِ بردباری را که در او شکوهیدن خانه کرده است. نیروی‌اش آرزومندِ بارِ گران است و گران‌ترین بار.

جانِ بردبار می‌پرسد: گران کدام است؟ و این گونه چون شتر زانو می‌زند و می‌خواهد که خوب بارِ اش کنند.

جانِ بردبار می‌پرسد: گران‌ترین چیز کدام است، ای پهلوانان، تا که بر پُشت گیرم‌اش و از نیروی خویش شادمان شوم؟

آیا نه این است: خوار کردنِ خویش برای زخم زدن بر غرورِ خویش؟ یا به جنونِ خویش میدان دادن تا که بر خرد خنده زند؟

یا این است: دست برداشتن از انگیزه‌ی خویش آن‌گاه که جشنِ پیروزیِ خویش را بر پا کرده است؟ یا به کوه‌های بلند بُرشدن برایِ وسوسه کردنِ وسوسه‌گر؟**

یا این است: جریدن از بلوط و علفِ دانش و بر سرِ حقیقت دردِ گرسنگیِ روان را کشیدن؟

یا این است: بیمار بودن و تیار داران را روانه کردن و با گران نشستن، که آن چه تو خواهی نشنوند؟

یا این است: در آبِ آلوده پانهادن، هرگاه که آبِ حقیقت باشد و غوک‌های سرد وزغ‌های گرم را از خود نتاراندن؟

یا این است: دوست داشتنِ آنانی که ما را خوار می‌دارند و دستِ دوستی به

سوی شَبَحِ درازکردن آن‌گاه که می‌خواهد ما را به‌راساند؟
 جانِ بر دِبار این گران‌ترین چیزها را همه بر پشت می‌گیرد و چون شتری بار
 کرده که شتابان رویه صحرا می‌نهد، به صحرائِ خود می‌شتاید.
 اما در دِنج‌ترین صحرا دگردیسی دوم روی می‌دهد: این جا ست که جان شیر
 می‌تود و می‌خواهد آزادی فراچنگ آورد و سرورِ صحرائِ خود باشد.
 این جاست که آخرین سرورِ خویش را می‌جوید و با او و آخرین خدای
 خویش سرِ ستیز دارد. او می‌خواهد برایِ پیروزی بر اژدهایِ بزرگ با او پنجه
 درافکند.

چی ست آن اژدهایِ بزرگ که جان دیگر نخواهد او را سرور و خدایِ خویش
 خواند؟

اژدهایِ بزرگ را «تو-باید» * نام است. اما جانِ شیر گوید: «من می‌خواهم!»
 «تو-باید» راه بر او می‌بندد؛ و او زَر تاب-جانوری ست پولک‌پوش، که بر هر
 پولک‌اش «تو-باید» زَرین می‌درخشد.

ارزش‌هایِ هزار ساله بر این پولک‌ها می‌درخشند و آن زورمندترین
 اژدهایان چنین می‌گویند: «ارزش‌هایِ چیزها همه بر من می‌درخشند.»
 «ارزشی نمانده است که تاکنون آفریده نشده باشد و من ام‌همی ارزش‌هایِ
 آفریده به‌راسی، چه جایِ من می‌خواهم؛ است دیگر!» اژدها چنین می‌گویند.
 برادران، چرا در جان به شیر نیاز هست؟ چرا جانورِ بارکش، که چشم‌پوش
 است و شکوهنده، بس نیست؟

آفریدنِ ارزش‌هایِ نو کاری ست که شیر نیز نتواند: اما آزادیِ آفریدنِ بهر
 خویش برایِ آفرینشِ تازه: این آن کاری ست که نیرویِ شیر تواند.
 آزادیِ آفریدنِ بهر خویش و «نه» ای مقدّس گفتن، در برابرِ وظیفه نیز؛ برایِ
 این به شیر نیاز هست، برادران.

حق‌ستاندن برایِ ارزش‌هایِ نو، در چشمِ جانِ بُردبارِ شکوهنده هولناک‌ترین
 ستانش است. به‌راسی، در چشمِ او این کار رُبایش است و کارِ جانورِ رُباینده.
 او روزگاری به «تو-باید» همچون مقدّس‌ترین چیز عشق می‌ورزید. اما اکنون
 باید در مقدّس‌ترین چیز نیز وهم و خودرایی را ببیند تا آن که آزادی را از چنگِ
 عشقِ خویش پُر بآید: به تسیر برایِ این رُبایش نیاز هست.

اما، برادران، بگوئید، چی ست آن چه کودک تواند و شیر نتواند؟ چرا شیر
ریابنده هنوز باید کودک گردد؟

کودک بی گناهی است و فراموشی، آغازی نو، یک بازی، چرخي خود چرخ،
جنبشی نخستین، آری گفتنی مقدس.

آری، برادران، برای بازی آفریدن به آری گفتن مقدس نیاز هست: جان اکنون
در پی خواست خویش است. آن جهان-گم-کرده، جهان خویش را فراچنگ
می آورد:

سه دگردیسی جان را برای شما نام بردم: چه گونه جان شتر می شود و شتر شیر،
و سرانجام، شیر کودک.

چنین گفت زرتشت. و آن گاه در شهری به سر می برد که آن را نام «ماده گاو»
رنگین»^۹ بود.

درباره ی کُرسی های فضیلت آموزی

زرتشت وصفِ فرزانه ای را شنید که از خواب و فضیلت نیکو سخن می گفت و
بدان خاطر بسیار پاس داشته می شد و پاداش می گرفت و جوانان همه پای کرسی
آموزش اش می نشستند. زرتشت به سراغ او رفت و با جوانان همه در پای
کرسی اش نشست. و فرزانه چنین گفت:

حرمت و شرم در پیشگاه خواب! این است سر کارها! از بد خوابان و
شب زنده داران بپرهیزید!

دزد نیز در پیشگاه خواب ترمگین است و در خلال شب آرام می خزد. اما
شبها بی شرم است و کُرنايِ خود را بی شرمانه با خود می کشد.

خفتن هنری کوچک نیست: برای آن سراسر روز را بیدار می باید بود.

روزانه می باید ده بار بر خود چیره شوید. زیرا این کار خوب خسته می کند و
برای روان همچون افیون است.

دیگر بار می باید ده بار با خود آشتی کنید. زیرا چیرگی مایه ی تلخ کامی ست و

هر که با خود آشتی نکرده باشد بد می خوابد.
روزانه می باید ده حقیقت بیابید. وگرنه شبانگاه نیز هنوز در جست و جوی حقیقت خواهید بود و روان تان گرسنه خواهد ماند.
روزانه می باید ده بار بخندید و شادی کنید. وگرنه معده ی شما، این پدر رنج، شب هنگام شما را خواهد آزد.
کمتر کسی می داند که برای خوب خفتن فضیلت ها را تمام باید داشت. شهادت دروغ دهم؟ زنا کنم؟ درکنیز همسایه طمع بندم؟* این ها هیچ یک با خواب خوش سازگار نیست.
و آن کسی که فضیلت ها را تمام دارد نیز باز باید یک نکته را بداند، و آن به هنگام خواباندن فضیلت ها ست.
تا آن که آن زنکان خوب روی، بر سر تو، ای شوربخت، با یکدیگر به ستیز برخیزند!
صلح با خدا و همسایه: خواب خوش چنین می طلبد. و نیز صلح با شیطان همسایه! تا شبانگاه به سراغات نیاید!
احترام به اولیای امور و اطاعت از ایشان، حتّا احترام به اولیای کزو. کزو! خواب خوش چنین می خواهد. من چه توانم کرد که قدرت دوست دارد با پای کزو. کزو راه رود؟
نزد من بهترین شبان همواره آن کس است که گوسپندان اش را به سرسبزترین مرغزار می راند*: چرا که این با خواب خوش سازگار است.
نه سرفرازی های بسیار می خواهم و نه گنجینه های بزرگ، که صفرانگیز اند. اما بی نامی نیک و گنجینه ای کوچک نیز آسوده نتوان خفت.
هم نشینان اندک، در نظر من، بهتر اند از هم نشینان بد. اما هم نشینان می باید به هنگام آیند و به هنگام روند. این با خواب خوش سازگار است.
«مسکین-جانان»*** نیز بسی خوش آیند من اند. آنان خواب را می افزایند. آنان سعادتمند اند، به ویژه اگر همیشه حق را به ایشان دهند.
روز بر فضیلتمند چنین می گذرد. اما، با فرارسیدن شب هرگز خواب را به خود فرا نمی خوانم. خواب، آن خداوندگار فضیلت ها، خوش ندارد که فراخوانده شود! بل، می اندیشم که سراسر روز در چه کار بوده ام و چه اندیشیده ام. و شکبیا

چون گاو، نشخوارکنان، از خود می پرسیم: و اما ده چیرگی ات چه بوده است؟
 و چه بوده است ده آشتی و ده حقیقت و ده خنده ای که دل از آن شاد بوده است؟
 همچنان که در این ها فرو می روم و در گاهواری چهل اندیشه ی خویش تاب
 می خورم، ناگاه، خواب، آن ناخوانده، آن خداوندگار فضیلت ها، بر من چیره
 می شود.

خواب بر دیدگان ام می کوبد و دیدگان ام سنگین می شوند. خواب دست بر
 دهان ام می ساید و دهان ام باز می ماند.
 به راستی، آن عزیزترین دزد، با پای پوش نرم به سراغ ام می آید و اندیشه هایم را
 از من می رباید: آن گاه من چون این کرسی لال می ایستم.
 اما ایستادن چندان به درازا نمی کشد: چه، آن گاه می آرم.

زرتشت چون سخنان فرزانه را شنید، در دل بختید. زیرا از آن سخنان فروغی
 بر او دمیده بود. و با دل خود چنین گفت:
 این فرزانه با چهل اندیشه اش در چشم من ابلهی ست. اما ایمان دارم که
 راه و روش خفتن را خوب می داند.
 نیک بخت آن که همسایه ی دیوار به دیوار این فرزانه است! چنین خوابی واگیر
 است، حتّا از خلال دیواری ستر.
 در کرسی اش نیز افسونی هست و جوانان بیهوده در پیشگاه این واعظ فضیلت
 ننشسته اند.

این است فرزاندگی او: بیدار باش تا خوب بخوابی! و به راستی، اگر زندگی را
 معنایی نمی بود و بر من بود که به بی معنایی زندگی تن دردهم، مرا نیز تن در
 دادنی ترین بی معنایی همین بود.
 اکنون بر من آشکار شد که انسان آن گاه که به دنبال واعظان فضیلت می رفت،
 از همه بیش به دنبال چه می رفت: به دنبال خواب خوش می رفت و فضیلت های
 خواب آور برای آن!

فرزاندگی نزد این فرزندگان^{۳۰} ستوده ی کرسی نشین همه، خفتن بی خواب دیدن
 بود. برای زندگی معنایی به ازین نمی شناختند.
 امروزه نیز هستند تنی چند از ماندان این واعظ فضیلت — اما همیشه نه چنین



راستگو — که روزگارشان سرآمده است و دیگر چندان بیش نخواهند ایستاد. زیرا هم اکنون می آرند!

خوشا این خواب آلودگان، زیرا به زودی از هوش خواهند رفت!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی اهلِ آخرت

روزی زرتشت نیز، چون هم‌هی اهلِ آخرت، دامنِ وهمِ خویش را به فراسوی انسان رها کرد. آن گاه جهان در نظرِ اَمِ کارِ خدایی رنجور و دردکش آمد. آن گاه جهان در نظرِ اَمِ رؤیایی آمد و افسانه‌ی پرداخته‌ی خدایی؛ بخارِ رنگینی در پیش دیدگانِ یک ناخشنودیِ خداوار.

نیک و بد، لذت و رنج، و من و تو در نظرِ اَمِ بخارِ رنگینی نمود در پیش دیدگانِ آفریدگار. آفریدگار می خواست چشم از خویش برگیرد، پس جهان را آفرید.

رنجور را چشم برگرفتن از رنجِ خویش و به فراموشی سپردنِ خویش لذتیست مستانه. جهان روزی در نظرِ اَمِ لذتیِ مستانه آمد و خود را به فراموشی سپردن.

جهان روزی در نظرِ اَمِ چنین آمد: این جهانِ جاودانه ناکامل، نقشیست از یک تضادِ جاودانه، نقشی ناکامل، و لذتیِ مستانه آفریدگارِ ناکاملِ آن را.

این چنین من نیز، چون هم‌هی اهلِ آخرت، یک بار وهمِ خویش را به فراسوی انسان رها کردم. آیا، به راستی، به فراسوی انسان؟

آه، ای برادران، این خدایی که من آفریدم، چون هم‌هی خدایان، ساخته‌ی انسان بود و جتوین انسان!

انسان بود و تنها چیزِ کی از انسان و من. این شیخ از درونِ آتش و خاکسترِ من سویی من آمد. و به راستی، از فراسوی به سویم نیامد!

[آن گاه] چه افتاد، برادران؟ من بر خویش، بر این رنجور، چیره شدم و خاکسترِ اَم را به کوهستان بردم و بهرِ خویش شعله‌ای فروزان تر افر و ختم. هان! شیخ از من گریخت!



اکنون ایمان داشتن به چنین اشباح شفا یافته‌ای چون مرا مایه‌ی رنج و عذاب است؛ اکنون مرا مایه‌ی رنج و خواری ست. با اهلِ آخرت چنین می‌گویم. رنج و ناتوانی بود که آخرت‌ها راهمه آفرید و آن جنونِ کوتاؤ شادکامی را که [مزه‌ی آن را] تنها رنجورترینان می‌چشند.

خستگی بود که خدایان و آخرت‌ها راهمه آفرید؛ خستگی‌ای که می‌خواهد با یک جهش، با جهشِ مرگ، به نهایت رسد؛ خستگی‌ای مسکین و نادان، که دیگر «خواستن» نمی‌خواهد.

باور کنید، برادران، این تن بود که از تنِ نومید گشت؛ که انگستانِ جانِ فریب‌خورده‌ی خویش را بر دیوارهایِ نهایی سایید.

باور کنید، برادران! این تن بود که از زمینِ نومید گشت؛ که شنید بطنِ هستی با وی سخن می‌گوید.

و آن گاه خواست که با سر، و نه تنها با سر، از میانِ دیوارهایِ نهایی بگذرد و خود را به «آن جهان» برساند.

لیک «آن جهان» سخت از انسانِ نهان است؛ آن جهانِ نامردمانه‌ی از مردمی بَری که یک «هیچ» آسمانی ست. باری، بطنِ هستی با انسان جز به صورتِ انسان سخن نمی‌گوید.

به راستی، اثباتِ کلیّت برایِ هستی دشوار است و به سخن درآوردنِ اش دشوار. با این همه، برادران، بگوئید. ام، مگر نه این است که شگفت‌ترین چیزها را به از همه اثبات کرده اند!

آری، این من و آشفتگی و تضادّ من از هستی خویش از همه راست‌تر سخن می‌گوید؛ این منِ آفریدگار، خواستار، ارزشگذار، که سنجه و [خاستگاه] ارزش چیزهاست.

و این راستگوترین موجود، این من، از تن سخن می‌گوید و باز مُرادِ اش تن است، حتّاً آن گاه که شعر می‌سراید و خیال می‌بافد و با بال‌هایِ شکسته پر می‌گشاید.

من هر زمان می‌آموزد که راست‌تر سخن گوید. و هرچه بیشتر آموزد برایِ تن و زمینِ واژه‌ها و شرف‌هایِ بیشتری می‌یابد.

منِ مرا غروری تازه آموخت و من آن را به آدمیان می‌آموزم: دیگر سرِ

خویش در ریگزار چیزهای آسمانی فرو نبردن، بل آن را آزادانه به دوش کشیدن، چون یک بَرِ زمینی که برای زمین معنا می آفریند!
من آدمیان را خواستی نو می آموزم و آن خواستنِ همین راهی است که آدمی کورانه پیموده است و نیک دانستنِ آن و کنار نخزیدن از آن، به رغمِ بیاران و میرندگان!

بیاران و میرندگان بودند که تن و زمین را خوار داشتند و مُلکِ مَلکوت و قطره های خونِ بازخَرَنده را ساختند.* اما این زهرهای شیرین و افسردگی زار را نیز از تن و زمین گرفتند!

می خواستند از بیچارگی شان بگریزند و ستارگان بس دور از دسترس ایشان بودند. پس آهی کشیدند و گفتند: «ای کاش برای خزیدن به هستی دیگر و خوش بختی راه هایی آسمانی می بود!» آن گاه راه های پنهان و جرعه های خون را بهر خویش بنیاد کردند.**

این ناسپاسان گمان کردند که با این کار از تنِ خود و ازین زمین جدا شده اند. با این همه، به چه وامدار اند رعشه و لذتِ جدا شدنِ خویش را؟ به تن های خود و به این زمین.

زرتشت با بیاران نسرْم خوست، به راستی، از شیوه ی آرام گرفتن و از ناسپاسی شان خشمگین نیست. با داکه در شمارِ شفا یافتگان و چیره شوندگان درآیند و بهر خویش تنی والا تر بسازند!

و نیز زرتشت خشمگین نیست از شفایافته ای که با مهر بر پندارهای خویش می نگرد و نیم شبان گِردِ گورِ خدایش می خزد. اما اشک هایش هنوز مرا نشانی از بیماری است و تنی بهار.

در میان افسانه سریان و شوریدگانِ خدا همواره مردمِ بیمار بسیار بوده اند. آنان را از مردِ دانا نفرتی ست خشم آگین، و نیز از آن جوان ترینِ فضیلت ها که نام اش «راستی» ست.

اینان همواره به واپس می نگرند، به روزگارانِ تاریک. در آن روزگاران، به راستی، [معنای] وهم و ایمان چیزی دیگر بود و شور و شر عقل میل به همانندی با خدا بود و شک گناه به شمار می رفت.

من این خدامانندان را خوب می شناسم! آنان می خواهند دیگران به ایشان

ایمان داشته باشند و شک گناه باشد. و نیز خوب می‌دانم که آنان به چه چیز از همه بیش ایمان دارند:

به راستی، نه به آخرت و قطره‌هایِ خونِ بازخَرَنده، که از همه بیش به تنِ ایمان دارند و تنِ شان برایِ ایشان همان «شیء در ذاتِ خود»^{*} شان^{*} است.

اما تنِ ایشان را چیزی ست بهارگونه و بسی دوست دارند که از پوستِ خویش بدر آیند. ازین رو، به واعظانِ مرگ گوش فرامی‌دارند و خود آخرت را موعظه می‌کنند.

برادران، به جایِ آن به ندایِ تنِ دُرُست گوش فرادهید. این ندایی ست پاک‌تر و راست‌گویانه‌تر.

تنِ درست، تنِ کامل و خدنگ، پاک‌تر و راست‌گویانه‌تر سخن می‌گوید. و سخن‌اش از معنایِ زمین است.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی خواردارندگانِ تن

می‌خواهم کلامِ خویش را با خواردارندگانِ تن در میان گذارم. نخواهم چیزی از نو بیاموزند و از نو بیاموزانند؛ بل تنها با تن‌هاشان وداع گویند و این‌گونه دَم درکشند.

«من تن و روان ام.» کودکِ چنین می‌گوید. و چرا چون کودکان سخن نمی‌یابد گفت؟

اما مردِ بیدارِ دانا می‌گوید: من یکسره تن هستم و جز آن هیچ؛ و روان تنها واژه‌ای ست برایِ چیزی در تن.

تن خردی ست بزرگ؛ کثرتی با یک معنا؛ جنگی و صلحی؛ رمه‌ای و شبانی. برادر، خردِ کوچک‌ات، که «جان»[†] اش می‌خوانی، نیز افزایِ تنِ تو ست؛ افزار و بازیچه‌ای کوچک برایِ خردِ بزرگ‌ات.

«من» می‌گویی و ازین گفته مغرور ای. اما بزرگ‌تر از این — که نمی‌خواهی بدان

باور داشته باشی — تنِ توست و خردِ بزرگِ اش، که «من» غی گوید، اما «من» را در کار می آورد.

غایتِ آن چه حسّ درمی یابد و آن چه جان می شناسد هرگز نه در خودِ آن است. اما حسّ و جان می خواهند تو را بر آن دارند که آنان غایتِ همه چیز اند: تا بدین پایه خودپستند اند.

حسّ و جان افزار اند و بازیچه: در پسِ آنان خود جای دارد. خود با چشمانِ حواس می جوید و با گوش هایِ جان می شنود.

خود همواره شنواست و جويا: می سنجد، چیره می شود، فتح می کند، ویران می کند. او فرمان می راند و بر من نیز فرمان رواست.

یرادر، در پسِ اندیشه ها و احساس هایت فرمان روایی قدرتند ایستاده است، دانایی ناشناس، که نام اش خود است. او در تنِ تو خانه دارد: او تنِ توست.

در تن ات از بهین خردمندی ات عقل بیش است و چه کس می داند که تن ات را به بهین خردمندی ات درست چه نیاز است؟

خودِ تو بر منِ تو و جهش های مغرورانه اش خنده می زند و با خود می گوید، «این جهش ها و پرش هایِ اندیشه نزد من چی ست؟ راهی میانبر به سویِ مقصدِ من. من ام سر رشته دارِ من و انگیزنده ی خیال هایش.»

خود به من می گوید: «این جا دردِ بر!» آن گاه او رنج می برد و می اندیشد که رنج خویش را چه گونه پایان دهد. و برایِ این می باید بیندیشد.

خود به من می گوید: «این جالذتِ بر!» آن گاه او شادمانی می کند و می اندیشد که چه گونه بیش تر شادی کند. و برایِ این می باید بیندیشد.

می خواهم با خواردارندگانِ تنِ سخنی بگویم. خوارداشتِ شان از بزرگداشتِ شان سرچشمه می گیرد. جی ست آن چه بزرگداشت و خوارداشت و ارزش و خواستن را آفرید؟

خودِ آفریننده بزرگداشت و خوارداشت را آفرید، لذت و رنج را آفرید. تنِ آفریننده جان را آفرید همچون دستی برایِ خواستِ خویش.

شما خواردارندگانِ تن، با ناخردی و خوارداشتِ تان نیز، خودِ خویش را خدمت می گزارید. شما را می گویم: خودتان خواهانِ مرگ است و گذشتن از زندگی.

خودتان دیگر نتواند آن کاری را کند که از همه بیش خواهان است، یعنی

فراسویِ خود آفریدن: این است آن چه از همه بیش خواهان است؛ این است تمامیِ شور و شوقِ او.

اما اکنون دیگر برایِ آن کار بسی دیر است. ازین رو خودتان خواهانِ نابودیِ ست، ای خواردارندگانِ تن.

خودتان خواهانِ نابودیِ ست و ازین رو شما خواردارندگانِ تن شده اید! زیرا دیگر فراسویِ خود آفریدن نتوانید.

ازین رو، اکنون بر زندگی و زمین خشم گرفته اید. در چپ‌نگریِ خوارداشتِ شما رشکیِ ناهشیار نهفته است.

من به راهِ شما غی روم، شما خواردارندگانِ تن! شما مرا پُل‌هایی به سویِ آبرانسان نیستید!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شادی‌ها و شورها

برادر، اگر تو را فضیلتی باشد و آن فضیلت [به‌راستی] از آن تو باشد، هیچ‌کس دیگر در آن با تو انباز نیست.

بی‌گمان، می‌خواهی آن را به نامیِ بنامی و بنوازی: می‌خواهی گوش‌اش را بکشی و با آن بازی کنی.

بدان که با این کار اکنون نامِ آن میانِ تو و مردم همگانی شده است و تو با فضیلت‌ات در شمارِ مردم و رمه درآمده‌ای.

همان به که بگویی: «آن چه روان‌ام را ناخوش است و خوش است، و نیز آن چه مایه‌ی گرسنگیِ اندرون‌ام است، ناگفتنی است و بی‌نام.»

فضیلت‌ات بلندپایه‌تر از آن باد که نام‌ها بدان آشنا توانند شد. و اگر از آن سخن بآید، ات گفت، شرم‌نده‌مباش از این که از آن با زبان شکسته سخن گویی.

بگوی و با زبانِ شکسته بگوی که «این است نیکِ من، این را عاشقِ ام. سراسر این‌گونه خوش آیند من است. من نیک را این‌گونه می‌خواهم و پس.

«نه می‌خواهم شریعتِ خداوندی باشد نه قانون یا نیازِ بشری. مباد آن که مرا رهنمایِ ملکوت‌ها باشد و بهشت‌ها.

«این که بدان عاشقِ ام فضیلتی ست زمینی که در آن زیرکی کم است و خردِ عام کم‌ترین.

«باری، این پرنده [خود] در کنارِ ام آشیان ساخته است. از این رو، دوست‌اش می‌دارم و می‌نوازم‌اش. اکنون در کنارِ ام بر بیضه‌هایِ زرین‌اش می‌نشیند.»

این گونه با زبانِ شکسته فضیلتِ خویش را بستای.

روزگاری تو را شورها بود که آن‌ها را شر می‌خواندی. اما اکنون دارنده‌ی فضیلت‌هایِ خویش ای و بس؛ آن‌ها از دلِ شورهایت سر برآورده‌اند.

برترین غایت‌ات را در دلِ این شورها نهادی؛ آن گاه فضیلت‌ها و شادی‌هایت شدند.

چه از بُستِ تندخویان بودی، چه شهوت‌پرستان، چه متعصبان، چه کینه‌جویان:

سرانجام شورهایت همه فضیلت گشتند و دیوان‌ات همه فرشته.

روزگاری تو را در دخمه‌ی خویش سگانِ شرزه بود. لیک آنان سرانجام پرندگان و نغمه‌سرایانِ خوش‌آواز شدند.

با زهرِ خویش از بهرِ خویش بکُسان پروردی. گاه و محنت‌ات را دوشیدی. اکنون شیرِ شیرینِ پستان‌اش را می‌نوشی.

ازین پس دیگر هیچ شر از تو سر نخواهد زد، مگر شری که از ستیزه میانِ فضیلت‌هایت سرزند.

برادر، اگر بخنیا باشی تو را یک فضیلت باشد و بس؛ این سان سبک‌تر از پلِ خواهی گذشت.

فضیلت‌هایِ بسیار داشتن مایه‌ی سرشناسی ست، اما سرنوشتی ست ناگوار. ای بسا کس که سر به صحرا نهاد و خود را بکشت، چرا که از جنگِ فضیلت‌ها با یکدیگر و آوردگاهِ فضیلت‌ها بودن به‌ستوه آمده بود.

برادر، آیا جنگ و ستیز بد است؟ اما این بدی ست بایسته. رشک و بدگمانی و بدگویِ میانِ فضیلت‌هایت بایسته است.

بنگر که چه گونه هریک از فضیلت‌هایت را آرزویِ برترین جایگاه است. او

همه‌ی جان‌ات را می‌طلبید تا جان‌ات منادی او باشد. او همه‌ی توان‌ات را در خشم و نفرت و عشق می‌طلبید.

هر فضیلت به دیگر فضیلت‌ها رشک می‌برد و رشک چیزیست هولناک. چه بسا فضیلت‌ها نیز از رشک نابود شوند.

آن را که آتش رشک فراگیرد، سرانجام، کزدم‌وار نیش زهر آگین را به سوی خود می‌گرداند.

آه، ای برادر، هرگز ندیده‌ای فضیلتی را که بد خویش را گوید و خود را زخم زند؟

انسان چیزیست که بر او چیره می‌باید شد؛ ازین رو می‌باید به فضیلت‌های عشق ورزی؛ زیرا که بر سر آن‌ها فنا خواهی شد.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی بزهکارِ شوریده‌رنگ

تا حیوان سر فرود نیاورد، شما قاضیان و قربانگران دست به کشتار نمی‌زنید؟ پس بنگرید که بزهکارِ شوریده‌رنگ سر فرود آورده است و از چشمان‌اش ننگِ بزرگ سخن می‌گوید.

او از درونِ این چشم چنین می‌گوید: «منِ من چیزیست که بر او چیره می‌باید شد: منِ من مرا ننگِ بزرگِ بشر است.» این [دَم] که او بر خویش داوری کرد، والاترین دَم او بود. مگذارید که مردِ بلندگشته به افکندگی خویش بازگردد.

آن را که چنین از خویش به رنج است فریادرسی جز مرگِ زودرس نیست. کشتاری که شما می‌کنید، شما قاضیان، از سرِ همدردی باید باشد نه انتقام. بدانید که با این کشتار شما خود زندگی را برحق می‌کنید!

از درِ آشتی در آمدنِ با آن کس که می‌کُشید، اش بس نیست، بلکه غم‌خواری‌تان برای او می‌باید از سرِ عشق به آبر انسان باشد. این‌گونه شما زنده‌ماندنِ تان را بر حق خواهید کرد!

او را «دشمن» بنامید، نه «شریر»؛ «بیار» بنامید، نه «رذل»؛ «دیوانه» بنامید، نه «گنهکار».

و تو ای قاضی سرخ، اگر همه‌ی آن چه را که تاکنون در اندیشه به آن دست یازیده‌ای به بانگ بلند بر زبان می‌آوری، همگان غریو برمی‌داشتند که: «دور باد این بیلیدی، این کرم زهر آگین!»

باری، اندیشه چیزیست و عمل چیزی دیگر و تصوّر عمل چیزی دیگر: چرخ علیّت میان‌شان نمی‌گردد.

تصوّر این مرد شوریده‌رنگ را شوریده‌رنگ ساخت. آن گاه که دست به کار شد توان کار خویش را داشت. اما چون کرده شد، تاب تصوّر اش را نداشت.

اکنون همواره خود را کسی می‌بیند که دست به کاری زده است. من این را جنون می‌خوانم. [زیرا] فرع در او به صورت اصل درآمده است.

خطی به دور مرغ او را در بند می‌کند؛ ضربتی که او نواخت عقل مسکین اش را در بند کرد. من این را جنون پس از عمل می‌خوانم.

گوش فرادارید، ای قاضیان! جنون دیگر نیز هست؛ جنون پیش از عمل. وه که شما چه کم به زرقنای این روان فرورفته اید!

قاضی سرخ چنین می‌گوید: «این بزهکار چرا دست به جنایت زد؟ او در پی دزدی بود.» اما من به شما می‌گویم: روان او در پی خون بود نه دزدی. او تشنه‌ی نشئه‌ی کارد بود!

اما عقل مسکین اش این جنون را دریافت و او را بر این کار داشت و گفت: «از خون چه سود؟ چرا دست‌بردی هم نرنی و انتقامی هم نستانی؟»

و او به عقل مسکین اش گوش فراداد و سخن او همچون سرب بر او سنگینی کرد. پس، همچنان که دست به جنایت می‌زد، دزدی نیز کرد. او نمی‌خواست از جنون اش سرافکنده باشد.

و اکنون سرب گناه اش باز بر او سنگینی می‌کند و عقل مسکین اش باز چنین کیرخت، چنین فلج، چنین سنگین شده است.

اگر او سر خود را تکانی می‌توانست داد، بار اش فرومی‌غلتید. اما این سري نیست که کسی تکان تواند داد!

چی ست این مرد؟ انبوهی از بیماری که از راه جان به جهان دست یافته اند و

آن جا پی طعمه‌ی خویش می‌گردند.

چی ست این مرد؟ کلاهی از مارانِ وحشی که با یکدیگر کمتر در آسایش اند. پس، هریک راهِ خود را در پیش می‌گیرند و در جهان به دنبالِ طعمه‌ی خویش می‌گردند.

بنگرید این تنِ مسکین را! آن چه را که این تن از آن رنجِ بود و می‌طلبید، این روانِ مسکین پیشِ خود معنا کرد! معنا کرد که شهوتِ جنایت است و آرزو به نشئه‌ی کارد.

آن که اکنون بیمار شود، آن چه اکنون شرِ بشمار است بر او چسیره می‌شود. او می‌خواهد با آن چه زخم می‌زند، اش زخم زند. اما روزگارانِ دیگر نیز بوده است و خیر و شرهایِ دیگر.

روزگاری شکِ شر بود و اراده‌ی خودگرایی. در آن روزگار بیمارِ بدعت‌گذار و ساحر می‌شد و به نامِ بدعت‌گذار و ساحر عذاب می‌دید و می‌خواست عذاب رسانند.

اما این سخن به گوشِ شما فرو نخواهد شد. با من می‌گویید که این سخن نیکانِ تان را خواهد آزد؟ اما نیکانِ تان کیستند!

از بسی چیزها در نیکانِ تان بیزارام. اما، به راستی، نه از شرّی که در وجودشان است. کاش ایشان را جنونی بود که بدان، چون این بزه‌کارِ شوریده‌رنگ، فنا می‌شدند.

به راستی، ای کاش جنونِ شان را حقیقت نام بود یا وفاداری یا عدالت. اما [دریغ که] فضیلتِ شان در خدمتِ دراز زیستن است و آسودگیِ نکبت‌بار.

من دستگیرهایِ در کناره‌ی رودام، آن که توانِ درآویختنِ ام را دارد، درآویزد! اما، چوپایِ شما نیستم.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی خواندن و نوشتن

از نوشته‌ها همه تنها دوستارِ آن‌ام که با خونِ خود نوشته باشند. با خون بنویس تا بدانی که خون جان است.

دریافتنِ خونِ بیگانه آسان نیست؛ از سرِ سرّی خوانان بیزار ام.

آن که خواننده را شناخت، دیگر برایِ خواننده کاری نکرد.

سده‌ای دیگر با چنین خوانندگان، یعنی گندیدنِ جان!

این که هر کس خواندن تواند آموخت، سرانجام نه تنها نوشتن که اندیشیدن را نیز تباه خواهد کرد.

روزگاری «جان» خدا بود و سپس انسان شد و اکنون به غوغا بدل می‌شود. آن که با خون و گزین‌گویه می‌نویسد، نخواهد که نوشته‌هایش را بخوانند، بل می‌خواهد از بر داشته باشند.

در کوهستان کوتاه‌ترین راه از چکاد است به چکاد. اما هر آن‌تو را پاهایی بلند باید. گزین‌گویه‌ها می‌باید چکادها باشند و آنان که روی سخن به جانبِ شان است تنومند و بلندبالا.

هوا لطیف است و پاک، خطر نزدیک و جان سرشار از شرارتی شاد: ای‌تان یکدیگر را درخوراند.

می‌خواهم چن‌ها را گسرد خویش داشته باشم، زیرا که من دلیر ام. دلیری‌ای که اشباح را می‌رماند و برایِ خویش جن می‌آفریند. دلیری خندیدن خواهد!

احساس‌ام دیگر نه چون شماست. این ابری که من به زیر پای می‌بینم، این سیاهی و سنگینی که بدان خنده می‌زنم؛ این همان ابری غُرانِ شماست. شما آن‌گاه که آرزومندِ اوج گرفتن اید، روی به بالا دارید؛ و من روی به پایین، زیرا که اوج گرفته‌ام!

چه کس در میانِ شما هم خندیدن تواند و هم اوج گرفتن؟
آن که بر فرازِ بلندترین کوه رفته باشد، خنده می‌زند بر همه‌ی نمایش‌های

غمناک و جدی بودن های غمناک.
 خرد ما را این گونه می خواهد: بی خیال، سُخره گر، پرخاش جوی، او زن است و همواره جنگاوران را دوست می دارد و بس.
 با من می گویند: «تاب آوردنِ زندگی دشوار است.» پس گردن فَرّازی ات در بامداد و افتادگی ات در شامگاه از چی ست؟
 تاب آوردنِ زندگی دشوار است؛ اما خود را چنین نازپرورده منهای! ما همه نرینه و مادینه خراب خوش خط. و خالِ بارکش ایم!
 ما را چه نسبت است با غنچه ای که از نشستنِ زاله ای بر تن اش بر خویش می لرزد؟
 درست است که ما عاشقِ زندگی هستیم، اما نه از آن رو که بدان خو کرده ایم، بل از آن رو که خو کرده یِ عشق ایم.
 عشق هیچ گاه بی بهره از جنون نیست. اما جنون نیز هیچ گاه بی بهره از خرد نیست.
 و نیز، به گمان من، که اهلِ زندگی ام، پروانه ها و حُباب های صابون و هر آن چه در میانِ آدمیان از جنسِ آن هاست با شادکامی از همه آشناتر اند.
 دیدارِ پروازِ این رَوانک های سبک بالِ دیوانه وارِ نازک تنِ پُر جُنُبش زرتشت را به گریستن و نغمه سرایی می انگیزد.
 تنها بدان خدایی ایمان دارم که رقص بداند.
 و چون ابلیس ام را دیدم، او را جدی و کامل و ژرف و باوقار یافتم. او جانِ سنگینی بود. از راهِ اوست که همه چیز فرو می افتد.
 با خنده می کُشدند نه با خشم! خیز تا «جانِ سنگینی» را بکُشیم!
 چون راه رفتنِ آموختم، به دویدن پرداختم. چون پرواز کردن آموختم، دیگر برای جُنبدن نیاز به هیچ فُشاری ندارم.
 اکنون سبکبار ام؛ اکنون در پرواز؛ اکنون می بینم خروِشتن را در زیرِ پای خویش؛ اکنون خدایی در من رقصان است.
 چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی درختِ فرازِ کوه

چشمانِ زرتشت دیده بود که جوانی از وی می‌پرهیزد. و شامگاهی، همچنان که تنها بر کوه‌های پیرامون شهری به نام «ماده گاو رنگین» پرسه می‌زد؛ هان! در میانه‌ی راه جوان را دید که بر درختی تکیه داده و با نگاهِ خسته بر درّه چشم دوخته است. زرتشت درختی را که جوان کنارِ اش نشسته بود، گرفت و چنین گفت:

«تکان دادنِ این درخت با دست آسان نیست.

«اما بادِ ناپیدا^{*} بر آن زور می‌آورد و به هر سو که خواهد می‌خاند. اش.

دست‌هایِ ناپیدا از همه سخت‌تر بر ما زور می‌آورند و ما را می‌خمانند.»

با این سخن، جوان یکم خورده از جای برخاست و گفت، «صدایِ زرتشت به گوش‌ام می‌رسد و هم‌اکنون به او می‌اندیشیدم.»

زرتشت پاسخ داد: «در این سخن چه چیزی تو را ترساند؟ باری، این سخنی‌ست همان اندازه در بابِ انسان که در بابِ درخت.

«او هرچه بیش بخواید به سوی بلندی و نور سرفرازد، ریشه‌هایش سخت‌تر می‌کوشند در زمین فرو روند، در فروسو، در تاریکی، در ژرفنا — در شرا!»

جوان فریاد زد: «آری، در شرا! چه گونه توانستی از روانِ من پرده برداری؟»
زرتشت لیخندی زد و گفت: «برخی روان‌ها را نخست باید ساخت و آن گاه پرده برداری کرد!»

جوان دیگر بار فریاد زد: «آری، در شرا!»

«راست گفتی، زرتشت، از آن پس که خواستارِ بلندی بوده‌ام دیگر نه خود به خویش اعتماد داشته‌ام نه دیگران به من. چرا چنین شد؟

«زود دگرگون می‌شوم، امروز-ام دیروز-ام را نمی‌میکند. هنگامِ بالارفتن چه بسا از فرازِ پله‌ها برمی‌جهم و هیچ پله این [گناه] را بر من نمی‌بخشاید.

«بر بلندی خود را همیشه تنها می‌یابم. آن جا همه با من خاموش‌اند. سوزِ تنهایی می‌لرزاند-ام. در بلندی در پی چیستم؟

«خوارداشت و شوقِ ام با هم بالا می‌گیرند و هرچه بالاتر می‌روم آن را که بالا

می‌رود خوارتر می‌دارم. او در بلندی در پی چی ست؟
 «چه شرمسارم از بالا رفتن و لغزیدنم! چه خنده می‌زنم بر نفس‌های
 بریده‌ام! چه بیزارم از پروازگر! چه خسته‌ام بر بلندی!»
 این جا جوان خاموش شد و زرتشت در درختی که کنارش ایستاده بودند،
 درنگی کرد و چنین گفت:
 «این درخت این جا تنها بر کوه ایستاده است. او بر فرازی دور از آدمی و جانور
 رُسته است.
 «و چنان بلند رُسته است که اگر می‌خواست زبان بگشاید، کسی را نمی‌یافت که
 او را دریابد.

«اکنون چشم به راه است و چشم به راه. چشم به راه چی ست؟ او به جایگاه
 ابرها بس نزدیک می‌زید. چه بسا چشم به راه نخستین آذرخش است؟»
 چون زرتشت این سخنان بگفت، جوان با جنب و جوشی تند فریاد زد:
 «آری، زرتشت، راست گفتی. آن گاه که خواستار بلندی بودم، شوق نابودی خود
 را داشتم و تو ای آن آذرخش که چشم به راهش بوده‌ام! بنگر! از آن پس که تو در
 میان مان پدیدار شده‌ای، من چون شده‌ام! رشک به توست که مرا خُرد کرده
 است!»

جوان چنین گفت و زار گریست. اما زرتشت دست‌گرد او حلقه کرد و او را با
 خود برد. چون چندی با هم گام زدند، زرتشت چنین در سخن آمد: «حالات دلام
 را خون می‌کند. به از سخنان آن چشمان از تمامی خطری که در کمین توست با
 من سخن می‌گوید.

«تو هنوز آزاد نیستی. تو جویای آزادی هستی و چیست و جویات تو را
 فرسوده و بی‌خواب کرده است.

«خواستار بلندی‌های گشاده‌ای و روانات تشنه‌ی اختران است. اما غرایز
 پدات نیز تشنه‌ی آزادی اند.

«سگانی شَرزه‌ات خواستار آزادی اند و آن گاه که جان‌ات برای گشودن همه‌ی
 بندها می‌کوشد، آنان در لانه‌شان از خوشی زوزه می‌کشند.

«تو در چشم من هنوز زندانی‌ای هستی که به آزادی می‌اندیشد. و که روان
 چنین زندانی چه زیرک می‌شود، اما حيله‌گر و فرومایه نیز.

«مرد آزاده‌جان نیز می‌باید هنوز خود را بی‌الاید. زیرا از زندان و آلودگی هنوز چیزها در او هست. چشمانش هنوز باید پالوده شود.

«آری، می‌شناسم خطری را که در کمینِ توست. اما تو را به عشق و امید-ام سوگند که عشق و امید-ات را فرومگذار.»

«هنوز خود را نجیب می‌دانی و دیگران نیز تو را نجیب می‌دانند. همانان که بدخواه تو اند و با چشم بد در تو می‌نگرند. بدان که نجیب سدّ راهِ همگان است.

«نجیب سدّ راهِ نیکان نیز هست. و اگر او را نیک بنامند، خواستِ شان جز از سرِ راه برداشتنِ او نیست.

«نجیب چیزی نو و فضیلتی نو آفریدن خواهد. اما نیک مرد کهنه را خواهد و کهنه‌ها را نگه‌داشتن.

«خطری که در کمینِ مردِ نجیب است نه نیک‌مرد شدن که گستاخی خنده‌زن و ویرانگر شدن است.

«دریغ، می‌شناسم نجیبانی را که برترین امیدشان را و انهادند و اکنون از همه‌ی امیدهایِ بزرگ بد می‌گویند.

«اکنون بی‌شرمانه با لذت‌هایِ گذرا به سر می‌برند و کم‌تر فراسویِ روزِ هدفی دارند.

«آنان گفتند: 'جان نیز همان نفس است.' آن گاه بال‌هایِ جان‌شان شکست. اکنون جان‌شان در گوشه و کنار می‌خزد و می‌آلاید هرچه را که می‌خاید.

«زمانی بر سرِ آن بودند که پهلوانان شوند: اکنون نفسِ پرستان اند. پهلوانی نزد ایشان رنج‌بار است و دهشت‌بار.

اما تو را به عشق و امید-ام سوگند، پهلوانی را که در توست فرومگذار. برترین امید-ات را مقدّس شمار!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی واعظانِ مرگ

واعظانِ مرگ هستند و زمین پُر است از آنانی که بایدشان ترکِ زندگی را موعظه کرد.

زمین پُر است از زایدان. بس-بسیارانِ زندگی را تباه کرده اند. بادا که به طمع «زندگی جاوید» ازین زندگی درگذرند!

واعظانِ مرگ را «زردان» یا «سیاهان» می‌نامند. * اما می‌خواهم آنان را به رنگ‌هایِ دیگر نیز به‌شما نشان دهم.

هستند هولناکانی که در درونِ خود دَی دارند و باید شهوت‌پرستی بیشه‌کنند یا کُشتنِ نفس. و نفس‌کشی نیز شهوت‌شان است.

اینان هنوز انسان نیز نشده‌اند، این هولناکان: پهل تا ترکِ زندگی را وعظ گویند و خود رخت بریندند!

آن‌گاه هستند آنانی که روانِ مسلول دارند. اینان به دنیا نیامده رو به مرگ اند و شیفته‌ی آموزه‌هایِ خستگی و گوشه‌گیری. **

آرزویِ مرگ دارند و بر ما ست که آرزویشان را روا شمیریم! زنه‌ار از بیدار کردن این مردگان و شکستنِ این تابوت‌هایِ زنده!

تا به یک بیمار یا یک سال‌خورده یا یک جَسَد برمی‌خورند در دَم می‌گویند: «زندگی باطل است!»

اما اینان تنها خود باطل اند؛ خود و چشمانِ شان که جز یک نما از هستی را نمی‌بیند.

فرورفته در عمقِ افسردگی و آرزومندِ یک حادثه‌ی کوچک که مرگ آوَرَد: این گونه چشم به راه اند و دندان بر هم می‌سایند.

یا کودکانه بر کلوچه‌ها چنگ می‌زنند و با این کار بر کودکانگیِ خویش می‌خندند. به خَسِ زندگی خویش می‌چسبند و از این که به خَسِ چسبیده‌اند بر خود می‌خندند. ***

خردشان می‌گوید: «زندگی کردن ناخجری‌ست. اما، ما نیز چه ناخجریان ایم!

و در زندگی کدام کار نابخردانه تر از این! «زندگی رنج است و بس!» گروهی دیگر چنین می‌گویند و دروغ نمی‌گویند. پس کاری کن که کار تو پایان گیرد! کاری کن که پایان گیرد این زندگانی که رنج است و بس!

و آموزه‌ی فضیلت‌تان این باد: «خود را بکش! خود را بدزد!»^{*} برخیز از واعظان مرگ چنین می‌گویند: «شہوت گناه است. بیا کنار گیریم و بی‌فرزند مانیم!»

برخی دیگر گویند: «زادن رنج‌بار است. چرا باز باید زاد؟ مگر آدمی جز موجودات شوربخت چه می‌زاید!» اینان نیز واعظان مرگ اند. سوّم گروه می‌گویند: «رحم کنید! آن چه دارم برگیرید! آن چه هستم برگیرید! تا زندگی هرچه کم‌تر مرا در بند داشته باشد!» اگر از جان و دل رحیم می‌بودند، زندگی را بر همسایگانِ شان تلخ می‌کردند. نیک‌خواهی ایشان چیزی جز بدخواهی نبود.

می‌خواهند از شرّ زندگی رها شوند: ایشان را چه کار به این که دیگران را با نخبیرها و هدیه‌هاشان سخت‌تر در بند می‌کنند!

و نیز شما، ای کسانی که زندگی بهرِتان کارِ توان‌فرساست و مایه‌ی عذاب: مگر از زندگی بسیار خسته نیستید؟ مگر برای وعظِ مرگ بسیار رسیده نیستید؟ و شما همگان که کارِ توان‌فرسا و چیزهای زودگذر و نو و شگفت را دوست می‌دارید، شما خویشتن را خوب تاب نتوانید آورد. تکاپویِ شما برای گریز است و خواستِتان از یاد بردنِ خویش.

اگر به زندگی بیست‌تر ایمان می‌داشتید، کم‌تر خود را به لحظه می‌سپردید. اما شما را در خود نه‌چندان توانِ انتظار کشیدن است و نه توانِ تن‌آسایی! همه جا طنین افکن است آوای آنان که وعظِ مرگ می‌گویند. و زمین پُر است از آنانی که بایدشان مرگ را موعظه کرد —

یا «زندگی جاوید» را — این هر دو نزد من یکسان اند — اما بدان شرط که زود بدان سو بار سفر بندند!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی جنگ و جنگ‌آوران

ما نمی‌خواهیم بهترین دشمنانِ ما را با ما مدارا کنند و نیز آنانی که به جان و دل دوستِ شان می‌داریم. پس بیایید حقیقت را با شما در میان گذارم:

برادرانِ جنگی‌ام! به جان و دل دوستِ تان دارم. من نیز از شمایم و از شما بوده‌ام. و نیز بهترین دشمنِ شمایم. پس بگذارید حقیقت را با شما در میان گذارم:

می‌شناسم نفرت و رشکِ دل‌ها تان را. شما نه‌چندان بزرگ‌اید که نفرت و رشک را شناسید. پس چندان بزرگ باشید که از داشتنِ شانِ شرمسار نباشید! و اگر خود قدّيسانِ اهلِ دانش نتوانید بود، پس جنگ‌آورانِ شان باشید. چنین جنگ‌آورانِ یاران و پیش‌تازانِ چنان قُدوسیت اند.

سرباز چه بسیار می‌بینم! اما کجایند مردانِ جنگی بسیار! پوشاکِ شان جامه‌ی هسان نام دارد. ای کاش آن چه بدان پوشیده می‌دارند هسان نباشد! چنان کسانی باشید که چشمانِ شان همواره دشمنِ جوی است؛ جویایِ دشمنِ تان! و در نخستین نگاهِ برخی از شما برقی نفرتی هست.

دشمنِ تان را بجوئید و جنگِ تان را برپا کنید! جنگی در راهِ اندیشه‌ها تان؛ و اگر اندیشه‌ها تان از پای درآمد، باز راست‌کرداریِ شما می‌باید غریوِ پیروزی بردارد! صلح را همچون افزاینِ جنگ‌های تازه دوست بدارید و صلح کوتاه را از صلحِ دراز بیش.

نگویم که کار کنید، که جنگ آورید! نگویم که صلح کنید، که پیروز شوید! کارِ تان جنگ یاد، صلح‌تان پیروزی.

آدمی تنها آن گاه خاموش می‌ماند و فارغ می‌نشیند که تیر و کمانی‌ش هست. ورنه هرزه می‌دراید و می‌ستیزد. صلح‌تان پیروزی باد!

می‌گویید، انگیزه‌ی نیک جنگ را نیز مُقدّس می‌کند؟ اما من شما را می‌گویم: جنگِ نیک است که هر انگیزه‌ای را مُقدّس می‌کند.

از جنگ و دلیری بیش از «همسایه‌دوستی»^{*} کارهایِ سترگ برآمده است. نه رحمِ تان که پهلوانی‌تان با نگوین بختان را نجات بخشیده است.

می پرسید: «خوب کدام است؟» پهلوانی خوب است. این سخن دخترکان را یاد که بگویند: «خوبی یعنی زیبایی و دلربایی»

سنگدلِ تان می خوانند. اما دلِ تان راستگوست و من آزرَم داری مهربانیِ تان را دوست می دارم. شما را از برآمدنِ شرم است و دیگران را از فروشدنِ شان. زشت اید؟ پس، برادران، خود را با بلندپایگی، بالا پوش زشتان، بیوشانید! و چون روانِ تان بزرگ شود، بازگوش می گردد و در بلندپایگیِ شما شرارت هست. شما را می شناسم.

در شرارت است که بازگوش و ناتوان با یکدیگر روبه رو می شوند. اما یکدیگر را بد می فهمند. شما را می شناسم.

شما را تنها دشمنانی باد که از ایشان یزار باشید، نه دشمنانی که خوارشان شمارید. دشمنِ تان می باید مایه ی سربلندیِ شما باشد. آن گاه کامیابیِ او کامیابیِ شما نیز خواهد بود.

طغیانِ شرفِ برده است. اما شرفِ شما در فرمانبریِ باد! فرماندهیِ تان همانا فرمانِ بریِ باد!

جنگاورِ خوب را پژواکِ «تو باید!» خوش تر است از «من می خواهم!» و آن چه را که نزدِ تان گرامی ست نخست باید فرمان یابید.

عشقِ تان به زندگی عشق به برترین امیدِ تان باد! و برترین امیدِ تان برترین اندیشه ی زندگیِ باد!

اما بگذارید تا برترین اندیشه تان را به شما فرمان دهم. و این است آن: انسان چیزیست که بر او چیره می باید شد!

چنین به سر بُردِ زندگیِ فرمانِ بری و جنگِ آوریِ خویش را! از زندگیِ دراز چه سود؟ کدامین جنگِ آور می خواهد با او مدارا کنند؟ با شما مدارا نمی کنم. به جان و دل دوستِ تان دارم. برادرانِ جنگی ام!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی بُتِ نو

جایی هست که هنوز ملت‌ها و رَمه‌ها در آن هستند. اما نه این جا نزد ما، برادران: این جا دولت‌ها هستند.

دولت؟ دولت چی ست؟ پس اکنون گوش با من دارید تا کلامِ خویش را درباره‌ی مرگِ ملت‌ها در میان گذارم.

دولت نامِ سردترین همه‌ی هیولاهایِ سرداست و به سردیِ دروغ می‌گوید. و این دروغ از دهان‌اش برون می‌خزد که «من دولت، همان ملت‌ام.»

این دروغ است! آنان که ملت‌ها را آفریدند و بر فرازشان ایمانی و عشقی آویختند، آفرینندگانِ بودند و این سان زندگی را خدمت گزارند.

اما نابودگرانِ اند آنان که بهرِ بسیاریِ دام می‌نهند و دولت می‌نامند. اش: اینان یک تیغ و یکصد آزر بر فرازِ آنان می‌آویزند.

آن جا که هنوز ملتی برجاست، دولتی درکار نیست و از او چون چشمِ بد و زیر پا نهادنِ سنت‌ها و حقوقِ بیزار اند.

این نشانه را به دستِ شما می‌دهم: هر ملت با زبانِ «نیک و بد» خویش سخن می‌گوید. همسایه‌اش این زبان را در نمی‌یابد. او این زبان را بر پایهِ سنت‌ها و حقوقِ خویش بنا کرده است.

اما دولت به همه‌ی زبان‌هایِ «نیک و بد» دروغ می‌گوید و هر چه بگوید دروغ است و هر چه دارد دزدی ست!

همه چیزِ اش دروغین است. این جانورِ گزنده با دندان‌هایی که دزدیده است می‌گزد. اندرون‌اش نیز دروغین است.

در هم کردنِ زبانِ «نیک و بد»: من این نشانه را چون نشانه‌ی دولت به دستِ شما می‌دهم. به راستی، این نشانِ خواستِ مرگ است! به راستی این اشارتی ست واعظانِ مرگ را!

بس-بسیاران [همچنان] زاده می‌شوند: دولت را برایِ زایدان ساختند؛
بِنگر که بس-بسیاران را چه گونه به خود می‌فریبد، چه گونه آنان را می‌دزد

و می‌جوَد و نشخوار می‌کند!

«از من بزرگ‌تر بر روی زمین هیچ نیست؛ من ام‌انگشتِ سامان بخشِ خدا!»
هیولا چنین می‌غرد و تنها درازگوشان و کوتاه‌بینان نیستند که [در برابر اش] به زانو می‌افتند!

آوخ، او در گوشِ شما، شما جان‌هایِ بزرگ، نیز دروغ‌هایِ بی‌فروغ‌اش را زمزمه می‌کند! آوخ، او می‌شناسد دل‌هایِ سرشاری را که خواهانِ بر باد دادنِ خویش اند!

آری، او شما را نیز می‌شناسد، شما چیرگان بر خدایِ کهن را! شما در نبرد خسته شدید و خستگی‌تان اکنون بت‌نورا خدمت می‌گزارد!

او دوست دارد پهلوانان و شریفان را پیرامونِ خویش گرد آورد، این بت‌نوا! خوش دارد که در تابشِ خورشیدِ وجدان‌هایِ پاک خود را گرم کند، این هیولایِ سرد!

اگر او را پرستش کنید، شما را همه‌چیز خواهد داد، این بت‌نوا: این‌گونه برقِ فضیلت و نگاهِ چشمانِ پُرغرورتان را بهرِ خویش می‌خرد.

او می‌خواهد شما را همچون دانه‌ای برایِ به دام آوردنِ بس-بسیاران به کار گیرد! آری، ایزادیِ دوزخی فراهم شده است، یک اسپِ مرگ که چَرَنگاجَرَنگِ زیورهایِ شوکتِ خدایی از آن برپاست.

آری، این جا بسیاری را مرگی فراهم کرده اند که به نامِ زندگی بر خویش می‌بالد. به راستی، چه خدمتِ جانانه‌ای به همه‌ی واعظانِ مرگ!

دولت آن جاست که همگان، از نیک و بد، زهرنوش اند: دولت آن جاست که همگان، از نیک و بد، خود را بر باد می‌دهند: دولت آن جاست که خودکشیِ اندک-اندکِ همگان «زندگی» نام گرفته است.

بنگرید این زایدان را! اینان آفریده‌هایِ سازندگان و گنجینه‌هایِ فرزندگان را می‌دزدند و دزدیده‌هایِ خود را «فرهنگ» می‌نامند و همه‌چیز در دست‌شان به بیماری و بلا بدل می‌سود.

بنگرید این زایدان را! همیشه بیمار اند. زردابِ خود را بالا می‌آورند و روزنامه‌اش می‌خوانند. یکدیگر را می‌بلعند، اما یکدیگر را نیز نمی‌توانند بگویند. بنگرید این زایدان را! هرچه بیش ثروت گیرد می‌کنند مسکین‌تر می‌شوند. در

پی قدرت اند، این ناتوانان، و نخست اهرم قدرت، پول بسیار!
 بنگرید بالاخریدن این بوزینگان چالاک را! ببینید که چه گونه از بر-و-روی
 یکدیگر بالا می روند و این گونه یکدیگر را به لای و لجن و گودال فرومی کشند.
 همگی در پی نزدیکی به اورنگ اند: این است جنونشان! چنان که گویی
 نیک بختی بر اورنگ تکیه زده است! ای بسا لای و لجن بر اورنگ تکیه می زند و
 ای بسا اورنگ بر لای و لجن!

اینان همه در چشم من دیوانگان اند و بوزینگان بالاخرنده و جانوران
 پُرجوش-و-خروش. بُتشان، آن هیولای سرد، نزد من بوناک است. نزد من،
 اینان همه، این بت پرستان همه، بوناک اند.
 برادران، می خواهید در دمه ی پوزه ها و آذهای ایشان خفه شوید؟ همان به که
 بنجره ها را بشکنید و به هوای آزاد بجهید.

از بوی گند دوری کنید! پرهیزید از دود-و-دمه ی این قربانی های انسانی!
 زمین هنوز برای روان های بزرگ گشاده است. هنوز چه بسیار جای ها که
 برای تنهایان و جفت های تنهاهی ست؛ چنان جای هایی که برگردشان عطر
 خوش دریاها ی آرام وزان است.

درهای زندگی آزاد هنوز به روی جان های بزرگ گشاده است. به راستی، هر
 چه کم تر داشته باشی، تو را کم تر دارند: خوشا اندک تهی دستی!
 آن جا، جایی که دولت پایان می گیرد، انسانی آغاز می کند که زاید نیست؛
 آن جا سرآغاز سرود انسان بایسته است، سرآغاز آن نغمه ی یگانه و بی همتا.
 آن جا، جایی که دولت باز می ایستد — هان، برادران! نمی بینید رنگین کمان و
 پُل های آبرسان را؟

چنین گفت زرتشت.

درباره ی مگسان بازار

بگریز، دوست من، به تنهایی ات بگریز! تو را از بانگ بزرگ مردان گر و از نیش

خُردان زخمگین می‌بینم.

جنگل و خرسنگ نیک می‌دانند که با تو چه گونه خاموش باید بود. دیگر بار چونان درختی باش که دوست‌اش می‌داری؛ همان درخت شاخه‌گستری که آرام و نیوشا بر دریا خمیده است.

پایانِ تنهایی آغاز بازار است؛ و آن جا که بازار آغاز می‌شود، همچنین آغازِ هیاهوی بازیگرانِ بزرگ است و وز-وز مگس‌ان زهر آگین.

در جهان بهترین چیزها را نیز ارجی نیست تا آن که نخست کسی آن‌ها را به نمایش گذارد. مردم این نمایشگران را «مردانِ بزرگ» می‌خوانند.

مردم از بزرگی، یعنی از آفرینندگی، چیزی چندان نمی‌دانند. اما کششیست ایشان را به نمایشگران و بازیگرانِ چیزهای بزرگ.

جهان گردِ پایه‌گذارانِ ارزش‌های نو می‌گردد: با گردشی ناپیدا. اما مردم و نام گردِ نمایشگران می‌گردند: چنین است «راه. و رسمِ جهان».

نمایشگر را جانیست؛ اما جانی نه چندان باوجدان. ایمانِ او همواره به چیزیست که بیش از همه دیگران را وادار به ایمان آوردن به آن می‌کند — ایمان به خویشِ خویش!

فردا او را ایمانی تازه است و پس فردا ایمانی تازه‌تر. او، همچون مردم، حتی تند دارد و حال-و-هوایی‌گردنده.

در نظر‌اش وارونه کردن یعنی دلیل آوردن و عقلِ مردم را دزدیدن، یعنی باوراندن. و خون نزد او بهینِ حُجَّت است.

حقیقتی را که جز به گوش‌های تیز راه نیابد، دروغ می‌خواند و یاوه. همانا که او تنها به خدایانی ایمان دارد که در جهان غوغا برپا می‌کنند!

بُر است بازار از دلقکانِ باوقار. و مَلّت از مردانِ بزرگِ خویش بر خویش می‌بالد! اینان برای او خداوندگارانِ این دَم اند.

اما دَم بر ایشان زور می‌آورد و آنان بر تو زور می‌آورند و از تو نیز «آری» یا «نه» می‌طلبند. وای بر تو که می‌خواهی کُرسی‌ات را میانِ «باد» و «مباد» بگذاری!

ای عاشقِ حقیقت، بر این مطلق خواهانِ زور آور رشکِ مَورز! [شاهباز] حقیقت هرگز بر ساعدِ هیچ مطلق خواه ننشسته است.

ازین ناگهانیان به پناهگاهِ خویش بازگرد. تنها در بازار است که با «آری؟» یا

«نه؟» [ناگهان] برانسان می‌تازند.

چاه‌های ژرف همه‌کند درمی‌یابند. می‌باید دیری منتظر مانند تابدانند چه به ژرفناشان فروافتاده است.

کارهای بزرگ را همه دور از بازار و نام‌آوری کرده‌اند. پایه‌گذاران ارزش‌های نو همیشه دور از بازار و نام‌آوری زیسته‌اند.

بگریز، دوست من، به تنهایی‌ات بگریز! تو را از مگسانِ زهرآگین زخم‌گین می‌بینم. بگریز بدان‌جا که باد تند و خُنک وزان است.

به تنهایی‌ات بگریز! به خُردان و بیچارگان بس نزدیک زیسته‌ای. از کینِ پنهان‌شان بگریز! آنان در برابر تو سراپا کین‌اند و بس.

بیش ازین برای راندن‌شان دست میاز! آنان بسیار اند و سرنوشتِ تو مگس تاراندن نیست.

این خُردان و بیچارگان بسیار اند و ای بسا بناهای سرفراز که از چگه‌های باران و [رویش] گیاهان هرزه از پای درآمدند.

سنگ نیستی، اما چگه‌های بسیار تو را سُفته‌اند و همچنان چگه‌های بسیار دیگر تو را از هم خواهند درید.

تو را از مگسانِ زهرآگین بستوه می‌بینم و می‌بینم زخم‌های خون‌آلوده را بر صد جای تن‌ات. اما غرور-ات از خشم‌گرفتن نیز پروا دارد.

آنان با بی‌گناهی تمام از تو خون می‌طلبند. روان‌های بی‌خون‌شان تشنه‌ی خون است. ازین رو با بی‌گناهی تمام نیش می‌زنند.

اما، تو ای ژرف، رنج‌ات از زخم‌های خُرد نیز بس ژرف است و هنوز بهبود نیافته، باز همان کرم زهرآگین بردست‌ات می‌خزد.

مغرورتر از آن‌ای که به کُشتنِ این ریزه‌خواران دست یازی. اما بپای که سرنوشت‌ات بر تافتنِ همه‌ی بیدادهای زهرآگین‌شان نشود!

با ستایش‌هاشان نیز وز-وزکنان گرد-ات می‌گردند. اما ستایشگری‌شان نیز پبله‌کردن است و بس. می‌خواهند به پوست و خون‌ات نزدیک باشند.

تو را می‌ستایند همچون خدایی یا شیطانی. نزد-ات لابه می‌کنند، چنان‌که نزد خدایی یا شیطانی. از این چه سود! اینان ستایشگران اند و لابه‌گران و دیگر

هیچ.

بسا مهربانانه به نزد تو می آیند. اما این همانا زیرکی ترسویان است. آری، ترسویان زیرک اند!

با روان های تنگشان به تو بسیار می اندیشند و همواره از تو اندیشناک اند! سرانجام اندیشیدن بسیار به هر چیز اندیشناکی ست! تو را به خاطر تمام فضیلت های کفر می دهند و آن چه بر تو می بختسایند تنها لغزش های تو ست.

از آن جا که مهربان ای و دادگر، می گویی: «گناهشان چیست اگر که زندگی شان کوچک است!» اما روان تنگشان می اندیشد که «هر زندگی بزرگ گناه است.» چون با ایشان مهربان باشی نیز خود را خوار شده می بینند و خوش رفتاری ات را با بدرفتاری نهانی پاسخ می گویند.

غرور خاموش ات ایشان را ناخوشایند است. و هرگاه چندان فروتن باشی که سبک جلوه کنی، شاد خواهند شد.

با شناختن هر چیزی در کسی آن چیز را در او شعله ور می کنی. پس، از خردان پرهیز!

در برابر ات خود را کوچک می بینند و پستی شان در کین نهان شان به تو کورسو می زند و می تابد.

ندیدی که بسا هنگام چون نزدیک شان می شدی چه گونه دم درمی کشیدند و نیروشان چون دود آتش می رنده ترک شان می گفت؟

آری، دوست من، تو همسایگان خویش را مایه عذاب وجدان ای، زیرا شایسته ی تو نیستند. ازین رواز تو بیزار اند و آرزومند مکیدن خون تو اند.

همسایگان ات همیشه مگسان زهر آگین خواهند بود و آن چه در تو بزرگ است، همان بایدشان زهر آگین تر و هر چه مگس وارتر کند.

بگریز، دوست من، به تنهایی ات بگریز! بدان جا که بادی تند و خنک وزان است! سر نوشت تو مگس تاراندن نیست.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی پارسایی

جنگل را دوست دارم. زندگی در شهر بد است. آن جا شهوت پرستان بسیار اند.

گرفتار آمدن در چنگ یک جنایتکار آیا نه بهتر است از گرفتار شدن در رُیاهای زنی شهوت پرست؟
و اما این مردان! چشمانشان می گوید که بر روی زمین چیزی به از هم خوابگی با زن نمی شناسند.

بُن روان هاشان پلید است. و وای اگر در پلیدی شان چیزی از جان نیز باشد. کاش دست کم به کمال جانوران می بودید! زیرا، جانوران بی گناه اند. شما را کشتن حس ها اندرز می گویم؟ نه، اندرز من به شما این است که حس ها بی گناه اند.

شما را پارسایی اندرز می گویم؟ پارسایی برخی را فضیلت است و بسیاری را کمابیش رذیلت.

اینان اگر چه خوب خویشندار اند، اما ماده سگ نفس از هر کارشان بارشک برون می نگرد.

از بلندی های فضیلت تا سردنای جان این جانور و بی آرامی اش به دنبال ایشان است.

و چون از ماده سگ نفس تکه ای گوشت دریغ شود، چه خوب می داند که چه گونه تکه ای جان در یوزه کند!

تراژدی ها و چیزهای جانگداز را دوست می دارید؟ اما من به ماده سگ تان بدگمان ام.

دیدگانی بس بی رحم دارید و دردمندان را شهوتناکانه می نگرید. مگر نه آن است که شهوت شما جامه دیگر کرده و خود را رحم نامیده است؟

و نیز این مثلی است برای شما: * چه بسیار کسان که می خواستند دیونسان را از خود بیرون کنند و خود به گراز بدل شدند. **

آن راکه پارسایی کاری ست دشوار، می باید از آن برحذر داشت تا که پارسایی او را راهِ دوزخ نشود؛ یعنی، راهِ پلیدی و آلودگی روان.
آیا از پلشتی ها سخن می گویم؟ اما این، به گمان من، بدترین کار نیست.
نه آن گاه که حقیقت پلشت است، بل آن گاه که کم ژرفاست، مردِ دانا با ناخوشدلی پای در آب های آن می نهد.
به راستی، هستند کسانی از جان و دل پارسا. اینان دل آسوده تر اند و از شما بهتر و بیشتر می خندند.

آنان به پارسایی نیز می خندند و می پرسند: «پارسایی کدام است؟
»پارسایی مگر دیوانگی نیست؟ اما این دیوانگی خود به ما روی کرد نه ما به او.

«ما به این میهان آشیان دادیم و دل. اکنون با ما می زید. بگذار هر چه می خواهد بماند!»

چنین گفت زرتشت.

درباره ی دوست

زاهدِ خلوت نشین چنین می اندیشد: «نزد من همیشه تک یعنی بسیار؛ همیشه یک در یک سرانجام — می شود دو!
»من و من هواره با یکدیگر غرقِ گفت و گو ایم. اگر دوستی پا در میانی نکند این را چه گونه تاب می توان آورد؟
برای زاهدِ خلوت نشین دوست همیشه سوّم — کس است. و سوّم — کس آن کمربندِ نجابتی ست که نمی گذارد گفت و گو ی آن دو دیگر به ژرفنا فرو رود.
وّه که چه ژرفناها در کمینِ خلوت نشینان است! ازین رو چنین آرزومندِ یک دوست اند و یلندی او.

باور ما درباره ی دیگران فاش می کند که کجا دوست داریم به خود باور داشته باشیم. شوق ما به یک دوست فاش کننده ی ما ست.

چه بسا مهرورزی ما با کسی جز پریدن مان از سرِ رشک مان نباشد. و چه بسا آسیب زدن و دشمن آفریدن مان جز پوشاندنِ آسیب پذیری مان نباشد.

«پس، دشمن ام باش!» چنین می گوید آن یزرگداشتِ راستینی که دلِ دوستی خواستن ندارد.

آن که دوست را خواهان است باید در راه اش جنگ برپا کردن را نیز بخواهد. و برای برپا کردنِ جنگ باید توانِ دشمنی داشت.

می باید دشمنی را که در دوست نیز هست پاس داشت. به دوست چه گونه نزدیک می توان شد بی آن که به مرزهای او پای گذاشت؟

بهترین دشمن را در دوست می باید داشت. آن گاه که با او به ستیز برمی خیزی دل ات می باید از همیشه به او نزدیک تر باشد.

می خواهی چیزی از خود را در پیشِ دوست ات نهوشانی؟ به احترامِ دوستِ خویش است که خود را چنان که هستی می نمایانی؟ اما او تو را بدین سبب سر به نیست می خواهد!

آن که چیزی از خود را نمی پوشاند، خشم برمی انگیزد: چه دلیل ها که برای ترس از عریانی نداشت! آری، اگر خدا می بودید می توانستید از تن پوش های خود عار داشته باشید!

هرگز نخواهی توانست خود را برای دوست ات چنان که باید بیارایی. پس برای او خَدَنگی و اشتیاقی به آبرانسان باش.

تاکنون دوست ات را خفته دیده ای و در چهره اش باریک شده ای؟ چهره ی دوست ات به هر حال چه گونه است؟ همان چهره ی دوست در آینه ای موج دار و بدنما. تاکنون دوست ات را خفته دیده ای؟ از این که چهره اش چنین می نماید یگه نخورده ای؟ ای دوست، انسان چیزی ست که بر او چهره می باید شد.

دوست می باید در پی بُردن و دَم فرو بستن استاد باشد: همه چیز را به چشم نباید دید. رؤیایت باید بر تو فاش کند که دوست ات در بیداری در چه کار است.

همدردی تو با دوست نخست باید پی بُردن به این باشد که دوست خواهانِ همدردی هست یا نه. چه بسا او در تو جز چشمان تیز و نگاهِ دوخته بر ایدیت را دوست نمی دارد.

همدردی با دوست باید خود را در زیر پوسته ای ستر نهان کند، چنان که برای

شکافتن اش دندانی از تو بر سرِ آن بشکند. همدردی این گونه لطف و شیرینی خواهد داشت.

آیا دوستان را هوای پاک و خلوت و نان و دارو هستی؟ ای بساکس که زنجیرِ خویش نتواند گسست، اما پندگسلِ دوستِ خویش تواند بود.

برده ای؟ پس دوست نتوانی بود. خودکامه ای؟ پس دوستی نتوانی داشت.

در زن دیریست که برده ای و خودکامه ای نهان گشته اند. ازین رو زن را توان دوستی نیست. او عشق را می شناسد و بس.

عشق زن نسبت به هرچه خوش آیندش نباشد بیدادگر است و کور. در عشقِ هوشیارانه ی زن نیز هنوز در کنارِ روشنی همواره شبیخون است و آذرخش و شب. زن را هنوز توان دوستی نیست. زنان هنوز گریه اند و پرنده، یا، دستِ بالا، ماده گاو.

زن را هنوز توان دوستی نیست. اما شما مردان نیز، بگویید. ام، کدامین تان را توان دوستی هست؟

آه از مسکینی شما مردان و تنگ چشمی روان تان! چندان که شما دوست تان را می دهید من دشمن ام را می دهم و مسکین تر نمی شوم.
رفاقت هست؛ ای کاش دوستی نیز باشد!

چنین گفت زرتشت.

درباره ی هزار و یک غایت

زرتشت سرزمین های بسیار دید و ملت های بسیار؛ و این گونه «نیک و بد» ملت های بسیار را کشف کرد. زرتشت بر روی زمین قدرتی شگرف تر از «نیک و بد» نیافت.

هیچ ملتی بی ارزیابی نتواند زیست. اما اگر در پی پایدنِ خویش باشد نباید آن گونه ارزیابی کند که همسایه اش می کند.

با چیزها که ملتی نیک می نامید و ملتی دیگر مایه ی سرافکندگی و رسوایی

می‌شمرد: من چنین یافتم. بسا چیزها یافتم که این جا بد خوانده می‌شدند و آن جا بر قامت‌شان جامه‌ی تشریف می‌پوشاندند.

هیچ همسایه دیگری را دریافته است و روان‌اش همواره از جتون و شرارت همسایه‌اش در شگفت بوده است.

بر فراز هر ملت لوحی از نیکی‌ها آویخته است. هان! این لوح چیرگی‌های اوست. هان! این بانگ خواست قدرت اوست.

ستودنی نزد او آن است که بر او دشوار می‌نماید. و آن چه را که دشوار و ناگزیر می‌نماید، نیک می‌نامد. و آن چه را که از درون برترین نیاز برمی‌خیزد، آن کمیاب، آن دشوارترین را، مقدس می‌شمرد.

آن چه او را فرمان‌روا و پیروز و رخشان می‌کند و همسایه‌اش را بیمناک و رشک‌ور، در نظرش برین و نخستین می‌نماید و سنجه و معنای همه چیز.

به راستی، برادر، با شناختن نیاز و سرزمین و آسمان و همسایه‌ی یک ملت است که به قانون چیرگی‌هایش پی توانی برد و به این که چرا ازین نردبام به سوی امیدهایش برمی‌شود.

«همواره نخستین باش و گردن‌فرازترین: جانِ غیور. ات هیچ‌کس را نباید دوست بدارد، مگر دوست را»: این [کلام] جانِ یونانی را می‌لرزاند. او بدین [رهنمود] راه بزرگی خویش می‌پیمود.

«راستگویی و تیزچنگی در کمانگیری»: این هر دو در چشم ملّتی که نام من از ایشان است، گرامی بود و دشوار: نامی که مرا هم گرامی ست هم دشوار.*

«پدر و مادر را پاس داشتن و به جان و دل پیرو خواست آنان بودن»: ملّتی دیگر این لوح چیرگی را بر فراز خویش بیاویخت و بدان قدرتمند و جاوید شد.

«سر سپردن و در راه سرسپردگی خون و شرف را در راه هدف‌های بد و خطرناک نیز به خطر افکندن»: ملّتی دیگر با چنین آموزشی به خویش بر خود چیره شد و با چنین چیرگی از امیدهای بزرگ بارور و گران‌بار گشت.

همانا که آدمیان نیک و بدستان را همه، خود به خویشان داده اند. همانا که آن را نستانده اند، آن را نیافته اند و چون ندایی آسمانی بر ایشان فرود نیامده است.

ارزش‌ها را نخست انسان در چیزها نهاد تا خویشتن را بیاید. نخست او بود که برای چیزها معنا آفرید، معنایی انسانی؛ ازین رو خود را «انسان» می‌نامد، یعنی: ارزیاب.^{۵۰}

ارزیابی آفریدن است. بشنوید، ای آفرینندگان! ارزیابی خود گنج و گوهری ست پُر بها برای هر چیز ارزیابی شده.

تنها با ارزیابی ست که ارزشی هست، بی ارزیابی گردوی هستی پوک است. بشنوید، ای آفرینندگان!

دگرگشتِ ارزش‌ها، یعنی دگرگشتِ آفرینندگان. آن که می‌باید آفریدگار باشد، همیشه نابودگر نیز هست.

نخست ملت‌ها آفریدگار بودند و بسی پس از آن فرد‌ها. به راستی، فرد خود تازه‌ترین آفریده است.

روزگاری ملت‌ها لوحی از نیکی‌ها بر فرازِ خود می‌آویختند. عشقی که خواهانِ فرمان‌روایی بود و عشقی که خواهانِ فرمان‌بری، با هم این لوح‌ها را می‌آفریدند.

لذتِ رَمَگی کهن تر است از لذتِ «من» بودن. و تا زمانی که آرامشِ وجدان را در رَمَگی بدانند، تنها وجدان ناآرام است که می‌گوید: «من».

به راستی، آن منِ مکارِ فارغ از عشقی که سودِ خود را در سودِ بسیاران می‌جوید، نه پایه‌گذارِ رَمه که پایانِ کارِ آن است.

پایه‌گذارانِ «نیک» و «بد» همواره عاشقان و آفرینندگان بوده‌اند. آتشِ عشق و آتشِ خشم از نام‌هایِ غامِ فضیلت‌ها زبانه می‌کشد.

زرتشت سرزمین‌هایِ بسیار دیده است و ملت‌هایِ بسیار. زرتشت بر رویِ زمین قدرتی شگرف‌تر از کارهایِ عاشقان ندیده است، که «نیک» و «بد» نام گرفته‌اند.

به راستی، قدرتِ این ستایش و نکوهش هیولایی ست. برادران، بگوئید، چه کس آن را لگام تواند زد؟ چه کس بر هزار گردنِ این هیولا بند تواند نهاد؟

تاکنون هزار غایت در میان بوده است، زیرا هزار ملت در میان بوده است. آن چه هنوز در میان نیست بندهی ست برایِ این هزار گردن. آن چه در میان نیست یک غایت است. بشریت را هنوز غایتی نیست.

اما، برادران، بگوید. ام، آن جا که بشریت را هنوز غایتی نباشد، آیا جز آن است که «بشریت» خود هنوز در میان نیست؟

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی همسایه‌دوستی

پیرامون همسایه گرد می‌آید و برای این کار واژه‌هایی زیبا دارید. اما شما را می‌گویم: همسایه‌دوستی شما نادوستی شما با خویشان است.

از خویش به همسایه می‌گریزید و می‌خواهید از آن فضیلتی بسازید. اما من در آن «از خود گذشتگی» شما را می‌بینم.

«تو» کهن‌تر است از «من»؛ «تو» مقدس شمرده شده است، اما «من» هنوز نه. ازین رو مردم به همسایه روی می‌آورند.

آیا شما را همسایه‌دوستی اندرز می‌گویم؟ همانا که اندرز من به شما همسایه‌گریزی است و عشق به دورترین کس.*

والا تر از عشق به همسایه عشق به دورترین است و به آیندگان. عشق به شیءها و شیخها در نظر ام هنوز والاتر از عشق به انسان است.

برادر، این شبی که پشت سر. ات روان است، از تو زیباتر است. چرا گوشت و استخوان‌ات را به او ندهی؟ اما تو [از او] هراسان ای و نزد همسایه‌ات می‌گریزی.

تابِ خویشان ندارید و خود را چندان که باید دوست نمی‌دارید. حال می‌خواهید همسایه را به دام محبت کشانید و خود را با خطای او زراندد کنید.

ای کاش هیچ همسایه را تاب نمی‌آوردید و نیز همسایگانِ آنان را. آن گاه ناگزیر از خود برای خود دوست می‌آفریدید و دلِ سرشار. اش را.

هرگاه بخواهید خوبی‌های خویش را بر شمرد، شاهدی فرامی‌خوانید. و چون او را بر آن داشتید که شما را نیک انگارد، خود نیز خویشان را نیک می‌انگارید.

دروغ‌زن تنها نه آن است که خلافِ دانایی خود سخن می‌گوید، بل به درستی آن



است که خلافِ نادانیِ خود سخن می‌گوید. و شما با دیگران از خود چنین سخن می‌گویید و نه تنها خود که همسایه را نیز می‌فریبید.

احمق چنین می‌گوید: «آمیزش با مردم مایه‌ی تباهیِ منش است به‌ویژه اگر شخص را منشی نباشد.»

یکی برای یافتنِ خود به همسایه روی می‌کند و دیگری برای گم کردنِ خود. نادوستی شما با خویش تهاپی را برای شما زندان می‌کند.

دورانِ تاوان‌پردازِ عشقِ شما به همسایگان اند. و هر جا که پنج تن گردد هم آید، نشمین همیشه باید نابود شود.

جشنواره‌ها تان را نیز دوست نمی‌دارم، چرا که در آن‌ها بازیگر بسیار یافته‌ام و تماشاگران نیز خود بسا به کردارِ بازیگران اند.

دوست را به شما می‌آموزانم نه همسایه را. دوست شما را جشنواره‌ی زمین باد و پیش‌مزه‌ای از آبرانسان.

دوست را به شما می‌آموزانم و دلِ سرشارِ اش را. اما آن که می‌خواهد در دل‌هایِ سرشار جای داشته باشد، باید بداند که چه گونه [به مَکندگی] اسفنج باید بود.

دوستی را به شما می‌آموزانم که جهان در [وجود] او ساخته و پرداخته شده و خوبی‌ها همه در او یک‌جا گرد آمده است؛ آن دوستِ آفریننده را که همواره جهانی ساخته. و پرداخته برایِ ارزانی کردن دارد.

و جهان همچنان که برایِ او از هم گسیخته بود، باز بهرِ او حلقه-حلقه به هم می‌پیوندد، همچون برآمدنِ خیر از شر و قصد از تصادف.

آینده و دورترین انگیزه‌ی امروزات باد! در دوستات آبرانسان را همچون انگیزه‌ی خویش دوست بدار!

برادران، شما را همسایه دوستی اندرز نمی‌گویم. اندرز من به شما عشق به دورترین است.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی راهِ آفریننده

برادر، رهسپارِ خلوتِ ای؟ جویایِ راه به خویشانِ ای؟ پس دمی بمان و به من گوش فراده.

رَمه چنین می‌گوید: «آن که می‌جوید خود چه آسان گم می‌شود! هرگونه خلوت‌گزینی خطاست.» و تو دیری در میانِ رَمه بوده‌ای.

آوایِ رَمه هنوز در تو طنین‌افکن است و آن گاه که می‌گویی: «مرا دیگر با شما وجدانی یگانه نیست»، در این گفته شکوه‌ای و دردی هست.

بنگر، این درد هنوز زاده‌ی همان وجدانِ یگانه است و واپسین فروغِ آن وجدان هنوز بر محنت‌ات پرتوافکن است.

باری، تو بر سرِ آن ای که در راهِ محبتِ خویش گام نهی که راهی ست به خویشِ تو؟ پس حقّ و قدرتِ خود را برایِ آن به من نشان ده!

آیا قدرتی تازه هستی و حقّی تازه؟ جنبشی نخستین؟ چرخ‌های خود چرخ؟ توانی ستارگان را واداشت تا به گردِ ذات بگردند؟

وای از آن نام‌جویان و شرّ و شورِ جاه‌طلبان! نشان ام ده که نه از آزمندان ای نه از جاه‌طلبان!

وَه، چه بسا اندیشه‌هایِ بزرگ که کارشان جز کارِ دَم نیست: باد می‌کنند و تَهی تر می‌سازند.

خود را آزاد می‌خوانی؟ می‌خواهم اندیشه‌ی فرمان‌روا بر تو را بشنوم، نه این را که از یوغی رها شده‌ای.

آیا چنان کسی هستی که رهایی از یوغی را سزاوار باشد؟ ای بساکس که با دورافکندنِ [یوغ] بندگی واپسین ارزندگیِ خود را دور افکند.

آزاد از چه؟ زرتشت را با این چه کار! اما چشمان‌ات باید به روشنی مرا خبر دهند: آزاد برایِ چه؟

آیا «نیک و بد» خویش را به خود توانی داد و اراده‌ی خود را چون قانونی بر فرازِ خویش توانی آویخت؟ قاضیِ خویش توانی بود و کیفرخواهِ قانونِ خویش؟

هولناک است تنهاماندن با قاضی و کفرخواه قانون خویش. حال ستاره‌ای را مانند افکنده در خلأ و دمِ سرد بی‌کسی.

ای یکتا، هنوز از بسیاریان رنجی‌ای. هنوز تمامی دلیری و امیدهای را داری.

اما تنهایی روزی تو را به ستوه آورد. روزی غرورات پشت خم کند و دلیری‌ات دندان بر هم سایید. روزی فریاد گئی که «من تنهایم»!

روزی دیگر بلندی خویش را نبینی و پستی خود را فراچشم بینی. روزی بلندپایگی‌ات شیخ‌وار تو را به هراس افکند. روزی فریاد گئی که «همه چیز دروغ است!»

هستند احساس‌هایی که در پی کشتن گوشه‌نشین‌اند و اگر کامروا نشوند خود باید کشته شوند! اما، دست به جنایت توانی زد؟

برادر، آیا تاکنون با واژه‌ی «خوارشمی» آشنا شده‌ای؟ و با رنج و شکنج دادگری‌ات برای دادگر بودن در برابر آنانی که تو را خوار می‌شمردند؟

بسی را بر آن داشته‌ای تا درباره‌ی تو دیگرگونه بیندیشند. این را به پای‌ات ارزان نخواهند نوشت. نزدیک‌شان شدی، اما از ایشان فراگذشتی. این را هرگز بر تو نخواهند بخشود.

از آنان فراتر و برتر می‌روی. اما هر چه بالاتر روی چشم رشک تو را کوچک‌تر می‌بیند. و آن که پرواز می‌کند از همه بیش نفرت می‌انگیزد.

باید بگویی: «شما با من چه‌گونه دادگر توانید بود که من بیداد شما را بهره‌ی خویش می‌گیرم.»

بر خلوت‌نشین بیداد روا می‌دارند و بر اولای و لجن پرتاب می‌کنند. اما، برادر، اگر ستاره می‌خواهی بود بدین سبب بر ایشان کم‌تر متاب!

از نیکان و عادلان پیر هیز! آنان با خشنودی به صلیب می‌کشند هر آن کس را که خود فضیلتِ خویش را ناکند. اینان از خلوت‌گزیده بیزار‌اند.

از سادگیِ مقدّس نیز پیر هیز که هر چیز ناساده نزد او نامقدّس است. بی‌گمان، اهل آتش‌بازی نیز هست؛ اهل بازی با خرمن آتش آدم‌سوزی!

از تاخت‌های عشقات نیز پیر هیز! گوشه‌نشین چه زود به سوی هر کس که با او رو به رو شود دستِ دوستی دراز می‌کند.

نه دست که پنجه‌ات را در دستِ بسا کسان بگذار! و همان به که پنجه‌ات را
ناخن نیز باشد.

اما بدترین دشمنی که با او روبرو توانی شد، همیشه خود تو ای. تو ای که در
غارها و جنگل‌ها به کمینِ خویش می‌نشینی.

ای تنها، تو به راهی به سویِ خویشِ خویش رهسپار ای و راه‌ات از خویشِ
و هفت اهریمن‌ات می‌گذرد!

تو خود خویشِتن را بدعت‌گذاری خواهی بود و ساحری و پیشگویی و
دیوانه‌ای و شکاک‌ی و نامقدس‌ی و ناگس‌ی.

سوختن در آتشِ خویشِتن را خواهان باش. بی‌خاکستر شدن کی نو توانی شد؟
ای تنها، رهسپارِ راهِ آفرینندگان ای. می‌خواهی از هفت اهریمن‌ات خدایی بهر
خویش بیافرینی.

ای تنها، رهسپارِ راهِ عاشقان ای. عاشقِ خویشِتن ای و ازین رو خود خویشِتن
را خوار می‌داری، چنان‌که تنها عاشقان خوار می‌دارند.

عاشق از آن رو آفریدن خواهد که خوار می‌دارد! چه می‌داند از عشق آن کس
که ناگزیر خوار نداشته است آن چه را که دوست می‌دارد؟

برادر، با عشق و آفرینندگی‌ات به خلوت رو. و عدالت پس از چندی
لنگ‌لنگان از پیِ تو خواهد آمد.

برادر، با اشک‌های من به خلوت رو. دوست می‌دارم آن را که می‌خواهد برتر و
فرا تر از خویش بیافریند و این سان فنا می‌شود.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی زنانِ پیر و جوان

«زرتشت، چرا چنین هراسان از خلالِ شامگاه می‌خزی؟ چسبی ست این که
این‌گونه سخت زیرِ خرّقه نهان داشته‌ای؟

«گنجینه‌ای ست که تو را هدیه داده اند؟ یا کودکی ست بهرِ تو زاده؟ یا ای

دوستِ شیران، خود نیز اکنون راوِ دزدان در پیش گرفته ای؟»
زرتشت گفت: «برادر، به راستی، این گنجینه‌ای است که مرا هدیه داده اند:
حقیقتِ کوچکی است که با خود می‌برم.
«اما چون کودکِ خرد نافرمان است و اگر دهانش را نگیرم به بانگِ بلند
فریاد خواهد کرد.»

امروز، همچنان که به راه خود می‌رفتم، به ساعتِ فرونشستنِ خورشید زنی پیر
با من رویارو شد و با روانِ من چنین گفت:
«زرتشت با ما زنان نیز سخن بسیار گفته است. اما از زنان با ما هیچ نگفته
است.»

و من او را پاسخ گفتم: «از زنان تنها با مردان سخن باید گفت.»
او گفت: «با من نیز از زنان بگوی. من چندان پیر هستم که همان دم فراموش
کنم.»

و من درخواستِ پیرزنک را به جای آوردم و با او چنین گفتم:
همه چیز زن معماست و همه چیزش را یک راوِ گشودن است که نام‌اش
آبستی است!

مرد وسیله‌ای است برای زن. هدف همیشه بچه است. اما زن برای مرد
چی است؟

مرد راستین خواهانِ دو چیز است: خطر و بازی. ازین رو زن را همچون
خطرناک‌ترین بازیچه می‌خواهد.

مرد را برای جنگ باید پرورد و زن را برای دوباره نیرو گرفتنِ جنگِ آوران.
دیگر کارها ابله‌ی است!

جنگ آور میوه‌ی بسیار شیرین دوست‌نمی‌دارد. ازین رو دوستارِ زن است.
زیرا شیرین‌ترین زن نیز تلخ است.

زن کودک را به از مرد درمی‌یابد، اما کودکی در مرد از زن بیش است.
در مرد راستین کودکی پنهان است که خوش دارد بازی کند. بیایید ای زنان و
کودک را در مرد بیابید!

زن بازیچه‌ای باد پاک و ظریف، همچون گوهری، رخشان از فضیلت‌های
جهانی که هنوز در کار نیست.

در عشقِ تان فروزِ ستاره فروزان باد؛ و امیدِ تان این باد: «بادا که آبرِ انسان را بزايم!»

در عشقِ تان دلیری باد؛ با عشقِ تان بتازید بر آن کس که در شما هراس می‌انگیزد.

عشقِ شما فخرِ شما باد؛ زن جز این کمتر فخری می‌شناسد. و اما، فخرِ شما این باد: بیش از آن دوست بدارید که دوستِ تان می‌دارند و در این کار هرگز از هیچ‌کس واپس نمانید.

مرد را از زن هراس باید آن‌گاه که زن عاشق است. چه آن‌گاه است که زن همه چیز را فدا می‌کند و هیچ چیزِ دیگر را در نظرِ اش ارجی نیست.

مرد را از زن هراس باید آن‌گاه که زن بیزار است. زیرا مرد تنها در ژرفنای روان‌اش شریر است، اما زن بدذات است.

زن از چه کس از همه بیش بیزار است؟ آهني به آهن رُبا چنین گفت: «از تو از همه بیش بیزار ام که کشش داری، اما نه چندان که به خود بکشی.»

شادکامی مرد این است: من می‌خواهم. شادکامی زن این: او می‌خواهد. زنی که با تمامی عشقِ اش فرمان می‌برد، چنین می‌اندیشد: «بنگر که جهان هم اکنون کامل شده است!»

زن می‌باید فرمان‌بردارِ رویه‌ی خود ژرفایی بیابد. نهادِ زن رویه‌ است؛ لایه‌ای پُر جنب و جوش بر روی آب‌های کم‌ژرفا.

اما نهادِ مرد ژرف است و رود. اش در غارهای زیرزمینی می‌خروشد. زن قدرتِ او را حس می‌کند، اما آن را در نمی‌یابد.

آن‌گاه پیرزنک مرا پاسخ گفت: «زرتشت چه نکته‌های باریکی گفت، به‌ویژه بهرِ آنان که چندان جوان اند که به کار آیدشان.

«شگفتا که زرتشت چه کم آشنایی با زنان دارد و با این همه از آنان چه درست سخن می‌گوید! آیا این نه از آن روست که درباره‌ی زنان هرچه بگویی درست است!»

«اکنون برای سپاس، این حقیقتِ کوچک را بپذیر! البته من برای رسیدن به آن چندان که باید موی سپید کرده‌ام.

«نهان‌اش کن و دهان‌اش بگیر! وگرنه به بانگِ بلند فریاد خواهد کرد،

این حقیقت کوچک!

گفتم: «ای زن، حقیقت کوچک. ات را به من ده!» و پیرزنک چنین گفت:

«به سراغ زنان می روی؟ تازیانه را فراموش مکن!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی نیش مار

زرتشت روزی از گرما در زیر انجیربُنی خفته بود و دست‌ها را بر چهره نهاده، که ماری در رسید و گردن‌اش را گزید، چنان‌که زرتشت از درد فریاد کرد. چون دست از چهره برگرفت، مار را دید. مار چشمان زرتشت را بشناخت و ناشیانه به خود پیچید و رو در گریز نهاد.

زرتشت گفت: «مرو که هنوز سیاسات نگفته‌ام! تو مرا بهنگام از خواب برخیزاندی. من هنوز راهی دراز در پیش دارم.» مار غمین گفت: «راهی چندان در پیش نداری. زهر من کُشنده است.» زرتشت لبخندی زد و گفت: «کجا ازدهایی از زهر ماری مرده است! بیا زهرات را بازگیر! تونه چندان توانگری که آن را به من بخشی.» آن گاه مار دیگر بار برگردن او افتاد و زخم‌اش را مکید.

چون زرتشت روزی این سرگذشت را با شاگردان حکایت کرد، پرسیدند: «زرتشت حکمت حکایت تو چی ست؟» زرتشت درین باب چنین پاسخ داد؟
نیکان و عادلان مرا دشمن اخلاق می‌دانند: حکایت من ضد [احکام] اخلاق است.

اگر دشمنی دارید، بدی‌اش را با نیکی پاسخ نگوئید که شرمسار می‌شود. به جای آن گواهی دهید که در حق شما نیکی کرده است.
خشم گرفتن به که شرمسار کردن! و اگر نفرین تان کنند، خوش ندارم که در برابر دعا کنید. شما نیز نفرینی کنید!*

و اگر بیدادی بزرگ بر شما روا دارند، شما نیز در برابر بی‌درنگ پنج بیداد کوچک کنید. هولناک است دیدار کسی که بیداد بر او زور می‌آورد.
هیچ می‌دانستید که بیداد سرشکن شده خود نیم‌داد است؟ و آن را که تاب

بیداد کشیدن است باید آن را بر خود آسان کند؟
اندکی کین خواهی انسانی تر است از هیچ. کيفرِ تان را دوست نمی دارم اگر
بز هکار را حقی و شرفی نباشد.
بی حق دانستی خویش بزرگوارانه تر است از برحق دانستن، به ویژه آن گاه
که حق با تو باشد. بهر این کار تنها چندان که باید توانگر می باید بود.
عدالتِ سردِ تان را دوست نمی دارم. از چشمانِ قاضیانِ تان همواره دژخیم و
بولادِ سرد. اش برون می نگرد.
هان، کجا می توان یافت آن عدالتی را که عشقی ست با چشمان باز.
پس برای ام عشقی را بنیاد کنید که نه تنها بارِ تمامِ کيفرها که بارِ تمامِ گناهان را
نیز بکشد!
پس بر ایم عدالتی را بنیاد کنید که از گناه همه درمی گذرد جز قاضیان!
این را نیز می خواهید بشنوید؟ هر که بخواهد تا رگ. و ریشه ی خویش اهلِ داد
باشد، دروغ گویی نیز برای او نوع دوستی به شمار می آید.
اما چه گونه تا رگ. و ریشه ی خویش دادگر توانم بود؟ چه گونه سهم همه را
توانم داد؟ مرا همین بس که آن چه را که از من است همگان را دهم.
سراغجام، برادران، از بیداد بر گوشه نشینان بپرهیزید. گوشه نشین چه گونه
فراموش تواند کرد؟ چه گونه پاسخ تواند داد؟
گوشه نشین چاهی ژرف را مانند سنگی در آن افکندن آسان است. اما چون به
ته چاه فرو رفت، هان، چه کس آن را باز برون خواهد آورد؟
گوشه نشین را میازارید! اما اگر آزرديد، وجود. اش را از میان بردارید!
چنین گفت زرتشت.

درباره ی زناشویی و فرزند

برادر، مرا تنها از تو پرسشی ست و این پرسش را چون ژرفاسنجی به روان ات
درمی افکنم تا بدانم چه مایه ژرف است.

جوان ای و آرزوی همسر و فرزند داری. اما از تو می‌پرسم: آیا چنان مردی هستی که آرزوی فرزند را سزاوار باشد؟

آیا بی‌روزمند، فاسخ خویش، فرمان‌روای حواس، و سرور فضیلت‌های هستی؟ از تو چنین می‌پرسم.

یا آن چه از نهفت آرزویات زبان می‌گشاید حیوان است و نیاز؟ یا تنهایی؟ یا ناسازگاری با خویش؟

می‌خواهم پیروزمندی و آزادیات را شوق فرزند باشد. بهر پیروزمندی و آزادی خویش می‌باید یادمان‌های زنده بنا کنی.

می‌باید برتر و فراتر از خویش بنا کنی. اما نخست خود می‌باید بنا کرده شوی، با تن و روانی سازوار.

نه تنها چون خودی را، که برتر از خودی را می‌باید فراآوری. باغ زناشویی درین کار تو را یار باد.

تنی والاتر می‌باید بیافرینی، جنبشی نخستین، چرخي خودچرخ: آفریننده‌ای می‌باید بیافرینی.

من خواست دو تنی را زناشویی می‌خوانم که کسی را می‌آفریند از آفرینندگان خود بیش. آن چه من زناشویی می‌خوانم، احترام این دو تن است به یکدیگر در مقام خواستاران چنین خواست.

این باد معنا و حقیقت زناشویی‌تان. اما، دریغ، چه بنام آن را که بس-بسیاران، این زایدان، زناشویی می‌نامند؟

وای ازین جفت شدن مسکینی روان! وای ازین جفت شدن پلیدی روان! وای ازین جفت شدن آسودگی نکبت‌بار!

این‌ها همه را از زناشویی می‌نامند و بر آن اند که پیوندشان را در آسمان بسته اند!

اما، من دوست نمی‌دارم این را، این آسمان زایدان را! نه، دوست نمی‌دارم اینان را، این جانوران به دام آسمان اوفتاده را!

دور باد از من آن خدایی که لنگ-لنگان برای فرخنده خواندن چیزی می‌آید که خود نیوسته است!^۳

بر چنین زناشویی‌ها خنده مزید! کدامین فرزند را دلیلی برای سرافکنده بودن

از پدر و مادر خویش نیست؟
این مرد به چشم‌ام ارزنده آمد و برای معنای زمین پخته، اما چون زن-اش را
دیدم زمین به چشم‌ام خانه‌ی یاوگی‌ها آمد.
آری، چون یک قدیس و یک ماده‌غاز با یکدیگر پیوند بندند، می‌خواهم زمین
از ریشه به خود پلرزد.

این یک پهلوان‌وار به جست-و-جوی حقایق رفت و سرانجام دروغ کوچک
آراسته‌ای به چنگ آورد و آن را زناشویی خود می‌نامد!
آن یک در داد-و-ستد دوراندیش بود و در گزینش بهگزین. اما سود و سرمایه
را همه بر باد داد و آن را زناشویی خود می‌نامد!
آن یک کنیزی می‌جست فرشته‌خو. اما یکبار خود غلام زنی شد. و اکنون بر
اوست که فرشته‌خو شود!

خریداران را همگی پرواگر یافته‌ام و همه چشمانی تیز دارند. اما
زرنج‌ترین‌شان نیز زن خود را سر بسته می‌خرد.
آن چه شما عشق می‌نامید، دیوانگی‌هایی ست کوتاه و زناشویی‌تان
حماقتی ست دراز، پایان بخش این دیوانگی‌های کوتاه!
عشق شما به زن و عشق زن به مرد، ای کاش همدردی با خدایان دردکش و
پنهان بود! اما از همه پیش کشش دو حیوان است به هم.

باری، بهین عشق‌هاتان نیز جز حکایتی شورانگیز و شر-و-شوری دردناک
نیست. حال آن که عشق مشعلی ست که می‌باید روشنگر راه‌های بالاتر-تان باشد.
باید به فرا و ورای خویش عشق ورزید! پس، نخست عشق ورزیدن آموزید! و
بهر این می‌باید جام تلخ عشق‌تان را بنوشید!

در جام بهین عشق‌ها نیز تلخی هست. و این سان شوق به آبرانسان را
برمی‌انگیزد. این سان در تو، ای آفریننده، تشنگی می‌انگیزد.
تشنگی آفریننده؛ خدنگی و اشتیاقی به آبرانسان: هان، برادر، این است
خواست تو از زناشویی؟
مقدس باد چنین خواست و چنین زناشویی.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی مرگِ خودخواسته

بسیاری چه دیر می‌میرند و اندکی چه زود! اما «بهنگام میر!» آموزه‌ای است هنوز باطنی ناآشنا.

بهنگام میر! زرتشت چنین می‌آموزاند.

به‌راستی، آن که به‌هنگام نمی‌زید، چه‌گونه به‌هنگام تواند مُرد؟ کاش هرگز از مادر نمی‌زادید! زایدان را چنین اندرز می‌دهم.

اما زایدان نیز مرگِ شان را سترگ می‌انگارند و پوک‌ترین گردو نیز دوست دارد او را بشکنند.

همه مرگ را سترگ می‌انگارند. اما هنوز مرگ را جشن نگرفته‌اند. آدمیان هنوز نیاموخته‌اند که زیباترین جشن‌ها را مقدّس شمارند.

مرگِ کمال بخش را به شما نشان می‌دهم که بازماندگان را مهمیزی‌ست و نویدی. آن که کمال یافته است فاتحانه به مرگِ خویش می‌میرد، در میانِ حلقه‌ای از امیدواران و نویدبخشان.

چنین مردن آموخت باید؛ و جشنی نباید که در آن چنین میرنده‌ای سوگندهای بازماندگان را تقدیس نکند.

چنین مرگی بهین مرگ است. دو دیگر، مرگ در کارزار است و فداکردنِ جانی بزرگ.

باری، آن چه جنگ‌آور و هم فاتح از آن بیزار اند، مرگِ نیشخندزنِ شهاست که دزدانه فرامی‌خزد و با این همه سرورانه می‌آید.

مرگِ خود را به شما سفارش می‌کنم، مرگِ خودخواسته را، که از آن رو به من روی می‌کند که من آن را خواسته‌ام.

و کی خواهم اش خواست؟ آن را که غایتی و وارثی باشد، مرگ را آن‌گاه خواهد خواست که برای غایت و وارث اش به‌هنگام باشد.

و به پاسِ غایت و وارثِ خویش دیگر بر محرابِ زندگی تاجِ گلی پُر مرده نخواهد آویخت.

به راستی، نخواهم چون رَسَن بافان باشم که هرچه بیش می‌ریسند واپس‌تر می‌روند.

بسا کس برای پیروزی‌ها و حقایقِ خویش بس پیر می‌شود. دهان بی‌دندان را دیگر حق بر زبان آوردنِ هر حقیقتی نیست. و هر که جوابی نام است، باید به هنگام از افتخار کناره گیرد و هنر دشوارِ به هنگام-رفتن را به کار بندد.

آن زمان که خوش‌ترین مزه‌ها را داری مگذار تو را تمام بخورند. آنان که می‌خواهند دیرزمانی در دل‌ها جای داشته باشند این را می‌دانند.

به راستی، هستند سیب‌هایِ ترشی که سرنوشتِ شان این است که تا واپسین روزهایِ پاییز در انتظار مانند و یکباره رسیده و زرد و پلاسیده شوند.

برخی را نخست دل پیر می‌شود و برخی را نخست جان. و برخی در جوانی پیر اند. اما جوانی که دیر آید، دیر پاید.

زندگی بسا کس را ناخوش است: کرمی زهرآگین درونِ دل‌اش را می‌جود. پس بهل تا ببیند که مرگ او را بسی خوش‌تر است.

بسا کس هرگز شیرین نمی‌شود و در همان تابستان می‌پلاسند. ترس است که او را به شاخه‌اش بسته است.

بسی بس-بسیار می‌زیند و بس دراز بر شاخه‌هاشان آویزان می‌مانند. کاش تُندبادی می‌وزید و این پلاسیده‌ها و کرم‌خورده‌ها راهمه از درخت می‌تکاند!

کاش واعظانِ مرگِ شتابان فرارند و تُندبادهایِ راستین و تکاندگانِ درختِ زندگی باشند! اما آن چه به گوش‌ام می‌رسد وعظِ دیرمُردن است و بس، و شکیبایی با هر آن چه «زمینی» است.

وَه که شما شکیبایی با هر آن چه زمینی ست را موعظه می‌کنید؟ اما این چیزهایِ زمینی هستند که با شما بیش از آن چه باید شکیبایند، با شما کُفرگویان!

به راستی، چه زود مُرد آن عبرانی که واعظانِ دیرمَرگی بدو می‌بالند. و همین مرگِ زوددرسِ بلایِ جانِ بسیاری شد.

او، آن عیسایِ عبرانی، از آن جا که جزگریه و زاری و افسرده‌جانیِ عبرانیان و نیز نفرتِ نیکان و عادلانِ چیزِ نمی‌شناخت، شوقِ مرگِ بر او چیره شد.

ای کاش در بیابان می‌زیست، دور از نیکان و عادلان! آن گاه ای بسا

زندگی کردن می آموخت و به زمین عشق ورزیدن؛ و بنا بر این — خندیدن!*

باور کنید، برادران! او چه زود مرد! اگر چندان می زیست که من زیسته ام، خود آموزه هایش را زده می کرد. و چندان نجیب بود که رد کند!

اما او هنوز ناپخته بود. عشقِ جوان ناپخته است و نفرت اش از انسان و زمین ناپخته. ذهن و بال های جان اش هنوز بسته و سنگین اند.

اما در مرد کودکی از جوان بیش است و افسرده جانی کم تر. او زندگی و مرگ را بهتر درمی یابد.

او آزاد است بهر مردن و آزاد در مرگ؛ و آن گاه که آری [گفتن] را جایی نمانده باشد، نه یی مقدس می گوید: او مرگ و زندگی را این چنین درمی یابد.

دوستان من! مباد که مرگ تان کُفرانِ انسان و زمین باشد. از انگبینِ روانِ تان چنین درخواست دارم.

در مرگ تان هنوز جان و فضیلت تان چون سرخیِ شفقِ گِردِ زمین تابان باد و گر نه مرگی ناخوش بهره ی شما شده است.

من خود این گونه مرگ را خواهان ام تا آن که شما، دوستان ام، به پاسِ خاطرِ من زمین را بیش دوست بدارید. و من دیگر بار به زمین باز می خواهم گشت تا در او که مرا زاد، بیاسایم.

به راستی، زرتشت غایتی داشت و گویِ خویش افکند. اکنون، شما دوستان، وارثانِ غایتِ من باشید. گویِ زرین را به سویی می افکنم:

از همه بیش دوست دارم که شما دوستان ام را در کارِ افکندنِ گویِ زرین ببینم. پس کمی بیش بر رویِ زمین درنگ خواهم کرد: این درنگ را بر من ببخشایید!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فضیلتِ ایثارگر

۱

چون زرتشت ترک می‌گفت شهرِ دل‌خواه خویش را که نام‌اش «ماده‌گاو رن‌گین» بود، انبوهی، که خود را شاگردانِ او می‌نامیدند، برای بدرقه به دنبالِ او بودند. چون به چارسویی رسیدند، زرتشت با ایشان گفت که از آن پس می‌خواهد تنها برود، زیرا تنها رفتن را دوست می‌داشت. اما شاگردان‌اش برایِ بدرود وی را چو بدستی پیشکش کردند که بر دسته‌ی زَرّین‌اش ماری گردِ خورشیدی چنبر زده بود. زرتشت را از چو بدست خوش آمد و بدان تکیه داد. آن گاه با شاگردان چنین گفت:

بگوئید. ام، چه گونه زر و الاثرین ارزش را یافت؟ آیا نه از آن رو که دیرباب است و ناکارآمد و تابان، و درخششی آرام دارد؟ او همیشه خود را ایثار می‌کند.

زر همچون نمادِ والاثرین فضیلت، والاثرین ارزش را یافت. نگاهِ ایثارگران تابشی زراسا دارد. تابشِ زر میانه‌ی تابشِ ماه و خورشید است. والاثرین فضیلت دیرباب است و ناکارآمد. تابان است و درخششی آرام دارد. والاثرین فضیلت فضیلتی ست ایثارگر.

به‌راستی، به نهادِ شما خوب راه برده ام، شاگردانِ من. شما نیز، چون من، در پیِ فضیلتِ ایثارگر می‌کوشید. شما را با گربه‌ها و گرگ‌ها چه نسبت! شما تشنه‌ی فدا کردن و هدیه کردنِ خویش اید؛ ازین رو تشنه‌ی انباشتنِ همه‌ی ثروت‌ها در روانِ خویش اید.

روان‌تان سیری ناپذیر از پیِ گنج‌ها و گوهرها می‌کوشد، زیرا ایثارخواهیِ فضیلت‌تان سیری ناپذیر است.

چیزها همه را وامی‌دارید که به سویِ شما آیند و در شما درآیند، تا دیگر بار همچون دَکُش‌هایِ عشقِ شما از چشمه‌ی شما جاری شوند.

به‌راستی، چنین عشقی ایثارگر باید زباینده‌ی همه‌ی ارزش‌ها شود. اما من چنین

خودخواهی را سالم و مقدّس می خوانم.

اما خودخواهی دیگر نیز هست، سخت مسکین و گرسنه خو، که همیشه در پی دزدیدن است: خودخواهی بهاران، خودخواهی ای بهار.

او هر چیز درخشان را با چشم دزدان می نگرد. و آنانی را که سفره‌ی رنگین دارند با آزمندی گرسنگان می سنجد و همواره گردِ خوانِ ایشارگران می گردد.

آن چه از زبانِ این آزمندی سخن می گوید بهاری است و تبّه‌گنیِ پنهان، از دزدانه‌ی این خودخواهی از تنی رنجور سخن می گوید.

بگوئید، برادران، بد و بدترین چیز در چشم ما کدام است؟ مگر نه تبّه‌گنی؟ و همیشه کجا به تبّه‌گنی پی می بریم؟ آن جا که روانِ ایشارگر نمی یابیم.

راو ما به سویی بالاست، از نوع خود فراتر، به سویی نوع برتر. اما نزد ما هولناک است آن نهادِ تبّه‌گنی که می گوید: «همه چیز برای من!»

نهاد ما به بالا بر می گیرد و بدین سان نمادی ست از تن های ما؛ نمادی از بر شدن. چنین نمادهای بر شدن نام های فضیلت هایتند.

تن، این چنین شونده و جنگنده از خلال تاریخ می گذرد. جان چه؟ جان نزد او چیست؟ جان نمادی و یارِ اوست و یزواکِ جنگ ها و پیروزی های او.

نام های «نیک و بد» جمله نماد اند. زبان نمی گشایند؛ اشارتی می کنند و بس.* نادان است هر که خواهان دانستن شان است.

برادران، نگرانِ آن ساعتی باشید که جان تان می خواهد به زبانِ نمادها سخن گوید: سرچشمه‌ی فضیلت شما آن جاست.

آن زمان تن تان بر شده است و برافراخته گشته است و با جاذبه اش جان را به وجد می آورد تا آن که جان آفریننده و آرزیاب و عشق ورز شود و نیکوکار به همه چیز.

آن گاه که دل تان، چون رود، پُر و پهناور می شود و کرانه نشینان را رحمت و خطری می گردد، سرچشمه‌ی فضیلت شما آن جاست.

آن گاه که بر فراز ستایش و نکوهش جای گرفتید و اراده‌ی شما، چون اراده‌ی عاشقی، خواست که بر همه چیز فرمان راند، سرچشمه‌ی فضیلت شما آن جاست.

آن گاه که چیزهای خوش آیند و بتر نرم را خوار شمردید و هنوز نتوانستید

چندان که باید دور از نرمی‌ها بستر سازید، سرچشمه‌ی فضیلت شما آن جا است. آن گاه که تنها یک خواست را خواستار شدید و این دگرگشت همه‌ی نیازها [به یک نیاز] را تنها نیازمندی خود شمردید، سرچشمه‌ی فضیلت شما آن جا است.

به راستی، این نیک و بدی ست نو! به راستی، خروشی ست ژرف و نو، و آوای چشمه‌ساری نو!

قدرت است این فضیلت نو؛ اندیشه‌ای ست فرمان‌روا؛ برگرد آن روانی هشیار؛ خورشیدی زرین، مارِ دانایی بر آن چنبر زده.

۲

سپس زرتشت لختی خاموش ماند و با مهر در شاگردان نگریست. آن گاه رشته‌ی سخن را چنین پی‌گرفت؛ و آوای اش دگرگون بود.

برادران، با قدرت فضیلت‌تان به زمین وفادار مانید! عشقِ اینارگر و دانایی شما خدمت‌گزار معنای زمین باد! چنین درخواست می‌کنم و شما را سوگند می‌دهم.

مگذارید فضیلت‌تان از آن چه زمینی ست بگریزد و بال بر دیوارهای سَرمدی کوید! قسوسا، همیشه چه بسیار فضیلت‌های گریزان بوده است!

همانند من، فضیلت پرواز کرده را به زمین بازگردانید؛ آری، به تن و زندگی، تا به زمین معنای خود را بخشد — معنایی انسانی!

جان و نیز فضیلت تاکنون صد بار گریخته و گمراه گشته اند. وه که هنوز تمامی این وهم‌ها و گمراهی‌ها در تن ما خانه دارند و خود آن جا تن گشته اند و اراده.

جان و نیز فضیلت صدبار آزمون کرده و سرگشته شده اند. آری، انسان خود آزمونی بوده است. وه که چه بسیار نادانی و سرگستگی در ما تن گشته است!

نه تنها خرد هزاره‌ها، که جنون‌شان نیز در وجود ما عنان می‌گسلد. وارث بودن خطر‌ها دارد.

هنوز گام به گام با غولِ «حادثه» می‌جنگیم و بر تمام بشریت تاکنون بی‌معنایی فرمان‌روا بوده است، بی‌معنایی!

برادران، بادا که جان و فضیلت‌تان خدمت‌گزار معنای زمین باشد و همه‌چیز از

تو به دستِ شما ارزش یابد! ازین رو می باید رزمندگان باشید! ازین رو می باید آفرینندگان باشید!

تن با دانایی خود را پاک می کند. با دانایی آزمون کُنان خود را برمی کشد. نزد دانا غرایز همه مقدس شمرده می شوند. روانِ مرد برشده شادخوار می گردد.

طبیبا، نخست خود را دریاب تا بیمار خویش را نیز توانی دریافت. بهین یاری وی را این است که به چشم خود کسی را ببیند که درمانگرِ خویش است.*

هزار گذرگاه است هنوز گام ناخورده؛ هزار گونه تندرستی و جزایرِ پنهانِ زندگی. انسان و زمینِ انسان هنوز به آخر نرسیده و تمام کشف نشده است.

برخیزید و گوش فرادارید، ای تنهایان! از جانبِ آینده بادهایی وزان است یا بال زدن های پنهان؛ و گوش های تیز را مژده هاست.

ای تنهایان امروز، شما خروج کردگان، خود روزی قومی خواهید شد و از میان شما، که خود را برگزیده اید، قومی گزیده خواهد خاست و از آن میان — آیرانسان!

به راستی، زمین شفاخانه ای خواهد شد. هم اکنون به گِردِ اش بخوری تازه پراکنده است؛ بخوری شفا بخش و — آمیدی نو!

۳

چون زرتشت این سخنان را بگفت، چون کسی که هنوز کلام آخرین اش را بر زبان نیاورده باشد، خاموش شد و زمانی دراز چویدست را در دَرنگان در دست سبک — سنگین کرد و سرانجام چنین گفت؛ و آوای اش دگرگون بود:

اکنون تنها می روم، شاگردانِ من! شما نیز اکنون بروید و تنها بروید! من این چنین می خواهم.

به راستی، شما را اندرز می گویم که از من دوری گزینید و از زرتشت بپرهیزید! و همان به که از وجود او سرافکنده باشید! نکند که شما را فریفته باشد؟

مرد دانا نه تنها دشمنِ خویش را دوست تواند داشت، که از دوستِ خود نیز بیزاری تواند جست.*

آن که همیشه شاگرد می ماند آموزگارِ خود را پاداشی به سزا می دهد. چرا تاج گل های مرا از سر نیفکنید؟

مرا پاس می‌دارید؛ اما چه خواهد شد اگر روزی [تندیس] این پاس داشت
فروافتد؟ بیایید که این تندیس [افتان] شما را خرد نکند!

می‌گویید به زرتشت ایمان دارید؟ اما زرتشت کی ست! مؤمنان من اید: اما
مؤمنان کیستند!

شما آن گاه که مرا یافتید هنوز خود را نجسته بودید. مؤمنان همه چنین اند. ازین
رو ایمان چنین کم بها ست.

اکنون شما را می‌فرمایم که مرا گم کنید و خود را بیایید. و تنها آن گاه که همگان
مرا انکار کردید، نزد شما باز خواهم آمد.*

به راستی، برادران، آن گاه گم‌گشتگان‌ام را با چشمی دیگر خواهم جست؛
آن گاه با عشقی دیگر به شما عشق خواهم ورزید.

و دیگر بار دوستان من خواهید بود و فرزندان یک امید. آن گاه سوّم بار نزد شما
خواهم آمد تا نیم‌روز بزرگ را با شما جشن گیرم.

و نیم‌روز بزرگ آن گاه خواهد بود که انسان در میانه‌ی راهِ خویش، میانِ
حیوان و آبرانسان، ایستاده باشد و رهسپاریِ خویش به شامگاه را چون برترین
امیدِ خویش جشن گیرد؛ زیرا که این راهی ست به بامدادی نو.

آن گاه آن که فروشونده است خود را دعا می‌گوید تا فراشونده باشد؛ و
خورشیدِ دانایی اش بهر او در نیم‌روز خواهد ایستاد.

«خدایان همگان مرده اند: اکنون می‌خواهم که آبرانسان بزید!» این بادِ آخرین
خواستِ ما روزی در نیم‌روز بزرگ!

چنین گفت زرتشت.

[Telegram.me/AVAYeBUF](https://t.me/AVAYeBUF)

www.AVAYeBUF.wordpress.com

چنین گفت زرتشت

بخش دوم

و تنها آن گاه که همگان مرا انکار کردند، نزد شما
باز خواهم آمد.
به راستی، برادران، آن گاه گم‌گشتگان‌ام را با چشمی دیگر
خواهم جست؛ آن گاه با عشقی دیگر به شما عشق
خواهم ورزید.

زرتشت، بخش یکم، فضیلت ایثارگر

کودک با آینه

سپس زرتشت به کوهستان و خلوتِ غارِ خود بازگشت و از آدمیان کناره گرفت و چون بذرافشانی بذرِ خویش افشانده، به انتظار نشست. اما جان‌اش برای دیدارِ عزیزان‌اش ناشکیبا و بی‌تاب شد، زیرا هنوز بسی چیزها داشت تا ایشان را دهد. به‌راستی، دشوارترین کار از ره مهر دست‌گشاده را بستن است و بخشنده بودن و آنگه آزمون داشتن.

این‌گونه ماه‌ها و سال‌ها بر آن تنها بگذشت. اما فرزاندگی‌اش افزون شد و از سرشاری او رانجه ساخت.

باری، بامدادی پگاه از خواب برخاست و همچنان در بستر دیری در خود فرو رفت و سرانجام با دلِ خود گفت:

چه بود در رؤیا که چنان هراسان از خواب پریدم؟ مگر کودکی آینه بر دست به سراغ‌ام نیامده بود؟

کودک با من گفت: «زرتشت، خود را در آینه بنگر!»

چون در آینه نگریدم، فریادی کشیدم و دلام تپید. زیرا نه خود را که شکاک و نیشخندِ ابلیسی را دیدم.

به‌راستی، من نشانه‌ها و هشدارِ خواب را خوب درمی‌یابم: آموزه‌هایم در خطر افتاده است؛ هرزه علف‌ها گندم‌غایی می‌کنند.^{۳۰}

دشمنان‌ام نیرو گرفته‌اند و آموزه‌ی مرا بازگونه جلوه داده‌اند، تا بدان‌جا که عزیزترین کسان‌ام نیز از ارمغان‌هایی که ایشان را داده‌ام شرمسار شده‌اند.

دوستان‌ام گم‌گشته‌اند و آن ساعت فرار سیده است که گم‌گشتگان‌ام را بجویم. با این سخنان زرتشت از جای جَست، اما نه همچون نفس بریده‌ای از بی‌هوا، بل چون پیشگوی و نغمه‌سرایي که جان او را به جنبش آورده باشد. عقاب و

مارا اش حیران در وی نگرستند، زیرا شادکامی ای دَمان چون سپیده دم بر چهره اش نقش بسته بود.

زرتشت گفت: جانوران ام، مرا چه افتاده است؟ دگرگون نگشته ام؟ شادمانی تُندباد آسا بر من نوزیده است؟

شادکامی ام دیوانه وار است و دیوانه وار سخن می خواهد گفت. هنوز بس جوان است. با او مدارا کنید!

از شادکامی خویش زخم خورده ام، درمندان همه باید طیبیان من باشند! دیگر بار رخصت یافته ام که نزدِ دوستان ام فرود آیم و نیز نزدِ دشمنان ام! زرتشت دیگر بار رخصت یافته است که سخن گوید و ایثار کند و به عزیزان اش مهر ورزد.

عشقِ ناشکیبایم رود-رود به پایین، از پی برآمد و فروشد خورشید، روان است. روان ام از کوهستانِ خاموش و رگبارهایِ درد به درّه ها یورش می برد. دیری آرزو پرورده ام و به دوردستان چشم دوخته ام. دیری از آن تنهایی بوده ام. ازین رو خاموشی را از یاد برده ام. همه دهان گشته ام و خرویش جویباری از فرازِ خرَسنگ های بلند. کلام ام رابه دره ها فرو می خواهم ریخت.

ای بسا رودِ عشق ام به بُن بست فروریزد. اما کدام رود سرانجام راه به دریا نمی برد؟

بی گمان، در من دریاچه ای ست گوشه گیر و خودبس. اما رودِ عشق ام آن را با خود به دریا فرو می کشاند!

راه های نو می نوردم، زیرا کلامی نو به من روی آورده است. چون آفرینندگان همه از زبان های کهنه به جان آمده ام. جان ام دیگر نخواهد با پای افزارِ کهنه گام زند.

کلام ها همه نزدِ من کُندگام اند. تُندبادا، به گردونه ی تو خواهم جهید و تو رانیز با شرارتِ خویش تازیانه خواهم زد!

همچون هَرای و هَلهله می خواهم پهنه ی دریا های پهناور را درنوردم تا «جزایرِ شادکامان» را بیابم؛ آن جا که دوستان ام منزل کرده اند.

و در میان شان دشمنان ام را! اکنون چه دوست می دارم هر آن کس را که با وی

سخن تو اتم گفت و بس! دشمنانم نیز مرا مایه‌ی شادمانی اند.
و هرگاه که خواهم سرکش‌ترین ستم‌د خویشت را بر نشینم، نیزه‌ام بهین‌یاورِ من
است. او همیشه بنده‌ی کمر بسته‌ی پای من است.
همان نیزه‌ای که به دشمنان‌ام می‌افکنم! چه سپاس‌گزارِ ام از دشمنان‌ام، از آن
روی که بدیشان نیزه می‌توانم افکند!
بارِ ابرام بسی گران بوده است. در میانِ قَهقاهِ آذرخشِ تگرگ‌ها بر ژرفناها
فرو خواهد بارید.
سینه‌ام را جُنُب و جوشی سخت خواهد بود و طوفانی سخت بر کوه‌ها خواهد
وزاند. آن گاه سُبک خواهد شد.
همانا که شادکامی و آزادی‌ام طوفان‌وار فرامی‌رسند! اما دشمنان‌ام بر آن
خواهند بود که شیرِ بر فرازِ شان می‌غُرَد.
آری، شما دوستان‌ام نیز از فرزاندگیِ توسن‌ام هراسان خواهید شد؛ و چه بسا
هم‌پای دشمنان‌ام از آن روی در گریز نهید.
کاش می‌دانستم چه گونه با اِفونِ فی شَبانی شما را باز می‌توان آورد! کاش
ماده‌شیرِ فرزاندگیِ ام آرام-غُریدن می‌آموخت! تاکنون با هم چه‌ها که نیاموخته‌ایم!
فرزاندگیِ توسن‌ام در کوهستانِ خلوت باردار شد و بر سنگ‌های دُرُشت
نوزادترین نوزاد. اش را یزاد.
اکنون دیوانه‌وار در میانِ دُرُشتناک بادیه می‌دود و مَرغزارِ نرم می‌جوید و
می‌جوید؛ فرزاندگیِ پیرِ توسن‌ام!
دوستانِ من، او می‌خواهد بر مَرغزارِ نرمِ دلِ تان، بر عشقِ تان، فرزند
دل‌بند. اش را بخواباند.
چنین گفت زرتشت.

در جزایرِ شادکامان^{۳۳}

انجیرها از انجیربُنان فرو می‌افتند، نیکو و شیرین؛ و با افتادن پوستِ سُرخ‌شان

می‌دزد. من آن بادِ شمالِ ام‌انجیرهایِ رسیده را.

این گونه این آموزه‌ها بهر شما فرومی‌افتند. دوستان، بکسید شیرِشان را و بخورید گوشتِ شیرِشان را! همه سو پاییز است و آسمان صاف است و پَسینگاه است.

هان، چه پُر است پیرامونِ ما و چه زیبا ست از میانِ فراوانیِ فرانگریستن به دریا‌هایِ دور!

روزگاری چون به دریا‌هایِ دور فرامی‌نگریستند، می‌گفتند: خدا، اما اکنون شما را آموزانده ام که بگویید: آئرانسان.

خدا پنداری ست. اما نخواهم پندارِتان از اراده‌یِ آفریننده‌یِ شما فراتر رود.

خداییِ توانید آفرید؟ پس، از خدایان هیچ مگویید! اما آئرانسان را چه نیک توانید آفرید!

برادران، ای بسا خود نتوانید؛ اما توانید خود را چنان باز آفرید که پدران و نیاکانِ آئرانسان باشید. و این بادِ بهینِ آفرینش شما!

خدا پنداری ست. اما نخواهم پندارِتان از آن چه اندیشیدنی ست فراتر رود.

به خداییِ توانید اندیشید؟ پس معنایِ خواستِ حقیقتِ نزدِ شما این باد که همه چیز چنان گردد که برایِ انسان اندیشیدنی باشد، برایِ انسان دیدنی، برایِ انسان بساودنی؛ تا نهایتِ حواسِ خویش بیندیشید و بس!

و آن چه «جهان» نامیده اید نخست می‌باید به دستِ شما آفریده شود. او خود می‌باید عقلِ شما شود، گمانِ شما، اراده‌یِ شما، عشقِ شما، و به‌راستی، مایه‌یِ شادکامیِ شما، شما دانایان!

شما دانایان، بی این امید چه گونه زندگی را تاب توانید آورد؟ نه گمان‌ناپذیر خان. و ما، شما تواند بود نه آن چه در عقل ننگند.

اما می‌خواهم روزنه‌یِ دلام را تمام به رویِ شما دوستان بگشایم: اگر خدایان می‌بودند، چه گونه تاب می‌توانستم آورد که خدا نباشم؟ پس، خدایان نیستند!

این نتیجه را همان‌تا من گرفتم. اما اکنون او مرا گرفته است! خدا پنداری ست. اما چه کس تواند تمامیِ عذابِ این پندار را بیاشامد و نمیرد؟

چرا باید از آفریننده ایمان‌اش را [به آفرینندگی] ستاند و از شاهین پرواز به
اوج‌های شاهینی را؟

خدا اندیشه‌ای ست که هر راست را کژ می‌کند و هر ایستاده را دچارِ دَوار. چه؟
زمان در گذر است و هر گذرا دروغ؟

چنین اندیشه‌ای مایه‌ی دَوار و چرخشِ اندامِ آدمی ست و آشوبِ اندرون.
به راستی، من چنین پنداری را بی‌باری دَوار می‌نامم.

من شرّ و ضدّ بشر می‌خوانم همه‌ی آن آموزه‌ها درباره‌ی یکتا و کامل و
بی‌جنبش و بی‌نیاز و پایدار را!

هر آن چه پایدار است جز بَجاز [شاعرانه] نیست! و شاعران بسی
دروغ‌زن اند.*

باری، بهترین بَجازها [ی شاعرانه] از «زمان» و «شدن» می‌باید سخن گویند:
می‌باید ستاینده و رَواش‌نرده‌ی گذرایی‌ها باشند.

آفریدن: این است نجاتِ بزرگ از رنج و مایه‌ی آسایشِ زندگی. امّا رنج و
دگرگونی بسیار باید تا آفریننده‌ای در میان آید.

آری، شما را در زندگی چه مرگ‌های ناگوار باید، شما آفرینندگان را، تا هواداران
و رَواش‌نرنگانی همه‌ی گذرایی‌ها شوید.

آفریننده آن گاه خود کودکی نوزاد شود که خواهانِ زانو بودن باشد و دردهای
زایمان.**

همانا که من از میانِ صد روان و صد گاهواره و صد دردِ زایمانِ راهِ خود را
سپرده‌ام. چه بدرودها گفته‌ام! ساعت‌های دل‌شکنِ واپسین را می‌شناسم.

اما چنین خواهد اراده‌ی آفریننده‌ام، سرنوشت‌ام. یا درست‌تر بگویم: اراده‌ام
درست چنین سرنوشتی را خواهان است.

احساس‌ها همه در من به رنج اند و دربتند. امّا خواست‌ام همیشه چون
آزادی بخش و شادی بخش به سوی‌ام می‌آید.

خواستنِ آزادی بخش است! این است آموزه‌ی درست درباره‌ی خواست و
آزادی: زرتشت شما را چنین می‌آموزاند.

دیگر-نخواستن، دیگر-ارزش-نهادن، دیگر-نیافریدن: های، این خستگی
بزرگ همیشه از من دور باد!

۱۰۰ چنین گفت زرتشت

در باب دانایی نیز آن چه می‌دانم همانا شور اراده‌ام برای فرزند آوردن است و شدن. و اگر دانایی‌ام را معصومیتی باشد از آن روست که خواست فرزند آوردن در اوست.

این خواست مرا دور از خدای و خدایان کشاند. چه جای آفریدن می‌بود اگر خدایان می‌بودند!

اما خواستِ رِشور آفرینندگی‌ام هر زمان مرا به سویِ انسان می‌کشاند. تیشه این‌سان به سویِ سنگ کشانده می‌شود.

ای انسان‌ها، در سنگ پیکره‌ای خفته است؛ پیکره‌ی پندارهایم! و ه که او چرا می‌باید در سخت‌ترین و زشت‌ترین سنگ خفته باشد؟

اکنون تیشه‌ام بی‌امان بر زندانی او می‌تازد. از تخته سنگ پاره‌ها می‌پرنند؛ مرا با این چه کار!

می‌خواهم آن را کمال بخشم. زیرا سایه‌ایِ سویِ من آمده است. آن خاموش‌تر و سبک‌تر از همه روزیِ سویِ من آمده است.

زیباییِ آبرانسان سایه‌سانِ سویِ من آمده است. هان، ای برادران، اکنون دیگر خدایان نزد من کی‌ستند!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی رحمان

دوستان من! دوست‌تان را طعنه‌ای زده اند: «زرتشت را بنگرید که در میان ما چنان می‌گردد که گویی در میان جانوران می‌گردد!»

اما همان به که می‌گفتند: «مردِ دانا در میانِ آدمیان چنان می‌گردد که در میانِ جانوران.»

مردِ دانا انسان را چنین می‌نامد: جانوریِ باگونه‌هایِ سرخ. او چه گونه چنین شده است؟ مگر نه آن که می‌باید بسی شرمساری کشیده باشد؟

دوستانِ من! مردِ دانا چنین می‌گوید: شرمساری! شرمساری! شرمساری!
این است تاریخ بشر!

ازین رو، مردِ بزرگوار هرگز کسی را شرمسار نمی‌کند و خود از دیدارِ
دردمندان شرمسار می‌شود.

به‌راستی، خوش نمی‌دارم اینان را، این نرم‌دلان را، که از رحمِ خویش شاد اند.
زیرا از شرم چیزی نمی‌دانند!^۴

اگر بنا باشد که اهلِ رحم باشم، نخواهم که آن را بر زبان آورم. و رحم آوردنِ ام
همان به که از دور باشد.

همان به که پیش از آن که بشناسند. ام چهره نهان کنم و بگیریم. دوستانِ من! شما
را نیز می‌فرمایم که چنین کنید.

بادا که سرنوشتِ ام همواره از دردِ رستگانی چون شما را به راهِ من کشاند تا
توانم با آنان هم‌امید و هم‌خوراک و هم‌انگبین باشم!

به‌راستی، بهرِ دردمندان چه‌ها که نکرده‌ام. اما از آن زمان که آموخته‌ام خود را
شادتر کنم این کار را همیشه به از آن کار یافته‌ام.

انسان از آغازِ وجودِ خود را بسی کم شاد کرده است. برادران، «گناه
نخستین»^۵ همین است و همین!

هرچه بیش‌تر خود را شاد کنیم، آزردهِ دیگران و در اندیشه‌ی آزار بودن را
بیش‌تر از یاد می‌بریم.

ازین رو، چون دستِ ام درمندی را یاری کند می‌شویم‌اش و با این کار روان‌ام
را نیز می‌شویم.

هرگاه که درمندی را هنگامِ درد کشیدن دیده‌ام، از شرم‌اش شرمسار
شده‌ام، زیرا به یاری برخاستنِ ام غرورِ اش را پایمال کرده است.

زیرِ بارِ منت‌هایِ بزرگ بودن کینه‌توز می‌کند نه سیاس‌گزار. و چون نیکی‌ای
کوچک از یاد نرود به کرمی جَوَنده بدل می‌شود.

«چیزی را آسان نپذیرید! با پذیرفتنِ تان بر بخشنده منت گذارید!» چنین است
اندرِ من به آنانی که چیزی برای بخشیدن ندارند.

اما من که بخشنده‌ام با خوش‌دلی می‌بخشم، چون دوستی به دوستان.
لیک، غریبان و مسکینان را پهل تا خود از درختِ من میوه بچینند. این‌گونه

کم تر شرمسار می شوند.

اما گدایان را یکسره باید از میان برداشت؛ به راستی، ایشان را چیزی دادن مایه‌ی برآشفستگیست و چیزی ندادن نیز.

و همچنین گناه کاران و وجدان‌های ناآرام را! دوستان، باور کنید، نیش وجدان نیش زدن می آموزاند.

باری، بدترین چیز خُرداندیشیست. به راستی، شرارت به که خُرداندیشی! بی گمان، می گوید: «لذتِ بدکاری‌های کوچک ما را از بسا شرارت‌های بزرگ در امان می دارد.» اما این جا همان جا است که نباید آرزوی امان داشت. شرارت همچون دُمَل است: می خارد و می سوزد و سر باز می کند. سراسر سخن می گوید.

«هان، من بهاری ام» شرارت چنین می گوید و این سراسر استی او است. اما خُرداندیشی همچون دُمَل آگینیست که پنهان می خزد و هیچ جا روی نشان نمی دهد تا آن که تن سراپا از دُمَل‌ها پُر شود و بگنجد. در گوش آن کس که در تسخیرِ شیطان است، اما، این سخن را زمزمه می کنم: «همان به که شیطان‌ات را بزرگ کنی! درین کار تو را نیز راهی به بزرگی هست!»

های، برادران! مردم کمی بیش از آن چه باید از حالِ یکدیگر باخبر اند! و هستند بسا کسان که درون‌شان بر ما آشکار است و با این همه دیری به درون‌شان راه نمی توان برد.

با آدمیان زیستن دشوار است، زیرا خاموش ماندن بی دشوار است. بزرگ‌ترین بیدادِ ما نه با آن کسیست که ازو بیزار ایم، بل با کسیست که با او هیچ سروکارِ مان نیست.

اگر تو را دوستی دردمند باشد، بهر دردِش آسایشگاهی باش؛ اما، آسایشگاهی چون بستری دُرُشت، بستری سفری. این گونه به از همه او را یاری توانی کرد.

و چون دوستی با تو بدی کند، با او بگو: «آنچه با من کرده ای بر تو بخشودم. اما آنچه با خود کرده ای را چه گونه توانم بخشود؟» عشقِ بزرگ چنین می گوید. او از بخشایش و رحم نیز برمی گذرد.

دل را نگاه دار! دل چو رفت سر نیز چه زود از پی دل می رود!
 وّه که در جهان کدام ابلهی به پایه ی ابلهی رحیان رسیده است و در جهان چه
 چیز به اندازه ی ابلهی رحیان مایه ی رنج فراهم کرده است!
 وای بر آن عاشقانی که از رحم شان برتر، پایگاهی ندارند.
 شیطان روزی با من چنین گفت: «خدا را نیز دوزخی هست. دوزخ او عشق به
 انسان است.»

و چندی پیش شنیدم که گفت: «خدا مرده است. رحم خدا به انسان او را
 کُشت.»

پس، از رحم دوری کنید. از آن سوی هنوز ابری گران به جانب انسان می آید!
 همانا که من نشانه های آشفتگی هوا را چه نیک می شناسم!
 اما در این گفته نیز پدر نگیرد: عشق بزرگ بر فراز تمام رحم خویش جای دارد،
 زیرا خواهان آفریدن معشوق است!

«من خود را فدای عشق خویش می کنم و همسایه ام را نیز چون خود.»: این
 است سخن آفرینندگان همه!
 باری، آفرینندگان همه سخت اند.

چنین گفت زرتشت.

درباره ی کشیشان

روزی زرتشت شاگردان را اشارتی کرد و این سخنان با ایشان بگفت:
 این جا کشیشان اند. و اگر چه ایشان مرا دشمنان اند، از کنارشان آرام بگذرید و
 تیغ از نیام بر نکشید!

در میان اینان نیز پهلوانانی هستند و بسی از ایشان بسا رنج برده اند. ازین رو،
 دوست دارند دیگران را به رنج درافکنند.

دشمنانی شریر اند اینان و چیزی کین تو زتر از افتادگی شان نیست و دست
 یازیدن بر ایشان مایه ی آلودگی ست.

اما خونِ مرا با خونِ ایشان خویشی است و خوش دارم که خونِ من در [تنِ] ایشان نیز بزرگ داشته شود.

و چون گذشتند زرتشت را دردی فراگرفت. اما کشاکش با این درد دیری نپایید و دیگر بار چنین در سخن آغازید:

دردی ست در دلامِ بهر این کشیشان! از اینان ناخشنودی من است. میانِ آدمیان به سر می‌برم این کم‌ترین ناخشنودی من است.

من نیز با ایشان رنج برده‌ام و رنج می‌برم. اینان در چشم من بندگان اند و داغ خوردگان. * همان که «نجات بخش» * می‌نامند. اش ایشان را در بند افکنده است:

در بندِ ارزش‌های دروغین و کلام‌های پوچ! ای کاش کمی ایشان را از چنگِ «نجات بخش» شان نجات می‌بخشید!

چون دریا [در میانه‌ی توفان] ایشان را به سویی پرتاب کرد، گمان کردند پای‌شان به جزیره‌ای رسیده است. اما، دردا که آن [جزیره] هیولایی خفته بود!

آدمی را ارزش‌های دروغین و کلام‌های پوچ هولناک‌ترین هیولا است! سرنوشته شوم دیری در آن‌ها می‌خسید و منتظر می‌ماند.

اما سرانجام برمی‌خیزد و آنانی را که بر پشت‌اش کلبه ساخته‌اند از خواب می‌پراند و می‌دزد و می‌بلعد.

وای، بنگرید کلبه‌هایی را که این کشیشان بهر خود بنا کرده‌اند! غارهای عطرآگین‌شان را «کلیسا» می‌نامند!

وای ازین نورِ دروغین، این هوایِ دمناک! این جا، جایی ست که روان را امانِ پریدن به اوجِ خویش نیست.

بل ايمان‌شان چنین فرمان می‌دهد: «به زانو از پلّه‌ها بالا روید، ای گناه کاران!» * * *

به راستی، دیدارِ شوخ‌چشان مرا خوش‌تر است تا دیدارِ پیچ‌و-تابِ دیدگانِ شرم و نیایشِ ایشان!

این غارها و پلکانِ توبه را چه کسان بهر خویش آفریدند؟ آیا نه آنانی که می‌خواستند روی پنهان کنند و از آسمانِ پاک شرمسار بودند؟

دیگر بار تنها آن گاه دل به خانه های این خدا خواهم سپرد که دیگر بار آسمان روشن از شکاف سقف های شکافته بر سبزه ها و شقایق های سُرخ رُسته بر دیوارهای شکافته فرونگرد.

اینان «خدا» نامیدند آن چه را که با ایشان در ستیز بود و مایه ی آزارشان بود. و به راستی، خداپرستی شان چه پهلوانانه بود! اینان برای عشق ورزیدن به خدای خود راهی جز به صلیب کشیدن انسان نمی شناختند!

بر آن شدند که جسدوار زندگی کنند و جسدهای خود را سیاه پوشانند. از سخنان شان نیز همچنان بوی ناخوش دخمه ها را می بویم. زیستن به نزدیک ایشان زیستن به نزدیک آن آبگیرهای سیاهی ست که از میان شان غوک آوازی حُزن آلود و خوش سر داده است.

اما می باید برایم آوازه های خوش تری بخوانند تا من به «نجات بخش» شان ایمان آورم! مردان اش می باید در نظر ام نجات یافته تر از این آیند!

خوش دارم آنان را عریان ببینم. زیرا تنها زیبایی ست که حق دارد توبه را موعظه کند. اما این محنت نقاب پوش را چه گونه باور توان داشت؟

به راستی، نجات بخشان ایشان خود از دل آزادی و از هفتمین آسمان آزادی قراز نیامده اند! به راستی، ایشان هرگز بر مَفَرَش دانایی گام نزده اند!

جان این نجات بخشان پُر از رخنه ها بود؛ رخنه هایی که با وهم خویش پُر کردند؛ با رخنه گیر خویش که «خدا» می نامند. اش!

جان شان غرقه در رحم شان بود و [درین غرقاب] هرچه بیش یاد می کردند یلاهی هرچه بزرگ تر بالا می آمد!

پُرشور و غوغاگله ی خود را بر کوره راه خود می راندند. انگار جز یک کوره راه به سوی آینده در کار نیست! به راستی، این شبانان خود هنوز از شمارِ گوسپندان بودند!

این شبانان را خردی خُرد بود و روانی پهناور. اما، برادران، پهناورترین روان ها نیز تاکنون چه سرزمین های کوچکی بوده اند!

بر راه شان نشانه هایی خونین می نگاشتند و تادانی شان ایشان را آموزانده بود که خون گواهِ حقیقت است.

اما خون بدترین گواه حقیقت است. خون با زهر آلود کردن پاک‌ترین آموزه‌ها آن‌ها را به سودا و نفرت دل بدل می‌کند.

گیرم کسی در راه آموزه‌هایش از آتش بگذرد. این چه چیز را گواه است؟ به راستی، همان به که آموزه‌ها مان از دل آتش مان بر آیند.

دل دم کرده و سر سرد: آن جا که این دو به هم رسند طوفان بر می‌خیزد، یعنی «نجات بخش».

به راستی، بوده اند کسانی بزرگ‌تر و والا گهرتر از آنان که مردم «نجات بخش» می‌خوانندشان، ازین طوفان‌های بنیان‌کن!

و شما، برادران، نیز اگر در طلب راه آزادی هستید، هنوز باید به دست کسانی نجات یابید بزرگ‌تر از همه ی نجات بخشانی که تاکنون بوده اند.

تاکنون آبرانسانی در میان نبوده است. هر دو را عریان دیده‌ام: بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین انسان را

آنان هنوز چه هسان اند! و همانا که بزرگ‌ترین‌شان را نیز چه انسان وار یافته‌ام!

چنین گفت زرتشت.

در باره ی فضیلت‌مندان

با حواس سست و خفته با تندرو و آتش‌بازی آسمانی سخن باید گفت.

اما زیبایی آوایی آرام دارد که تنها در بیدارترین روان‌ها راه می‌برد.

امروز سپهر آرام لرزید و خندید. این سیئت خنده و لرزه ی زیبایی ست.

امروز زیبایی ام بر شما خنده زد، بر شما اهل فضیلت. و صدای اش این سان به من رسید: «آنان مُرد نیز می‌طلبند!»

شما مُرد نیز می‌طلبید، شما اهل فضیلت؟ شما پاداشی در برابر فضیلت، آسمان را در برابر زمین، و جاودانگی را در برابر امروزتان می‌طلبید؟

و اکنون خشمگین اید از من که می‌آموزانم نه پاداش دهنده‌ای در کار است و نه

مزددهنده‌ای؟ و به راستی، این را نیز نمی‌آموزام که فضیلت خود پاداش خویش است.

دردا، غم‌ام این است که کيفر و پاداش را به دروغ در بنیاد چیزها نهاده‌اند و اکنون در بنیادِ روان‌های شما، شما اهل فضیلت! اما کلام، چون پوزه‌ی گراز، بنیادِ روان‌های شما را از هم خواهد شکافت. می‌خواهم مرا شیارگرتان بنامند.

رازهای نهفت‌تان همه باید آشکار شود. و چون زیر و زبر گشته و در هم شکسته در آفتاب افتادید، دروغ‌تان از راست‌تان پدیدار خواهد شد. زیرا [به ظاهر] این است راست شما؛ شما پاک‌تر از آن اید که به پلیدی کلمات انتقام، کيفر، پاداش، مکافات آلوده شوید.

به فضیلتِ خود چنان عشق می‌ورزید که مادر به فرزند. اما که شنیده است که مادر مزدِ عشقِ خویش را بخواهد؟

فضیلتِ شما همانا عزیزترین چیز شماست. تشنگی حلقه در شماست: هر حلقه از آن رو می‌گردد و می‌کوشد که به خود بازرسد.

هر کارِ فضیلت‌تان ستاره‌ای می‌رنده را ماند که فروغ‌اش همچنان در سیر است و در گشت. و گذار. و هرگز کی از سیر باز خواهد ایستاد؟

همین‌سان فروغِ فضیلت‌تان نیز پس از به انجام رسیدن کار هنوز در سیر است. و اگر چه خود مرده باشد و از یاد رفته، پرتو‌اش باز همچنان زنده است و در گشت. و گذار.

فضیلتِ شما خود شماست، نه چیزی بیگانه [با شما]، نه پوستی، نه پوششی: این است حقیقی که از بنیادِ روانِ شما، شما فضیلت‌مندان، برمی‌آید!

بالین همه، هستند کسانی که فضیلت ایشان را رنج و شکنجِ زیرِ تازیانه است. و شما نعره‌ی آنان را بسیار شنیده اید.

و هستند کسانی دیگر که کاهل شدنِ شُرورشان را فضیلت می‌خوانند. و چون نفرت و رشک‌شان دست و پای خود را [از خستگی] دراز کند، «دادگری» شان جان می‌گیرد و چشم خوابناک‌اش را می‌مالد.

و هستند دیگری که [به غرقاب] فروکشیده می‌شوند: اهریمنانِ شان آنان را فرومی‌کشند. اما، هر چه فروتر می‌روند برقِ چشمانِ شان و شوقِ شان به

خدایِ خویش فروزان تر می شود.

وَه که فریادِ ایشان نیز به گوشِ شاهِ اهلِ فضیلت رسیده است: «آن چه من نیستم، همان، همان بهر من خدای است و فضیلت!»

و هستند دیگرانی که سنگین و غِزاغِرْکُتَن فرامی آیند، چون اژابه‌ای با یارِ سنگ در سراسیب. آنان از شرف و فضیلت بسیار دَم می زنند. آنان شتابگیرِ شان را فضیلت می نامند؛

و هستند دیگرانی چون ساعتِ روز-کوک که کوکِ شان باید کرد. آن گاه به تیک-تاک می افتند و می خواهند مردم تیک-تاک کردن را فضیلت بدانند.

به راستی، اینان باز بچه‌ی من اند و هر جا چنین ساعت‌هایی بیایم دستِ شان می اندازم و کوکِ شان می کنم تا برآیم و ر-و-ور کنند.

و دیگرانی به اندک دادگریِ خویش چنان غَرّه اند که به نامِ آن بر همه چیز می تازند، چندان که جهان در بیدارِ شان غرقه است.

وَه که واژه‌ی فضیلت چه ناخوش از دهانِ شان برمی آید! و آن گاه که می گویند: «من دادگر ام»، پنداری می گویند: «من دادِ خویش ستانده ام!»

می خواهند با فضیلتِ شان چشمِ دشمنانِ شان را بَر کنند و خود را برمی کشند تا دیگران را فروافکنند.

و نیز هستند کسانی که در مردابِ شان نشسته اند و از میانِ نیزار می گویند: «فضیلت — همانا خاموش در مرداب نشستن است!»

«ما کسی را نمی گزیم و از آنانی که بخواهند ما را بگزند، می پرهیزیم. و در هر باب رأیِ ما همان است که ما را آموزانده اند.»

و باز هستند کسانی که خوش دارند چهره‌ای به خود بگیرند و بر آن اند که فضیلت نوعی چهره گرفتن است.

زانوهاشان همیشه در پیشگاهِ فضیلت بر زمین است و دستانِ شان در ستایشِ آن بر آسمان، اما دلِ شان از آن بی خبر.

و باز هستند کسانی که فضیلتی می شمارند گفتنِ این را که «داشتنِ فضیلت واجب است»، اما در تِه دل تنها بر آن اند که پاسبانان واجب اند.

ای بسا کس بلندِی انسان را تواند دید و این را که پستی او را فراچشم می بیند، فضیلت می شمارد. بدین سان، شورچشمیِ خود را فضیلت نام می دهد.

برخی خوش دارند برپا و افراخته باشند و آن را فضیلت می‌نامند و برخی دیگر فروافتاده؛ که این را نیز فضیلت می‌نامند.

بدین‌سان، کبابش همگان بر آن اند که ایشان را از فضیلت بهره‌ای ست.

و هیچ‌کس نیست که خود را ارزیاپ «نیک» و «بد» نداند.

اما زرتشت بهر آن نیامده است تا با این دروغ‌زان و ابلهان همه، بگوید: «شما از فضیلت چه می‌دانید؟ شما از فضیلت چه می‌توانید دانست؟»

بل، بهر آن آمده است تا شما، دوستان من، بیزار شوید از کلام‌های کهن که از دروغ‌زان و ابلهان آموخته اید.

تا بیزار شوید از کلمات «پاداش»، «مکافات»، «کیفر»، «انتقام عادلانه».

تا بیزار شوید ازین گفته که «کردار خوب کرداری ست بری از خودخواهی».

هان، دوستان من! «خود» شما در کردار شما چنان یاد که مادر در فرزند است: این باد کلام شما درباره‌ی فضیلت.

به‌راستی، من از شما صد کلام و دل‌بندترین بازیچه‌های فضیلت‌تان را ستانده‌ام و اکنون با من کودکانه برخاش می‌کنید.

این کودکان در کرانه‌ی دریا گرم بازی بودند که موجی آمد و بازیچه‌هاشان را ربود و به ژرفنا بُرد؛ اکنون گریان‌اند.

اما همان موج بهرشان بازیچه‌های نو خواهد آورد و گوش‌ماهی‌های رنگین نو پیش‌شان خواهد ریخت.

آنگاه آرام خواهند گرفت. و شما، دوستان من، نیز همچون ایشان آرام بخش خویش را خواهید یافت و گوش‌ماهی‌های رنگین نو!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فرومایگان

زندگی چشمه‌ی لذت است. اما آن جاکه فرومایه نیز آب می‌نوشد، چاه‌ها همه زهر آگین‌اند.

من دوستارِ پاکی‌هایم. باری، خوش‌غی دارم دیدارِ پوزه‌های گشاده به نیشخند را و تشنگی ناپاکان را.

آنان در چاه نگاه انداخته‌اند و اکنون لبخندِ نفرت‌انگیزشان از تهِ چاه به سوی من برمی‌تابد!

آبِ مقدّس را با شهوت‌بارگی خویش زهرآلود کرده‌اند و چون رؤیاهای پلیدشان را «لذت» نامیدند، وازه‌ها را نیز به زهر آلودند.

چون دل‌های ثَمُورشان را نزد آتش نهند، شعله سستی می‌گیرد. چون فرومایه به آتش نزدیک شود، جان نیز به جوش می‌آید و دود از او برمی‌شود.

میوه در دستان‌شان هیله‌ده و گندیده می‌شود. نگاه‌شان درختِ میوه را باد زده می‌کند و سرشاخه‌هایش را می‌خشکاند.

روی‌گرداندنِ بسا کس از زندگی جز روی‌گرداندن از فرومایگان نبود. او غمی خواست با فرومایگان در چاه و شعله و میوه شریک باشد.

و بسا کس سر در بیابان نهاد و با وحوش تشنگی کشید، چراکه غمی خواست با شتربانیانِ پلید بر یک پرکه نشیند.

و بسا کس ویرانگرانه در رسید و تگرگ‌وار بر بوستان‌ها همه فروبارید تا که پای بر آرواره‌ی فرومایه بگذارد و گلویش را فروبندد.

لقمه‌ای که از همه بیش گلوگیر-ام بود دانستنِ این نبود که زندگی خود به دشمنی نیازمند است و مرگ و صلیب‌های شکنجه:

اما یک بار پرسشی کردم و نزدیک بود که این پرسش نفسگیر-ام شود: چه؟ فرومایگان نیز برای زندگی ناگزیراند؟

چاه‌های زهرآلود و آتش‌های بویناک و رؤیاهای پلید و کرم‌ها در نانِ زندگی ناگزیر اند؟

نه نفرت‌ام که دل‌آشوبه‌ام زندگی‌ام را گرسنه‌خو می‌بلعید. وَه، چه بسا از جان نیز بیزار شدم چون فرومایگان را نیز از جان بهره‌مند یافتم.

از فرمان‌روایان روی‌گردان شدم چون دیدم آن چه را که اکنون فرمان‌روایی می‌خوانند؛ یعنی چانه‌زنی و سوداگری بر سرِ قدرت با فرومایگان!

در میانِ ملت‌ها با زبانی بیگانه و با گوش‌های فرو بسته به سر بردم تا زبانِ چانه‌زنی و معامله‌گری‌شان بر سرِ قدرت با من بیگانه بماند.

دست بر بینی نهاده و آزرده خاطر از میان دیروز و امروز سراسر گذشتم. به راستی که دیروز و امروز سراسر آکنده از بوی گندِ فرومایگانِ نویسنده است.

دیری چون زمینگیری کر و کور و لال زیستم تا با فرومایه‌ی قدرت پرست، قلم زن، لذت پرست به سر نبرم.

جان‌ام به دشواری و با پرواز پنه‌ها بالا رفت. صدقاتِ لذت جان‌اش می‌داد. زندگانیِ این نابینا با چویدست پیش می‌خزید.

مرا چه افتاد؟ چه گونه خویشتن را از دل آشوبه نجات بخشیدم؟ چه کس دیدگان‌ام را جوانی باز داد؟ چه گونه تا بلندایی پریدم که هیچ فرومایه در کنار چشمه سار-اش ننشسته است؟

دل آشوبه‌ام بود که بهرام بال آفرید و یارای در آب جستن؟ به راستی، برای باز یافتنِ چشمه سارِ لذت می‌بایست تا بلندترین بلندای پرواز کنم.

هان، من آن را یافته‌ام، برادران! این جا بر بلندترین بلندای چشمه سارِ لذت بهر من می‌جوشد. و این جا زندگانی‌ایست که هیچ فرومایه از آن با من نمی‌تواند.

ای چشمه‌ی لذت! کمی تندتر از آنچه باید بهرام روان‌ای! چه بسا به گاه پُر کردنِ جام آن را باز تهی می‌کنی.

هنوز باید. ام آموخت که فروتنانه‌تر به نزد تو آیم. دل‌ام هنوز تندتر از آنچه باید به سوی تو روان است؛

دل‌ام، که در آن تابستان‌ام فروزان است؛ تابستانِ کوتاه و داغ و پُر شور و شادی‌ام. دلِ تابستانی‌ام را چه شوقیست برای خُنکای تو!

دل‌تنگی درنگنده‌ی بهاران‌ام گذشته است. شرارتِ برف‌دانه‌های پایان بهار-ام گذشته است! سراپا تابستان گشته‌ام و نیمروزِ تابستانی.

تابستانی بر بلندترین بالا، با چشمه سارانِ سرد و سکوتِ شادمانه. هان، فراز آید، دوستان، تا سکوت باز هم شادمانه‌تر شود.

زیرا این است بلندیِ ما و خانه‌ی ما؛ ما این جا بلندتر و سراندر-نشیب‌تر از آن به سر می‌بریم که ناپاکان و تشنگی‌شان را بدان راه باشد.

دوستان! با چشمانِ پاکِ تان در چاهِ لذت‌ام نگاه اندازید! کجا از نگاهِ شما تیرگی پذیرد؛ که با پاک‌ی خود به رویِ شما لبخند زند!

بر درختِ آینده آشیان می‌سازیم. عقابان با منقارِ خود بهرِ ما تنهايان خوراک خواهند آورد!

به‌راستی، نه خوراکی که ناپاکان از آن توانند خورد. زیرا گمان خواهند کرد که آتش فرو می‌دهند و کام‌شان خواهد سوخت!

به‌راستی، این جا ناپاکان را خانه‌ای فراهم نمی‌کنیم! تن‌ها و جان‌هاشان شادکامی ما را غارِ یخزار خواهند انگاشت.

و چون تندبادها بر فرازشان خواهیم زیست؛ به نزدیکی عقابان، به نزدیکی برف، به نزدیکی خورشید؛ تندبادها چنین می‌زیند!

و روزی چون تندباد بر ایشان وزیدن خواهیم گرفت و با جان‌ام نفس از جان‌هاشان خواهیم ستاند: آینده‌ام چنین می‌خواهد.

به‌راستی، زرتشت تندبادی ست همه‌ی پستی‌ها را. و چنین اندرز می‌گوید دشمنان‌اش را و همه‌ی آنانی را که آبِ دهان پرتاب می‌کنند: «در باد تَف مکنید!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی رُتیلان

هان، این است کُنامِ رُتیل! می‌خواهی خودش را نیز ببینی؟ این جا تارِ خود را می‌آویزد. دست بر آن بسای تا به لرزه درآید.

اینک او خود به پایِ خویش می‌آید. خوش آمدی، رتیل! سیاه است سه گوشه‌ای که بر پُشت‌ات نشسته است و نشانه‌ی توست. و نیز می‌دانم چه در روان‌ات نشسته است.

در روان‌ات کین نشسته است. هر جا را که بگری از آن زخمی سیاه سر برمی‌آورد. زهرات با کین‌اش روان را به دَوار دچار می‌کند.

این چنین با مَثَل^۳ با شما سخن می‌گویم؛ با شایمی که روان‌ها را به دَوار دچار می‌کنید، با شما و اعطانِ برابری! در چشمِ من شما رُتیلان آید و کین‌توزان نهفته.

اما بر آن ام که نهفتِ شما را آشکارا کنم؛ ازین رو رویارویِ شما خنده می‌زنم،
خنده‌ی بلندِی خویش را.

تا رِتان را می‌شکافم تا خشمِ تان شما را از گُناهِ دروغِ تان بیرون کشد؛ تا کینِ تان
از پسِ واژه‌ی «عدالت» بیرون جهد.

زیرا رِستانِ انسان از کینِ پلی‌ست به برترین امیدهایِ من و رنگین‌کمانی از پسِ
طوفان‌هایِ دراز.

اما، بی‌گمان، ریتلان جز این می‌خواهند و با یکدیگر چنین می‌گویند: «عدالت
نزد ما همانا این است که جهان را طوفان‌هایِ کینِ مان فرو گیرد.»

رُتیل. دلان با خود چنین سوگند می‌خورند: «با همه‌ی آنانی که با ما برابر
نیستند کین می‌ورزیم و دشنام‌شان می‌گوییم.

«نامِ فضیلتِ خود ازین پس خواستِ برابری خواهد بود و ما به ضدّ هر چیزِ
قدرتمند فریاد برمی‌خواهیم داشت.»

ای واعظانِ برابری، جنونِ خودکامه‌ی ناتوانیِ این‌گونه از درونِ شما برایِ
«برابری» فریاد برمی‌دارد. نهفته‌ترین شهوتِ خودکامگیِ شما این‌گونه خود را در
واژه‌هایِ فضیلت می‌پوشاند.

خودپسندیِ زخم‌خورده، رشکِ سرکوفته، شاید خودپسندی و رشکِ
پدرانِ تان است که از درونِ شما چون شعله و جنونِ کینِ زیانه می‌کشد.

آن چه پدر ناگفته‌گذارَد، در پسر به زیان می‌آید؛ و ای بسا پسر را رازِ از پرده
بدر افتاده‌ی پدر یافته‌ام.

به الهام‌یافتگان مانند. اما دل نیست که الهام‌شان می‌دهد، کین است. و چون
باریک‌بین و سردنگر می‌شوند، رشک است که باریک‌بین و سردنگر
می‌سازدشان، نه جُرد.

رشکِ‌شان آنان را به راهِ اندیشمندان نیز می‌کشاند. و نشانه‌ی رشکِ‌شان این
است که همیشه بس دور می‌روند، تا به جایی که سرانجام خستگی‌شان خود
می‌باید بر برف فروخسید.

از هر شکوه‌ی ایشان طنینِ کینِ بریاست و در هر ستایش‌شان آزاری هست.
قاضی بودن برایِ ایشان مایه‌ی سعادت است.

اما، دوستانِ من، شما را چنین اندرز می‌دهم: دل سپارید به آنانی که انگیزه‌ی

کیفردادن در ایشان نیرومند است.

اینان مردمی بدگوهر اند و بداصل؛ و از چهرشان دُرْخیم و سگِ زدیاب فرامی نگردد.

دل مسپارید به آنانی که بسیار از دادگریِ خود دَم می زنند؛ به راستی، روانِ ایشان تنها از انگبین نیست که تهی ست!

و چون خود را «نیکان و عادلان» بنامند، به یاد داشته باشید که از اسیابِ فریسیگری^۱ هیچ کم ندارند، مگر قدرت!

دوستان، نَخوهم مرا با دیگران درآمیزند یا به جایِ ایشان گیرند.

هستند کسانی که آموزه‌ی مرا درباره‌ی زندگی موعظه می کنند و در همان حال واعظانِ برابری اند و رُتیلان اند.

اگر این عنکبوتانِ زهرآگین در همان حال که در کُنام هاشان نشسته و از زندگی روی گردانده اند، در ستایشِ زندگی سخن می گویند، از آن روست که می خواهند ازین راه آسیب رسانند.

می خواهند ازین راه به قدرتمندانِ کنونی آسیب رسانند. زیرا آنان برایِ وعظِ مرگ از همه آماده تر اند.

اگر جز این می بود، رتیلان جز این می آموزانندند. و اینان همانان اند که روزگاری بهترین بدگویانِ جهان بودند و مُرتَدسوزان.

غی خواهم مرا با این واعظانِ برابری درآمیزند یا به جایِ آنان گیرند. زیرا عدالت با من چنین می گوید: انسان ها برابر نیستند.

و برابر نیز نخواهند شد! اگر جز این می گفتم عشق ام به آبرانسان چه می بود؟

عشقِ بزرگام مرا چنین به سخن درمی آورد: از هزار پُل و کوره راه باید به سوی آینده بتازند و میانِ شان جنگ و نابرابری هر چه افزون تر شود.

با دشمنی هاشان می باید پندارها و شَبیح ها بسازند و با پندارها و شَبیح هاشان سخت بر یکدیگر بتازند!

نیکی و بدی، دولتمندی و درویشی، فرادستی و فرودستی، و دیگر نام های ارزش ها، همگی می باید جنگ افزارهایی باشند و نمادهایی پُرچکاچاک تا زندگی هر زمان بر خویش چیره شود!

زندگی می خواهد خود را با ستون ها و پلّه ها به سوی بلندی برافرازد. او

می‌خواهد به دوردستان بنگرد و فراتر، به سوی زیبایی‌های شادی بخش: ازین رو او را به بلندی نیاز است.

و از آن جاکه او را به بلندی نیاز است، به پلگان نیازمند است و به تضاد پلگان و بالازوندگان. زندگی می‌خواهد بالا رود و با بالارفتن بر خود چیره شود.

بنگرید، دوستان من! این جاکه کُنام رتیل است، ویرانه‌های پرستشگاهی کهن سرافراخته است. اکنون بر آن با چشمان روشن بنگرید.

به راستی، آن که روزگاری اندیشه‌ی خود را این جا در سنگ بر هم انباشت و برافراشت، از آن خردمندترین مردمانی بود که راز زندگی را می‌دانند.

او این جا با ساده‌ترین مثال به ما می‌آموزد که در زیبایی نیز جنگ است و نابرابری و نبرد بر سر قدرت و چیرگی.

گنبد و طاقها درین کُشتی چه خدایانه می‌شکنند! چه گونه با سایه روشن با یکدیگر می‌کوشند، این کوشندگان خداوار!

دوستان من، بیایید ما نیز، چنین زیبا و استوار، دشمنان باشیم! بیایید خداوار به ضد یکدیگر بکوشیم!

وای! رتیل، دشمن دیرین‌ام، مرا گزید! خداوار زیبا و استوار انگشت‌ام را گزید! او می‌اندیشد: «کیفر و عدالتی در کار باید! او نباید این جا به رایگان در مدح دشمنی نغمه سراید!»

آری، او انتقام گرفت! وای که اکنون روان‌ام را نیز با انتقام‌اش به دوار می‌افکند!

اما، دوستان، مرا به این ستون سخت بربندید تا به دوار نیفتم! خوش‌تر دارم که «قدیس ستون‌نشین»^{*} باشم تا گر دبادی از کین.

همانا، زرتشت نه دیوباد است و نه گردباد. و اگر چه اهل رقص است، هرگز اهل رقص رتیل نباشد!^{**}

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فرزنانگانِ نامدار

شما فرزنانگانِ نامدار همه خدمت‌گزار مردم بوده اید و خرافاتِ مردم؛ نه خدمت‌گزارِ حقیقت! و ایشان درست به همین دلیل شما را بزرگ می‌دارند.

و به همین دلیل بی‌ایمانی شما را تاب می‌آورند. زیرا که این بی‌ایمانی بهر مردم جز شوخی و بازیگوشی نیست. خواجه غلامانِ خود را این چنین آزاد می‌گذارد و با گستاخی‌شان نیز خود را سرگرم می‌کند.

اما آن که مردم از او گریزان‌اند، چون سگ از گرگ، آزاده‌جانی‌ست دشمنِ بندها، پرستش‌گریزی‌ست جنگل‌نشین.

رماندنِ او از پناهگاه‌اش را مردم همیشه «حق‌پرستی» نامیده‌اند و هنوز تیزدندان‌ترین سگ‌هاشان را به سراغ او می‌فرستند.

زیرا «هر جا که مردم باشند حقیقت نیز همان‌جا است! وای، بر جویندگان!» از دیرباز چنین‌ند، درافکنده‌اند.

شما خواسته اید که پرستش‌گری مردم خویش را برحق جلوه دهید و این را «خواستِ حقیقت» نامیده اید، شما فرزنانگانِ نامدار!

و دل‌تان همیشه با خود گفته است: «من از میانِ مردم برخاسته‌ام و ندایِ خدا نیز از آن‌جا به من رسیده است.»

شما نمایندگانِ مردم همیشه، چون خر، خیره‌سر و حیل‌گر بوده اید.

وای بسا مردِ قدرتمند که برای راه‌آمدن با مردم پیشاپیش موکب‌اش خَرکی را یراق کرد؛ فرزانه‌ای نامدار را!

و اکنون می‌خواهم که شما فرزنانگانِ نامدار سرانجام پوستِ شیر را یکسره از خود بیفکنید!

پوستِ جانورِ شکاری، آن پوستِ نگارین، و یالِ پژوهندگان و جویندگان و فاتحان را!

آری، من آن‌گاه شما را «اهلِ حقیقت» خواهم شمرد که خواستِ حُرمت‌گزاری را در خود بشکنید.

اهل حقیقت نزد من آن کس است که سر در صحراهای بی خدا می نهد و دل حرمت گزار خود را می شکند.

او در ریگزار زرد، تافته در تَفِ خورشید، چه بسا تشنه کام به جزایر پُرچشمه سار نیم نگاهی می افکند؛ آن جا که زندگان در زیر درختان سایه گستر آرمیده اند.

اما تشنگی اش او را بر آن نمی دارد که در خیل این آسودگان درآید. زیرا هر جا که واحه ها باشند، بُت ها نیز هستند.

اراده ی شیرانه خود را چنین می خواهد: گرسنه، سُر زده، تنها، بی خدا. آزاد از نیک بختی بندگان، رها از خدایان و پرستش ها، بی ترس و ترسناک، سُرگ و تنها؛ چنین است اراده ی اهل حقیقت.

اهل حقیقت، آزاده جانان، همواره در بیابان زیسته اند و خداوندگاران بیابان بوده اند. اما فرزنانگان نامدار خوش علف، این جانوران بارکش، در شهرها می زیند.

زیرا همیشه چون خرگاری مردم را می کشند! نه این که ازین کارشان برآشفته باشم. اما اینان همیشه در نظر ام خدمتگاران اند و یراق شدگان، اگرچه در یراق زَرین بدرخشند؛

و یسا هنگام خدمتگاران خوب و ارزنده. زیرا فضیلت چنین می گوید: «اگر بناست که خدمتگار باشی، کسی را بجوی که به خدمت تو از همه بیش نیازمند باشد؛

«با خدمتگاری چون تو جان و فضیلت ارباب ات رشد خواهد کرد و تو خود نیز همراه جان و فضیلت او رشد خواهی کرد!»

و بدراستی، شما فرزنانگان نامدار، شما خدمتگاران مردم، خود نیز همراه جان و فضیلت مردم رشد کرده اید و مردم نیز از راه شما این را برای سرفرازی شما می گویم!

اما، به چتم من، شما با فضیلت هاتان نیز همچنان همان مردم اید: مردم، با چشمان تاریان؛ مردم، که نمی دانند جان چی ست.

جان همانا زندگانی ست که خود [با دانش] در زندگی راه می برد؛ بارنج خویش بر دانایی خویش می افزاید. این را تاکنون می دانستید؟

نیک بختی جان این است: چون قربانی مسح شدن و در اشک خویش سپنت گشتن. این را تاکنون می دانستید؟

تابینایی نابینا و کورمال رفتن او می باید گواه قدرت خورشیدی باشد که او بر آن چشم دوخته است. این را تاکنون می دانستید؟

مرد دانا با کوه بنا کردن می باید آموزد! جابه جا کردن کوه ها برای جان کاری ست نه چندان گران.^۳ این را تاکنون می دانستید؟

تنها اخگرهای جان را می شناسید، اما نه سندان را که اوست می بینید و نه بی رحمی پتک اش را!

به راستی، از غرور جان بی خبر اید. اما فروتنی جان را نیز کمتر تاب می توانید آورد چون لب به سخن بگشاید.

شما هرگز سزاوار آن نبوده اید که جان خویش را در گودال برف افکنید. زیرا برای چنین کاری نه چندان که باید داغ بوده اید! ازین رو از لذت سردی آن نیز بی خبر اید.

اما رفتار شما در همه کار چنان است که گویی با جان بسی آشنایید و چه بسا از فرزاندگی نوان خانه ای و بهارستانی برای شاعران بد ساخته اید.

عقاب نیستید، ازین رو شادکامی هراس های جان را نیازموده اید. آن که پرنده نیست همان به که بر فراز مغاک ها آشیان نسازد.

شما، نه سرد اید و نه گرم.^۴ اما جریان شناخت ژرف سرد است. درونی ترین چشمه های جان سرد سرد اند و جان بخش دستان و دست و رزان گرم را.

شما فرزندان نامدار، باوقار می ایستید و راست و خدنگ! هیچ بادی و خواست تندی شما را از جای نمی برد.

هیچ دیده اید بادبانی را که گرد و آماسیده و در تپش از تندی باد بر دریا می رود؟

فرزاندگی ام همچون بادبانی در تپش از تندی جان بر دریا می رود، فرزاندگی توسن ام!

اما شما خدمتگاران مردم، شما فرزندان نامدار، چه گونه با من توانید آمد؟

سرود شب

شب است: اکنون چشمه سارانِ جوشانِ همگی بلند آواز سخن می گویند. روان
 من نیز چشمه ساری ست جوشان.
 شب است: اکنون است که نغمه های عاشقان همه سر از خواب بر می کنند.
 روانِ من نیز نغمه ی عاشقی ست.
 چیزی بی آرام و آزادناپذیر در من است که می خواهد به سخن درآید. شور
 عشقی در من است که با زبان عشق سخن می گوید.
 همه نورام من؛ آه، ای کاش شب می بودم! اما این تنهایی من است که مراد در نور
 فرو گرفته است.
 آه، ای کاش تیره و شبگون می بودم! آن گاه چه فراوان پستان نور را
 می مکیدم!
 شما را نیز آفرین می خواهم گفت، شما اخترکانِ چشمک زن و کرم های شبتاب
 بالا را! شاد باید. ام بود از ارمغان های نورتان.
 اما من در نور خود می زیم. من آن شراره ها را باز می نوشم که از من زیانه
 می کشند.
 با شادکامی ستاندگانِ بیگانه ام و بسا در خیال ام گذشته است که دزدیدن باید
 خجسته تر از ستاندن باشد.*
 شهیدستی ام از این است که دستان ام هرگز از بخشیدن باز نمی ایستند. رشک ام
 این است که دیدگانِ منتظر را می بینم و شب های روشن خواهم را.
 آه از نگونِ بختی بخشندگان! آه از گرفتگی خورشید. ام! آه از شوق به اشتیاق! آه
 از گرسنگی سخت در سری!
 آنان از من می ستانند؛ اما دست ام هرگز به روان هاشان دست می یابد؟
 میان دادن و ستاندن ورطه ای ست؛ و سرانجام بر کوچک ترین ورطه پُلی باید
 زد.

از زیبایی ام گرسنگی می خیزد. خوش دارم بیازارم آنانی را که بر ایشان نور

می افشایم. خوش دارم بذر دم از آنان که هدیه شان داده ام. این چنین گرسنه ی شرارت ام!

چون دستی به سوی ام دراز شود، دست ام را پس می کشم؛ و درنگ می کنم چون آشنایی که در شاییدن نیز درنگ کند! این چنین گرسنه ی شرارت ام! پُری ام در اندیشه ی چنین انتقامی ست. چنین شیطنی از تنهایی ام برون می جوشد.

شادکامی ام از اینار در ایثار مُرد. فضیلت ام از سرشاری خود به ستوه آمد! آن که همیشه ینار می کند در خطر از کف دادن آرم است. آن که همیشه قسمت می کند، دل و دست اش از قسمت گری مُدام پینه می بندد. دیدگان ام دیگر در برابر شرم خواهندگان پُراشک نمی شود. دست ام زبرتر از آن شده است که لرزش دستان پُرشده را حس کند. کجا رفته است اشک دیدگان و نرمی دل ام؟ این تنهایی بخشنندگان همه! ای خموشی رخشنندگان همه!

بسا خورشیدها در فضای تهی گردان اند. با تاریکان با نور خود سخن می گویند؛ با من اما خاموش اند.

آه، این است دشمنی نور با نورانی! او بی رحمانه در مدار خویش گردان است. بیدادگر در ته دل با آن چه نورانی ست؛ سرد در برابر خورشیدها؛ هر خورشید چنین می گردد.

خورشیدها طوفان وار در مدار خویش پَران اند. این است گردش شان، پیر و اراده ی بی امان خویش اند؛ این است سردی شان.

آه، این شمایید، شما تاریکان، شما سبگونان، که از نورانیان گرما می ستانید! آه، این شمایید که از پستان نور شیر می نوشید و مایه ی جان فرا!

آوخ، پیرامون ام یخ است و یخزار دست ام را می سوزاند! آوخ، در من تشنگی ای ست تشنه ی تشنگی تان!

شب است؛ دردا که نور می باید. ام بود و تشنه ی شبگونان و تنهایی! شب است؛ اکنون شوق ام چون چشمه ای از من برون می تراود. شوق سخن گفتن ام هست.

شب است؛ اکنون چشمه ساران جوشان همگی بلند آوازه سخن می گویند. روان

من نیز چشمه ساری ست جوشان.
شب است: اکنون نغمه های عاشقان همه سر از خواب برمی کنند. روان من نیز
نغمه ی عاشقی ست.

چنین سرود زرتشت.

سرود رقص

شامگاهی زرتشت با شاگردان از میان جنگل می گذشت، و همچنان که در پی
چشمه ای می گشت، هان! به چمنزاری رسید سرسبز که گِردِاش را درختان و
بوته ها خاموش فراگرفته بودند و بر آن دخترکافی با هم می رقصیدند. دخترکان
چون زرتشت را بشناختند، از رقص بازایستادند. اما زرتشت با سیمایی دوستانه به
سوی ایشان رفت و این سخنان را گفت:

از رقص بازناستید، دخترکانِ نازنین! نه بازی-برهم زنی بدچشم سویی شما
آمده است، نه دشمنِ دخترکان.

من در برابرِ ابلیس هوادارِ خدای ام، زیرا ابلیس «جان سنگینی» ست. پس، ای
سُبُک پایان، من چه گونه دشمنِ رقص هایِ خداییِ شما توانم بود؟ یا دشمنِ پاهایِ
دخترکان باگوژکانِ زیبایشان؟

به راستی، من جنگنی هستم و شبی از درختانِ تاریک، اما آن که از تاریکی ام
نهراسد، در زیرِ سروهایِ دامنه هایِ گلی سرخ نیز خواهد یافت.

و همچنین آن خدایِ کوچک را که دخترکان اش از همه بیش دوست می دارند:
او در کنارِ چشمه با چشمانِ بسته آرام غنوده است.

به راستی، این تن آسا، در روزِ روشن خفته است! شاید بسیار سر در پی
پروانه ها نهاده بوده است؟

رقاصانِ زیبا! از من خشمگین نشوید اگر خدایِ کوچک را کمی گوشمال دهم!
شاید قویاد بر دارد و بگرید. اما گریه اش نیز خنده آور است!

او با چشمِ گریان شما به رقص خواهد خواند. و من خود برایِ رقص اش

سرودی خواهم سرود:

سرودی برای رقص و هجوی برای «جانِ سنگینی»، برترین و توانستارین ابلیسِ ام، که «خداوندِ جهان» اش می خوانند.

و این است آن سرود که زرتشت سرود، آن گاه که کوپیدو* و دخترکان یا هم می رقصیدند:

ای زندگی! به تازگی در دیدگانِ ات نگرستم و گویی در ژرفنایِ ناپیمودی غرقه شدم.

اما تو با قلابِ زرینِ مرا برکشیدی؛ و چون [ژرفنایِ] تو را ناپیمودی خواندم، بر من خنده زد.

گفتی که «ماهیان همه همین می گویند. آن چه را که خود نتوانند پیمود ناپیمودی می دانند.

«اما من تنها چیزیِ دگر شونده ام و وحشی؛ و به هر حال زن ام، نه از اهلِ فضیلت.

«و شما مردان چه مرا ژرف بنامید چه وفادار، چه جوادانه، چه رازناک» — کاری جز بخشیدنِ فضیلتِ هایِ خویش به ما نمی کنید؛ آه، شما اهلِ فضیلت!»
این چنین خنده زد آن زنِ باور نکردنی. اما من هرگز او را و خنده اش را باور ندارم هرگاه که زبان به بدگویی از خود می گشاید.

و چون در خلوت با فرزاندگیِ توسن ام سخن می گفتم، برآشفته یا من گفت: «تو خواهان ای، تو مشتاق ای، تو عاشق ای. تنها از این روست که زندگی را می ستایی.»

به دُرُشتی او را پاسخ گفتم و حقیقت را با فرزاندگیِ برآشفته ام در میان نهادم. و آدمی درشت ترین پاسخ را آن گاه می دهد که با فرزاندگیِ خویش «حقیقت را در میان می نهد.»

باری، ماجرایِ ما سه تن چنین است: به جان و دل تنها زندگی را دوست می دارم. و به راستی، آن گاه که از و بیزار ام بیش از همیشه دوست اش می دارم!

و اما این که با فرزاندگیِ میانه یِ خوب دارم و بسا بسیار خوب، از آن روست که بسیار مرا به یاد زندگی می اندازد!

او چشمانِ زندگی را دارد و خنده اش را، و حتّا زرینِ قلابِ ماهیگیری اش را:

من چه توانم کرد که این دو چنین همانند می نمایند؟
و چون زندگی روزی از من پرسید: «این فرزاندگی دیگر کی ست؟» با شور و شوق گفتم اش: «آه، آری! فرزاندگی!
«آدمی تشنه‌ی اوست و تشنگی اش فرو نمی نشیند. از پس حجاب‌ها بدو می نگرد، با تورها او را می گیرد.

«زیباست؟ چه می دامن! اما پیرترین کُپور*ها نیز به دامنش می افتند.
«دگرشونده است و خودرای. بسیار دیده ام لب‌گزیدن و بیراهه یر زلف شانه زدنش را.

«شاید بد ذات است و فریکار. به هر حال زن است. اما هرگاه زبان به بدگویی از خود می گشاید از همیشه فریباتر می شود.»
چون این سخن را با زندگی گفتم، خنده‌ای شیطنت آمیز کرد و چشمانش را بست و گفت:

«از که سخن می گویی؟ نکند از من؟
«اما اگر حق با تو نیز باشد، آیا سزا ست رویاروی من چنین گفتن؟ باری، از فرزاندگی ات نیز چیزی بگوی!»
آه، ای زندگی عزیز، آن گاه دیگر بار چشمانت را گشودی و گویی دیگر بار در ژرفنای نایم‌ودنی غرقه شدم.

چنین سرود زرتشت. اما چون رقص به پایان آمد و دخترکان رفتند، غمین شد. سرانجام گفت: دیری ست که خورشید فرونشسته است. چمنزار غناک است و از جنگل نسیمی خنک می وزد.
چیزی ناشناس پیرامون من است و پُراندیشه می نگرد. چه! همچنان زنده ای، زرتشت؟

چرا؟ برای چه؟ از چه راه؟ به کجا؟ کجا؟ چه گونه؟
همچنان زنده بودن دیوانگی نیست؟
آه، دوستان، شامگاه است که از درونام چنین از من می پرسد. افسردگی ام را بر من بیخشایید!

شامگاه فرازسیده است: بر من بیخشایید فرارسیدن شامگاه را.

جنین گفت زرتشت.

سرودِ عزا

آنک، جزیره‌ی گورستان، جزیره‌ی خاموش! آنک، گورهایِ جوانی‌ام!
بدان جا تاج گلِ همیشه-بهارِی از زندگی را می‌خواهم برد.
با چنین رایِی در دل، دریا را درنوشته‌ام.

ای رُویاها و جلوه‌هایِ جوانی‌ام! ای شما نیم‌نگاه‌هایِ عشق. ای گاه‌هایِ
خدایی! چه زود درگذشتید! امروز همچون رفتگان‌ام از خاطر-ام می‌گذرید.
از جانبِ شما عزیزترین رفتگان‌ام عطری خوش بر من می‌وزد، عطری دل‌گشا
و گریه‌گشا. به‌راستی که دلِ دریانوردِ تنها را هم می‌پریشد و هم می‌گشاید.

هنوز من ام توانگرترین و رشک‌انگیزترین کس! من، آن تنهاترین کس! زیرا
من روزگاری شما را داشتم و شما هنوز مرا دارید. بگوئید، برایِ چه کس چون من
چنین سیب‌هایِ سرخ از درخت فرو افتاده است؟

من هنوز وارثِ و خاکِ عشقِ شمایم و به یادتان با فضیلت‌هایِ رنگارنگِ
خودروی‌ام شکوفه می‌کنم، ای عزیزترین‌ان‌ام!

ما را بهر آن ساخته بودند تا در کنارِ یکدیگر باشیم، ای دل‌آویز شگفتانِ
بیگانه‌خو! و شما نه همچون پرندگانِ هراسان به سویی من و اشتیاقِ ام آمدید؛ نه،
همچون یارانِ وفادار آمدید، به سویی یارِ وفاداری!

شما را که، چون من، برایِ وفاداری و جاودانگی‌هایِ لطیف ساخته شده بودید،
آیا اکنون باید به سببِ بی‌وفایی‌تان بی‌وفانام دهم؛ شما نیم‌نگاه‌ها و گاه‌هایِ خدایی
را؟ هنوز نامی دیگر برایِ شما نمی‌شناسم.

به‌راستی، چه زود درگذشتید، شما گریز‌یابان. امانه شما از من گریختید نه من از
شما. ما را گناهی نیست اگر با یکدیگر بی‌وفایی کرده ایم.

شما پرندگانِ نغمه‌سرایِ امیدهایم را خفه کردند تا مرا بکشند! آری، بدخواهی
همیشه به سویی شما، عزیزترین کسان‌ام، تیر می‌افکند تا قلبِ مرا نشانه کند!

و نشانه کرد! شما همیشه دل‌بندترین کسان‌ام بودید و دارایی و دارندگان‌ام.

ازین رو می‌بایست جوان می‌مردید و بسی زود!
 او تیراش را بر آسب پذیرترین چیز ام افکند. بر شما که پوست تان به نرمی پُر
 بود، یا بهتر، چون لبخندی که از نگاهی میرد!
 باری، با دشمنان ام چنین می‌خواهم گفت: چی ست همه‌ی جنایت‌ها در برابر
 آن چه شما با من کردید؟

کاری با من کردید بدتر از هر جنایت. شما از من آن بازنیافتنی را گرفتید. با شما
 چنین می‌گویم، با شما دشمنان ام!
 شما رؤیاهای جوانی ام و گرمی‌ترین معجزه‌هایم را کشتید! شما همبازی‌هایم، آن
 جان‌های شاد، را از من ستانیدید! به یادشان این تاج گل را می‌نهم و این نفرین را:
 نفرین بر شما، دشمنان ام! شما جاودانگی ام را کوتاه کردید، چون آوازی که در
 شب سرد بشکند!

او چون برقی نگاهی از چشمان خدایی، تنها به سوی من آمده بود.
 صفایم روزی در ساعتی سعد با من گفت: «باشندگان همه باید مرا خدایی
 باشند.»

آن گاه شما با شب‌های پلشت بر من تاختید. آه، آن ساعت سعد اکنون کجا
 گریخته است؟

«روزها همه باید مرا مقدس باشند.» فرزانی جوانی ام روزی چنین گفت:
 به راستی، این سخنی بود از یک فرزانی شادمان!

اما شما دشمنان ام شب‌هایم را ربودید و به عذاب بی‌خواب بفروختید: آه، آن
 فرزانی شادمان اکنون کجا گریخته است؟

زمانی شوق مرغی نیک داشتم؛ اما شما جُغدوش غولی بر سر راهم نشانید،
 نشانه‌ای بدشگون. آه، آن شوق لطیف ام کجا گریخته است؟

روزگاری سوگند خوردم که از دل آشویه‌ها همه درگذرم. آن گاه شما نزدیکان و
 همسایگان ام را به دُمل‌های چرکین بدل ساختید. آه، آن شریف‌ترین سوگند ام
 کجا گریخته است؟

زمانی ناپتناوار به راه‌های خجسته می‌رفتم. آن گاه شما در راه مرد ناپینا پلستی
 افکندید و اکنون آن گذرگاه دیرین دل‌اش را برمی‌آشوبد.

و چون دشوارترین کار ام را به انجام رساندم و جشن پیروزی چیرگی‌های

خویش را برپا کرده بودم، دوستانِ نام را بر آن داشتید تا فریاد برآورند که ایشان را از همه بیش آزرده‌ام.

به‌راستی، کارِ تان همیشه همین بوده است! شما همین انگبین و دست‌آوردِ همین زنبوران‌ام را تلخ ساختید.

همیشه گستاخ‌ترین گدایان را نزدِ بخشندگی‌ام گُسیل داشتید و همیشه بی‌شرمانِ چاره‌ناپذیر را پیرامونِ مهر-ام گرد آوردید. این‌گونه بر ایمانِ فضیلت‌ام زخم زدید.

و چون مقدّس‌ترین چیز-ام را برایِ قربانی پیشکش کردم، «دینداری» شما به شتاب پیشکش‌هایِ چَرِ بناک‌اش را در کنار-اش نهاد، چنان که مقدّس‌ترین چیز-ام در دودِ چربیِ شما خفه شد.

و روزی چون خواستم چنان به رقص آیم که هرگز نیامده بودم؛ رقصی فراسویِ آسمان‌ها همه؛ دلخواه‌ترین آوازه‌خوان‌ام را فریفتید.

آن‌گاه او نغمه‌ای غمبار و حزین سر داد. وای، که چون کرنایی بدخروش گوش‌ام را خراشید!

ای آوازه‌خوانِ جنایتکار، ای آلتِ بدخواهی، ای بی‌گناه‌ترین! من بهترین رقصِ خود را کمر بسته بودم که تو با‌های. و-هوی‌ات و جد-ام را گشتی!

تنها در رقص است که من می‌دانم چه‌گونه از برترین چیزها به اشارت سخن گویم. و اکنون برترین اشارت‌ام در دست و پای‌ام ناگفته مانده است!

برترین امید-ام ناگفته و در بند مانده است و رؤیاها و آرام‌بخشانِ جوانی‌ام همه جان سپرده‌اند!

اما چه‌گونه این را از سر گذاشتم؟ چه‌گونه ازین زخم‌ها برگزاشتم و بر آن‌ها چیره شدم؟ چه‌گونه روان‌ام دیگر بار ازین گورها برخاست؟

آری، چیزیِ رویین و در-گور-تَرَفْتنی در من است، چیزیِ صخره‌شکن، یعنی اراده‌ی من. او آرام و پا بر جا از خلالِ سالیان می‌گذرد.

او، آن اراده‌ی دیرسال‌ام، بر پاهایِ من به راهِ خویش می‌رود: نهاد-اش آهین‌دل است و رویین.

تنها پاشنه‌ام رویین است.^۹ هنوز زنده‌ای و همان‌ای که بودی، ای شکیباترین! هنوز گورها را همه برمی‌شکافی و برمی‌آیی.

بازمانده‌ی جوانی‌ام هنوز در تو زنده است و تو این جا پُر امید، چون زندگی و جوانی، بر ویرانه‌هایِ زردگونِ گورها نشسته‌ای.
آری، تو هنوز برای من شکافنده‌ی همه‌ی گورهایِی. درود بر تو، اراده‌ی من!
تنها آن جا که گورها باشند رستاخیزی هست.

چنین سرود زرتشت

درباره‌ی چیرگی بر خود

شما فرزانه‌ترینان، چه می‌نامید آن چه شما را مایه‌ی کوشش و جوشش است؟
«خواستِ حقیقت»؟

اما من خواستِ شما را چنین می‌نامم: خواستِ اندیشیدنِ کردنِ آن چه هست.
شما نخست خواهانِ آن اید که آن چه هست را اندیشیدنِ کنید؛ زیرا با بدگمانیِ درست پیشاپیش گمان ندارید که اندیشیدنِ باشد.

اما او می‌باید در برابر شما تسلیم شود و سر فرود آورد. زیرا اراده‌ی شما چنین می‌خواهد. او می‌باید رام گردد و فرمان بردارِ جان و همچون آینه و بازتابِ او.
این است خواستِ شما سراسر، خواستِ شما فرزانه‌ترینان، که همانا خواستِ قدرت است. و نیز جز این نیست آن گاه که از «نیک و بد» سخن می‌گویید و از ارزش‌گذاری‌ها.

شما خواهانِ آن اید تا چنان جهانی بیافرینید که در برابرِ اش [عاشقانه] زانو توانید زد؛ این است واپسین امید و سرمستی شما.

نادانان، همانا مردم، رودی را مانند زورقی بر آن شناور؛ و در آن زورق ارزش‌گذاری‌ها با وقار و روی پوشیده نشده‌اند.

شما خواست و ارزش‌هایِ خود را بر رودِ «شدن» نشانده اید؛ و آن چه مردم به نامِ «نیک و بد» بدان باور دارند خواستِ قدرتی کهن را بر من آشکار می‌کند.

این شما بودید، شما فرزانه‌ترینان، که چنین میهمانی را در این زورق نشانید و ایشان را نام‌هایِ پُر شکوه و پُر غرور دادید، شما و اراده‌ی فرمان‌روایِ شما!

اکنون رود زورقِ تان را فرا می‌برد: او می‌باید آن را فراببرد. چه باک که موج مخالف می‌خیزد و خشمگین بر سینه‌ی آن می‌کوبد!

آن چه شما، شما فرزانه‌ترینان، را خطر است و غایتِ نیک و بد، نه رود که همان خواست است، همان خواستِ قدرت، خواستِ زاینده و رام نشدنی زندگی.

اما برای آن که کلام مرا دربارهِ «نیک و بد» دریابید، می‌خواهم کلامِ خویش را دربارهِ زندگی و سرشتِ زندگان با شما در میان نهم.

من موجودِ زنده را پی گرفته‌ام. من هر راهِ بزرگ و کوچک را پیموده‌ام تا سرشت‌اش را دریابم.

هر جا که دهان‌اش بسته بود، نگاه‌اش را با آینه‌ای صدف‌پهلوی گرفتم تا که چشمان‌اش با من سخن گوید. و چشمان‌اش با من سخن گفت.

باری، هر جا که زندگان را یافتم، سخن از فرمان‌بری نیز در میان بود. زندگان همه فرمان‌بر اند.

دوم این که: هر که از خویش فرمان نبرد بر او فرمان می‌رانند. چنین است سرشتِ زندگان.

اما این است سوّم چیزی که شنیدم: فرمان‌دهی دشوارتر است از فرمان‌بری. نه تنها بدین سبب که فرمانده بارِ همه‌ی فرمان‌بران را به دوش می‌کشد و این بار چه بسا او را به آسانی خرد کند.

[بل، از آن رو که] در هر فرمان‌دانی آزمونی دیدم و خطر کردنی. موجودِ زنده هر بار که فرمان می‌دهد، خود را با این کار به خطر می‌افکند.

آری، حتّاً آن گاه که به خود فرمان می‌دهد. آن گاه نیز می‌باید تاوان فرماندهی خویش را بپردازد. او باید قاضی و تاوان‌خواه و قربانیِ قانونِ خویش باشد.

از خود پرسیدم: این چه گونه روی می‌دهد؟ چّی ست که موجودِ زنده را وامی‌دارد تا فرمان‌بری کند و فرمان دهد و در میانهِ فرمان‌دهی فرمان‌بری کند؟

ای فرزانه‌ترینان! اکنون به کلام من گوش فرا دارید و به جدّ بسنجید که من آیا به دلِ زندگی و تا ژرفنای دل‌اش راه برده‌ام یا نه.

آن جا که موجودِ زنده را دیدم، خواستِ قدرت را دیدم و درخواستِ بنده نیز جز خواستِ سروری ندیدم.

ناتوان‌تر از آن رو به خدمتِ توانا تر کمر می‌بندد که اراده‌اش او را بر آن می‌دارد،

اراده‌ای که خواهانِ سروری بر ناتوان‌تر از خویش است. این است آن لذتی که نمی‌خواهد از آن دست بدارد.

و همچنان که کِهتر خود را به مهتر وامی‌گذارد تا از لذتِ سروری برکهن برخوردار باشد، همان‌گونه مِهین نیز خود را وامی‌گذارد و بر سرِ قدرتِ زندگی را به خطر می‌افکند.

و گذاردگیِ مِهین همانا در خطر افتادنِ اوست و بر سرِ مرگ تاس ریختنِ او. و آن‌جا که فداکاری باشد و خدمت‌گزاری و نگاه‌های عاشقانه، خواستِ سروری نیز هست. ناتوان‌تر از راه‌های پنهان به دژ، تا اندرونِ دلِ قدرقدرتِ می‌خزد تا قدرت را بیابد!

و زندگیِ خود این راز را با من گفت: او گفت، «بنگر! من آن‌ام که هر زمان باید بر خود چیره شود.

»بی‌گمان، تو این را خواستِ زه. و زاده می‌نامی یا انگیزه‌ای در جهتِ غایتی، در جهتِ برتر، دورتر، گوناگون‌تر. اما این‌ها همه یک چیز اند و یک راز. «مُردنِ مرا خوش‌تر از چشم‌پوشیدن از این یک چیز. و به‌راستی، هر جا که مرگباران باشد و برگ‌ریزان، بنگر، آن‌جا زندگیِ خود را قربان می‌کند — در راهِ قدرت!

»و من باید نبرد باشم و شدن و غایت و تضادّ غایت‌ها. آه، آن‌که به اراده‌ام راه یابد. نیک درخواهد یافت که او می‌باید چه راه‌های بیجا بپیماید.

»هرچه را که بیافرینم و هرچه عاشقِ آن باشم، باز به‌زودی می‌باید دشمنِ او و عشقِ خود شوم: اراده‌ام چنین می‌خواهد.

»و تو نیز، ای مردِ دانا، جز گذرگاهی بهرِ اراده‌ی من نیستی و ردّ پایِ از آن. به‌راستی، خواستِ قدرتِ من با پاهایِ خواستِ حقیقتِ تو نیز گام برمی‌دارد.

»آن‌که از خواستِ هستی^{۳۳} سخن در میان افکند، بر آماجِ حقیقتِ نزد: چنین خواستی در میان نیست!

»زیرا آن‌چه نیست چه‌گونه خواستنِ تواند؟ آن‌چه هست نیز چه‌گونه باز هستی تواند خواست؟

»تنها آن‌جا که زندگی باشد خواست نیز هست. اما نه خواستِ زندگی، بل خواستِ قدرت: تو را چنین می‌آموزانم!

«نزد موجود زنده بسی چیزها ارجمندتر از خودِ زندگیست. از درونِ ارزش‌گذاری‌ها همانا خواستِ قدرت است که لب به سخن می‌گشاید.»
زندگی روزی مرا چنین آموخت و من بدان معنایِ دل‌هایِ شما، شما فرزانه‌ترینان، را می‌گشایم.

به‌راستی، باشم می‌گویم که نیک و بدِ پایدار در کار نیست. آن‌ها از درونِ خود می‌باید هر زمان بر خویش چیره شوند.

تنها با ارزش‌ها و کلام‌هاتان درباره‌ی «نیک و بد» قدرت به کار می‌برید، شما ارزش‌گذاران! و این است عشقِ پنهانِ شما و مایه‌ی درخشش و لرزش و سرشاریِ روان‌هاتان.

اما از درونِ [تخم] ارزش‌هایِ شما قدرتی قوی‌تر سر بر می‌آورد و چیرگی‌ای نو که تخم و پوسته‌ی تخم را می‌شکند.

و آن که می‌باید آفریدگارِ نیک و بد باشد، همانا که نخست می‌باید نابودگر باشد و ارزش‌شکن.

بالاترین پدی این‌گونه به بالاترین نیکی وابسته است. باری، آفرینندگی خود همین است.

ای فرزانه‌ترینان، بیاید درین باره زبان به سخن بگشاییم، اگرچه خوش نباشد. خاموشی ناخوش‌تر است. حقایقی که بر زبان نیابند، زهرآگین می‌شوند.
شکسته باد هر آن چه در برابرِ حقایقِ ما شکستی‌ست! هنوز چه خانه‌ها که بایدمان ساخت!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی برجستگان

بُنِ دریایم آرام است: چه کس گمان تواند بُرد که چه هیولاهایِ شاد و شنگ در خود نهفته دارد!

ژرفایم آرمیده است؛ اما رخشان از معبایِ شناور و از خنده‌ها.

امروز مرد برجسته‌ای را دیدم، با وقاری را با جانِ تویه کار. وه که روان‌ام چه مایه به زشتی‌اش خندید!

مردِ برجسته، با سینه‌ی برآمده، چون کسی که نفس در سینه حبس کرده باشد، خاموش آن جا ایستاد:

آراسته به حقایقی زشت — حاصلِ صیدِش — و تنبوش‌هایی ژنده؛ و نیز بسی خار بر او آویخته! اما هیچ گل بر او ندیدم.

او هنوز هیچ از خنده و زیبایی نیاموخته است. این صیاد از جنگلِ دانایی تاریک دل بازآمده است.

او از جنگِ دَدان به خانه بازآمده است. اما از درونِ آهستگی‌اش هنوز ددی برون می‌نگرد؛ جانوری وحشی!

او هنوز همواره همچون پلنگی که سرِ پریدن داشته باشد، آن جا می‌ایستد. اما من این روان‌های از-هم-کشیده را دوست نمی‌دارم. این خیزگرفته‌ها را ذوقِ من نمی‌پسندد.

دوستان، مرا می‌گویید که بر سرِ ذوق و پسند جایِ جدال نیست؟ اما زندگی سراسر جدالیست بر سرِ ذوق و پسند!

ذوق هم وزنه است و هم کُفه و هم ترازو. وای بر آن زبندگانِی که می‌خواهند بی‌جدال و وزنه و کُفه و ترازو بزنند!

اگر این مردِ برجسته از برجستگیِ خویش به تنگ آید، آن گاه زیبایی‌اش خواهد دمید و آن گاه او را خواهم مزید و مزه‌دار خواهم یافت.

اما [اکنون] او چون روی از خویش بگرداند، [همچون پلنگ] بر سایه‌ی خویش خواهد پرید؛ و، به راستی، بر آفتابِ خویش!

او دیری در سایه نشسته است و رنگ از گونه‌هایِ این جانِ تویه کار پریده است و از انتظار سخت گرسنه شده است.

در چشمان‌اش هنوز خوارش‌ری هست و در دهان‌اش تهوعِ نهان است. آری، او اکنون می‌آرمد، اما آرامش‌اش هنوز در آفتاب نیارمیده است.

رفتارِش می‌باید رفتارِ گاوِ نر را ماند و شادکامی‌اش بویِ زمین دهد، نه بویِ خوارش‌ردنِ زمین.

خوش دارم او را گاوِ نرِ سپیدی بینم که نعره‌زنان و خورنه‌کشان در پیش

گاوا آهن گام برمی دارد. و هر نعره اش می باید ستایشی باشد برای هر آن چه زمینی ست.

چهره اش هنوز تاریک است و سایه ی دستان اش بر آن بازی می کند. بر حس بینایی اش نیز هنوز سایه ای هست.

کرده اش خود هنوز سایه ای ست بر او. دست بر دست و رز سایه می اندازد. او هنوز بر کرده ی خویش چیره شده است.

گرچه در او گردنِ گاوی را دوست می دارم، اما خوش دارم اکنون چشمان فرشته را نیز در او ببینم.

او باید اراده ی قهرمانانه ی خود را نیز از یاد ببرد. او باید نه تنها مردی برجسته که مردی برکشیده باشد. اثیر باید او را برکشد، این فارغ از اراده را!

او دیوها را در بند کرده و معماها را گشوده است، اما هنوز باید از دیوها و معماهای خویش بند بگشاید و آنان را به کودکان آسمانی بدل کند.

دانایی اش هنوز خندیدن و فارغ از رشک بودن را نیاموخته است. شورِ جوشان اش هنوز در زیبایی آرام نگرفته است.

به راستی، شور و شوق اش نمی باید در سیری خاموش شود و فرو نشیند، یل در زیبایی! چه خوش است بزرگ منشی بزرگ اندیشان!

قهرمان دست بر سر نهاده می آرمَد، و این گونه برآرمیدگی خویش چیره می شود.

اما درست برای قهرمان است که دست یافتن به زیبا دشوارترین کار است. «زیبا» برای اراده های استوار دست نیافتنی ست.

اندکی بیش، اندکی کم؛ درست این جاست که اندک بسیار است؛ این جاست که اندک بیشترین است.

ایستادن با ماهیچه های رها و اراده ی بی لگام شما همگان را دشوارترین کار است، شما برجستگان را!

چون قدرت کرامت کند و در آن چه دیدارپذیر است فرو رود آید، من چنین فرودی را زیبایی می نامم.

و از هیچ کس چندان زیبایی چشم ندارم که از تو، ای قدرتمند. چیرگی بر خود تو واپسین نیکی تو باد!

باور دارم که به بدی‌ها همه توانایی: هم ازین روست که از تو نیکی چشم دارم. به راستی، چه خنده‌ها زده ام بر ناتوانانی که خود را نیک می‌پندارند، زیرا که جنگال‌های کُند دارند!

خواهان فضیلتِ ستون باش که هرچه بالاتر می‌رود زیباتر می‌شود و ظریف‌تر، اما از درون سخت‌تر و استوارتر.

آری، ای مردِ برجسته، تو نیز می‌باید روزی زیبا شوی و در برابر زیبایی‌ات آینه بگذاری.

آن گاه روان‌ات از آرزوهای خدایی به لرزه خواهد افتاد؛ آن گاه خودستایی‌ات نیز خود نیایشی خواهد بود.

زیرا این است رازِ روان: آن گاه که قهرمان او را ترک گوید، آبرقهرمان در رؤیا به او نزدیک می‌شود.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی سرزمینِ فرهنگ

بسی دور در آینده پرواز کردم: هراسی مرا فراگرفت. و چون پیرامون‌ام را نگرستم: هان! تنها زمان همزمان‌ام بود. آن گاه به واپس، به سوی خانه گریختم؛ با شتابی هر دم افزون‌تر: پس به سوی شما آمدم، شما مردم کنونی، و به سرزمینِ فرهنگ.

برای نخستین بار بهر دیدن شما با خود چشمی آوردم و آرزوهای خوب. به راستی، با دل مشتاق آمدم.

اما بر من چه گذشت؟ من با همه آسیمی‌ام، می‌بایست بخندم؛ چشمان‌ام هرگز چیزی چنین رنگ‌آمیز ندیده بود!

همان گاه که پایم می‌لرزید و دل‌ام، خندیدم و خندیدم؛ گفتم: «آری، این جاست خشم‌خانه‌ی همه‌ی رنگ‌ها!»

شما، با پنجاه لکه رنگ مالیده بر روی و دست و پا، آن جا تشسته بودید، شما

مردم کنونی، و مرا حیران داشته بودید!

و ینجاه آینه پیرامونِ تان، بازتابنده و ستاینده‌ی رنگ‌بازی‌تان!

به‌راستی، بهتر از صورتِ خویش کجا می‌توانستید صورتِ کی بر چهره زنید، شما

مردم کنونی! چه کسی می‌توانست شما را بازشناسد!

سرایا پُرنقش. و نگار از نشانه‌های گذشته و بر آن نشانه‌ها نشانه‌هایی تازه

برنگاشته: شما این‌گونه خود را از نشانه‌شناسان نهان داشته‌اید!

و اگر کسی نگرده‌آما^{۴۰} نیز باشد، کجا باور خواهد داشت که شما را نگرده‌ای

هست، گویی شما را از رنگ‌ها سرشته‌اند و از پاره‌کاغذها!

همه‌ی دوران‌ها و ملت‌ها از درون پرده‌های شما با رنگ‌های گوناگون برون

می‌نگرند. همه‌ی اخلاقیات و ایمان‌ها با رنگ‌های گوناگون از درون اشاراتِ شما

زبان به سخن می‌گشایند.

آن که شما را از چادرها و روپوش‌ها و رنگ‌ها و اشارت‌گری‌هاتان عریان کند،

چیزی باز می‌گذارد بسنده برای رماندن پرنندگان:

به‌راستی، من خود آن پرندehی ریمده‌ام که یک‌بار شما را عریان و بی‌رنگ دید. و

چون اسکلّت مرا با مهر به خود خواند، گریختم.

خوش‌تر دارم که مزدوری در عالم ارواح^{۴۱} باشم و در میان سایه‌های گذشته:

چرا که ساکنانِ عالمِ ارواح نیز از شما تنومندتر اند و پُرترا!

تلخ‌کامی‌ام از این است، آری، از این که شما رانه عریان تاب می‌توانم آورد و نه

پوشیده، شما مردم کنونی را!

همه‌ی ناآشنایی‌های آینده و هر آن چه پرنندگان ریمده را به لرزه می‌افکنند،

به‌راستی از «واقعیت» شما آشناتر است و دل‌خواه‌تر.

زیرا شما چنین می‌گویید: «ما یکسره اهلِ واقعیتِ اِیم، بی‌باور و بی‌خرافه.»

این گونه سینه می‌گشایید، آه، بی‌آن که شما را سینه‌ای باشد!

آری، شما چه‌گونه باور توانید داشت، شما مردمِ رنگ‌آمیز! شما که خود

نقش‌هایی هستید از هر آن چه تاکنون بدان باور داشته‌اند!

شما خود نمودگاهِ زنده‌ی نفسی ایمان آید و دست. و پا شکستگی هر اندیشه.

باور نکردنی: من شما را چنین می‌نامم، شما مردمِ اهلِ واقعیتِ را!

همه‌ی دوران‌ها در جان‌های شما به ضدِّ یکدیگر یاوه می‌سرایند و



خواب. و خیال‌ها و یاوه‌سرای‌هایِ همه‌ی زمانه‌ها از بیداری‌شما واقعیت‌ر بوده است!

شما سِتْرُونِ اید: هم ازین روست که بی‌ایمان اید. امّا آن کس که می‌بایست آفریننده باشد، همیشه رؤیاهایِ راستینِ خود را داشت و ظهورِ ستاره را شاهد بود* و به ایمان ایمان داشت.

شما دروازه‌هایی هستید نیم‌باز که بر آستانه‌شان گورکنان به انتظار اند. و این است واقعیتِ شما: «همه چیز سزاوار نابودی‌ست.»**

وَه که، چه سان در برابرِ ام‌ایستاده اید، شما سترونان، چه تکیده‌پهلوی! و بی‌گمان، برخی از شما این [ماجرای] را شاهد بوده‌اید و گفته اید، «نکند به هنگام خواب خدایی پنهانی چیزی از من ربوده باشد؟ به راستی، چیزی بسنده برای ساختن زَنکِی از آن!***»

«فقرِ دنده‌هایم شگفت‌آور است!» — ای بسا مردمِ کنونی که چنین گفته اند. آری، شما در چشمِ من خنده‌آور اید، شما مردمِ کنونی! و به‌ویژه آن گاه که از خویش در شگفت اید!

وای بر من اگر نمی‌توانستم بر شگفتیِ شما خنده زخم، و می‌بایست هر چیز ناگوار را از جام‌هاتان فرودهم!

امّا من کارِ شما را سُبُک‌تر می‌گیرم، از آن رو که چیزی سنگین برای بردن دارم. و چه خواهد بود اگر که سوسک‌ها و کرم‌هایِ بالدار بر کوله‌بارِ ام بنشینند!

به راستی، بارِ ام گران‌تر نخواهد شد و خستگیِ بزرگِ من از شما نخواهد بود، از شما مردمِ کنونی!

آه، با اشتیاقِ خویش اکنون به کجا باید بر شوم؟ از فرازِ همه‌ی کوه‌ها از پِیِ سرزمین‌هایِ پدری و مادری چشم انداخته‌ام.

امّا هیچ جا وطنی نیافته‌ام. در همه شهرهایِ سر-و-سامانِ ام و از همه دروازه‌ها گذرنده.

مردمِ کنونی، که دل‌ام تا چندی پیش مرا به سویِ ایشان می‌کشاند، با من بیگانه اند و نزدِ من خنده‌آور. مرا از [قلمی] سرزمین‌هایِ پدری و مادری رانده اند.

ازین رو، اکنون سرزمینِ فرزندانِ ام را دوست می‌دارم و بس؛ آن سرزمین

نایافته، در دلِ دورترین دریا را! بادبان‌هایم را می‌فرمایم تا که آن را بجویند و بجویند.

در فرزندانِ ام می‌خواهم جُبرانِ آن را کنم که فرزندِ پدرانِ ام بوده‌ام؛ و در تمامی آینده جُبرانِ این اکنون را!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شناختِ ناب

دوش، چون ماه برآمد، چنان دُرُشت و بارور بر افق نشست بود که گفتم، خورشیدی بخواند زاد!

اما این آبستنی دروغی بیش نبود. و من مردی‌اش را بیش‌باور دارم تا زنی‌اش را. بی‌گمان، این شرمگینِ شب‌زنده‌دار چندان مرد نیز نیست. به‌راستی که او بر فرازِ بام‌ها یا وجدانِ ناآرام می‌گردد.

زیرا راهبِ ماهِ شهوت پرست است و رشک‌ور. شهوت‌مندِ زمین است و شادی‌هایِ عاشقان.

نه، دوست غی دارم این نرینه‌گره‌ی فرازِ بام‌ها را! بیزار ام از آنان که پاورچین از کنارِ پنجره‌های نیم‌بسته می‌گذرند!

او زاهدانه و خاموش بر مَقَرش ستارگان گام می‌زند. اما من دوست غی دارم پاهای نرم گامِ مرد را که چَرنگ‌اچَرنگِ مهمیزی از آن بر غمی خیزد.

گام‌های بی‌فریب سخن می‌گویند. اما گریه بر زمین دزدانه می‌گذرد. بنگر که ماه‌گریه‌وار و فریبکار فرامی‌رسد.

این مثلی‌ست شما را: شما سالوسانِ احساساتی، شما «شناسندگانِ پاک» را! من شما را شهوت پرست می‌نامم!

شما نیز زمین و آن چه زمینی‌ست را دوست می‌دارید؛ شما را خوب شناخته‌ام! اما در عشق‌تان عُرْم و ناآرامی وجدان هست. شما به ماه مانید.

جانِ تان را بر آن داشته‌اند که آن چه زمینی‌ست را خوار شمارد، اما نه اندرونه‌ی

شما را: باری، اندرونه‌ی شما قوی‌ترین پاره‌ی [وجود] شماست!
 و اکنون جان‌تان شرمند است ازین‌که باید خواستِ اندرونه‌ی شما را گردن نهد
 و برای گریز از شرم خویش راه‌های دزدانه و دروغین در پیش می‌گیرد.
 جانِ دروغ‌زن‌تان با خود چنین می‌گوید: «والا ترین چیز نزد من این است که
 زندگی را بی‌میل بنگرم، نه چون سگی زبان‌آویخته؛
 «خرسند از نگرستن، با اراده‌ی بی‌جان، بی‌گفتاری و آرز خودخواهی، با تن
 سردِ خاک‌سترگون، اما با دیدگانِ مستِ ماه!»
 «خوش‌ترین چیز نزد من خوش‌داشتنِ زمین است آن‌سان که ماه خوش
 می‌دارد و بساویدنِ زیباییِ آن تنها به چشم.» فریب‌خورده خود را چنین می‌فرید!
 «و شناختِ نابِ همه چیز نزد من آن است که از چیزها هیچ نخواهم، جز آن‌که
 بگذارند چون آینه‌ای صدچشم در برابرشان بنشینم.»
 آه، ای سالوسانِ احساساتی، ای مردمِ شهوت‌پرست! شما را پاک‌ی اشتیاق
 نیست. ازین روست که زبان به بدگویی از اشتیاق می‌گشایید!
 به‌راستی، شما زمین را نه چون آفریتندگان و زاد-ورودآوران و سرخوشان از
 شوند دوست می‌دارید!
 پاکی کجاست؟ آن‌جا که خواستِ زاد-ورود آوردن هست. و نزد من
 پاک‌ترین خواست کسی راست که برتر و فراتر از خویش آفریدن خواهد.
 زیبایی کجاست؟ آن‌جا که باید با تمام خواست‌ام بخواهم؛ آن‌جا که عشق
 ورزیدن و فنا خواهم، تا آن‌چه در سر دارم تنها در سر نماند.
 عشق و فنا: این دو از هم عنان بوده‌اند. خواستِ عشق یعنی خواستِ مرگ:
 یا شما ترسویان می‌گوییم!
 اما اکنون نظرِ بازیِ سترون‌تان می‌خواهد «درنگیدن» نامیده شود و آن‌چه
 دیدگانِ هراسان را رخصتِ بساویدنِ خویش دهد، «زیبا» نام خواهد یافت! آه، ای
 آلاینده‌گانِ نام‌های نجیب!
 اما این نفرین شما راست، شما نابان، شما شناسندگانِ پاک را: شما هرچند درشت و
 بارور بر افق بنشینید، هیچ از شما نخواهد زاد!
 به‌راستی، دهان را از واژه‌هایِ نجیب پر می‌کنید و بر ما ست آیا که باور داریم
 دل‌های شما، شما دروغ‌زنان، سرشار است؟

باری، واژه‌های من خُرد اند و خوار و کُز. خوشنودام که ریزه‌خوارِ خوانِ شمایم.
 اما با همین‌ها نیز حقیقت را با سالوسان می‌توانم گفت. تیغ‌ماهی‌ها،
 پوسته‌صدف‌ها، و خارخسک‌هایم بینی ریاکاران را به خارش می‌افکنند.
 هوای پیرامونِ شما و خوان‌هایِ شما همیشه گنده‌ست. [بوی] اندیشه‌هایِ
 شهوت‌پرستانه و دروغ‌ها و رازهایِ نهانِ تان در هوا پراکنده است.
 دلیری کنید و به خود ایمان داشته باشید؛ به خود و اندرون‌هایِ خود؛ هر که به
 خود ایمان نداشته باشد همیشه دروغ می‌گوید.
 شما «پاکان» نقابیِ خدایی بر روی زده‌اید. کرمِ پیچ-پیچ دل‌آشوب‌تان درونِ
 نقابِ خدایی خزیده است!
 به راستی، شما فریبکار اید، شما «دِرَنگندگان»! زرتشت نیز روزگاری شیفته‌ی
 نماییِ خداوارِ شما بود و گمان نمی‌کرد که درون‌اش را چنبره‌ی مار آکنده باشد.
 روزگاری می‌پنداشتم که در بازیِ شما، شما شناسندگانِ پاک، روانِ خدایی را
 بازیگر می‌بینم! روزگاری می‌پنداشتم که از هنرهایِ شما هنری بالاتر نیست!
 دوری پلشتیِ مار و بویِ ناخوش را از من نهان می‌داشت؛ و نیز مکرِ مارمولکی
 را که آزمندانه در دور و بر می‌گشت.
 اما نزدیکِ شما آمدم؛ آن گاه روز بر من فراز آمد. و اکنون بر شما فراز می‌آید.
 دورانِ عشقِ بازیِ ماه سرآمده است.
 آنک، بنگرید! آن جا ایستاده است، رنگ‌باخته و غافل‌گیر — در برابرِ
 سپیده‌دم!
 زیرا هم‌اکنون آن فروزان فرامی‌رسد؛ با عشق‌اش به زمین فرامی‌رسد! عشقِ
 خورشید همه پاکی است و اشتیاقِ آفریننده!
 آنک، بنگرید، چه ناشکیبا بر فرازِ دریا می‌آید! تشنگی و دَمِ آتشینِ عشق‌اش
 را حس نمی‌کنید؟
 می‌خواهد دریا را بمکد و زرفنایِ آن را به خود بَرکشد و در پُلندا بنوشد؛ آنک،
 اشتیاقِ دریا که با هزار پستان خود را بر می‌کشد!
 او می‌خواهد تشنگیِ خورشید او را ببوسد و بمکد. او می‌خواهد هوا شود و
 بلندی و گذرگاهِ نور و خود همه نور!
 به راستی، من چون خورشید عاشقِ زندگی ام و دریاهایِ ژرف.

و شناخت نزد من این است: آن چه ژرف است می باید تا بلندای من بر آید!
چنین گفت زرتست.

درباره‌ی دانشوران

در خواب بودم که گوسپندی تاج گل ام را جوید. جوید و گفت: «زرتست دیگر دانشور نیست.»
این بگفت و پُر غرور و گردن افراخته دور شد. کودکی این را با من حکایت کرد.
خوش دارم این جا بیمارم که کودکان بازی می کنند؛ زیر دیوار شکسته؛ در میان خاربان و شقایق های سرخ.
کودکان ام هنوز دانشور می دانند، خاربان و شقایق های سرخ نیز. آنان بی گناه اند، حتّا آن گاه که بدخواه اند.
اما در چشم گوسپندان دیگر دانشور نیستم. سرنوشت ام چنین می خواهد: خوشا سرنوشت ام!
زیرا حقیقت این است که من خانه‌ی دانشوران را ترک گفته ام و پشت سر در را نیز به هم کوفته ام.
روان ام دیری گرسنه بر خوان ایشان نشستم. من نه چون ایشان آموخته بودم که دانش جویی کاری ست همچون فندق شکنی.
من عاشق آزادی ام و هوای فراز خاک تازه. خفتن بر پوست گاو مرا خوشتر است از خفتن بر مقام ها و منزلت های آنان.
از اندیشه‌ی خویش چنان گرم و تافته ام که بسا دم به دشواری توانم زد: آن گاه به هوای آزاد پناه باید. ام بُرد، دور از همه‌ی اتاق های غبار آلود.
اما آنان سرد در سایه های سرد می نشینند. در همه کار می خواهند تماشاگر باشند و بس. و می پرهیزند از نشستن بر پله هایی که آفتاب سوزان بر آنها نشسته است.

آنان، چون کَفی که در گذر می ایستند و حیران چشم بر ره گذران می دوزند، چشم به راه اند و حیران بر اندیشیده های دیگران چشم دوخته اند.

چون دست بر ایشان نهی همچون کیسه های آرد ناخواسته در پیرامون خویش گرد برمی انگیزند. اما که می داند که گرد ایشان از خرمن گندم و خرمن زردین کشتزارهای تابستان برخاسته است!

آن گاه که فرزانه نمایی می کنند، گفته ها و حقایق کوچک شان مرا چندش آور است. فرزانی شان چنان گندوبوی است که گویی از گنداب برآمده است. و به راستی، آواز غوک نیز از آن گنداب ها به گوش ام رسیده است!

چالاک اند و انگشتانی ورزیده دارند. یک رویی من کجا و تو-در-تویی ایشان کجا! انگشتان شان در رشتن و گره زدن و بافتن استاد اند. بدینسان جوراب های جان را می یافند!

ساعت هایی هستند نکو: باید درست کوک شان کرد و بس! آن گاه ساعت را درست نشان می دهند و خردک صدایی نیز می کنند.

چون دنگ و آسیاسنگ کار می کنند. گندمات را در آن ها بریز و بس! آنان نیک می دانند که چه گونه گندم را آسیا باید کرد و از آن گردی سفید ساخت.

یکدیگر را سخت می بایند و به یکدیگر بدگمان اند. با تردستی هاشان در نیرنگ های کوچک، چشم به راه آنان اند که بای دانش شان لنگ است: عنکیوت وار چشم به راه اند.

همیشه دیده ام که چه با دقت زهر آماده می کنند و برای این کار همیشه دستکش های شیشه ای به دست دارند!

بازی کردن با تاس ثقلی را نیز می دانند و ایشان را چه عرق ریز گرم بازی دیده ام.

ما با یکدیگر بیگانه ایم و فضیلت های ایشان از نیرنگ بازی ها و تاس های ثقلی شان نیز با ذوق من ناسازگارتر است.

و آن گاه که با ایشان می زیستم، برقرارشان می زیستم. هم ازین رو بود که با من دشمن شدند.

آنان نمی خواهند چیزی ازین بشنوند که کسی بر فرازشان گام می زند. ازین رو میان من و سر خویش چوب و خاک و خاشاک نهاند.

این سان صدای گام‌هایم را خفه کردند. و تاکنون دانشورترینان از همه کم‌تر به من گوش فراداده‌اند.

همه‌ی خطاها و ناتوانی‌های بشری را میان خود و من نهادند؛ و همان است که «سقفِ کاذب» خانه‌های خویش می‌نامند.

اما، با این همه، من با اندیشه‌هایم بر فرازِ سرهای ایشان گام می‌زنم. و اگر می‌خواستم بر خطاهایِ خویش نیز گام زنم، باز بر فرازِ ایشان و سرهایشان می‌بودم. زیرا آدمیان برایِ نیستند: عدالت چنین می‌گوید. و آنان را حق آن نیست که همان را بخواهند که من می‌خواهم!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شاعران

زرتشت یکی از شاگردان^۳ را گفت: «از آن زمان که تن را بهتر شناخته‌ام، در چشم من جان نه چندان جان بوده است. و هر چه 'پایدار' است نیز جز بجزا^۴ [بشاعرانه] نبوده است.»

شاگرد پاسخ گفت: «این را یک بار پیش ازین نیز از تو شنیده بودم. و آن زمان افزودی که: اما شاعران بسیار دروغ‌زن‌اند. چرا گفتی که شاعران بسیار دروغ‌زن‌اند؟»

زرتشت گفت: چرا؟ می‌پرسی چرا؟ من نه از آنان‌ام که بر سرِ 'چرا'ی ایشان چون و چرا توان کرد.

مگر تجربه‌های من دیروزی و امروزی‌ست؟ دیری‌ست که من دلیل‌هایِ باورهایِ خویش را آزموده‌ام.

اگر بنا می‌بود دلایل‌هایِ خود را به همراه داشته باشم، آیا نمی‌بایست اکنون انبانی از خاطره‌ها می‌بودم؟

اکنون نگاه داشتنِ باورهایم نیز برایم کاری ست‌گران. وای بسا پرنده که [از این قفس] پرگرفته است.



گاه در کبوترخانه‌ی خویش جانوری سرگشته می‌یابم که با من بیگانه است و چون دست بر او بگذارم به لرزه می‌افتد.

با این همه، زرتشت روزی با تو چه گفت؟ گفت که شاعران بسیار دروغ‌زن اند؟ اما زرتشت نیز شاعر است.

اکنون ایمان داری که او حقیقت را با تو گفته باشد؟ چرا به این ایمان داری؟ شاگرد پاسخ گفت: «من به زرتشت ایمان دارم.» اما زرتشت سري جنباند و لبخندی زد و گفت:

ایمان مرا خشنود نمی‌کند؛ از همه بیش، ایمان به من. اما اگر کسی با جدّقام گفته باشد که شاعران بسیار دروغ‌زن اند، حق با اوست: ما بسیار دروغ‌زن ایم.

همچنین، بسیار کم‌دان ایم و آموزگارانی ناشایست ایم: پس ناگزیر بایستی دروغ بگوییم.

کدام یک از ما شاعران در شرابِ خویش تقلّب نکرده است؟ چه معجون‌های زهرآگین که در سرداب‌های خویش نساخته ایم و چه کارهای ناگفتنی که آن‌جا نکرده ایم!

و از آن‌جا که بسیار کم‌دان ایم، «مسکین-جانان» را از جان و دل دوست می‌داریم، به‌ویژه اگر زنان جوان باشند.

و نیز با اشتیاق دل به چیزهایی می‌سپاریم که پیرزنان شبانگاه با یکدیگر حکایت می‌کنند. و این همان چیزی است که در خویش به نام «زنانگی ازلی» خویش می‌شناسیم!

و از آن‌جا که گویی دانایی را دری ست ویژه و پنهانی که بسته است به روی آنانی که چیزی آموخته اند، به مردم و «خردمندی»-شان ایمان داریم.

باری، شاعران همه باور دارند که هرگاه کسی بر چمن یا بر دامنه‌ای خلوت بیازمد و گوش بسپارد، از آن چیزها که در میان زمین و آسمان [سرگردان] است چیزی دستگیرش خواهد شد.

و آن‌گاه که حانی لطیف به سراغ‌شان می‌آید، همیشه می‌پندارند که طبیعت خود عاشق ایشان شده است و فراگوش‌شان می‌خزد تا در آن راز گوید و

شیرین زبانی های عاشقانه کند. ازین رو در برابر دیگر مردمان سینه می گشایند و گردن می اقرارزند.

وَه که میان زمین و آسمان چه چیزهاست که تنها شاعران به خواب دیده اند و بس!

و از همه بالاتر، بر فرزند آسمان ها: زیرا خدایان همه مجازهای شاعرانه اند و ترنمدهای شاعرانه!

همانا که این [مجازها] همیشه ما را برمی کشند؛ دُرست تا به اقلیم ابرها تا بر آن عروسکای پوشالی رنگارنگ خود را نشانیم و آن ها را خدایان و ابرانسانان نام دهیم. و آنان برای نشستن بر این کرسی ها چندان که باید سیّک اند؛ این خدایان و ابرانسانان همه!

وَه که چه بزار ام ازین کمبودیان همه که وجودشان را البته می باید رویدادی بزرگ شمرد! وَه که چه بزار ام از شاعران!

چون زرتشت چنین گفت، شاگرد از او خشمگین بود، اما خاموش ماند. و زرتشت نیز خاموش شد و چشمان اش، چنان که گویی دورستان را می نگرد، به درون اش نگریست. سرنجام آهی و نفسی زرف کشید.

آن گاه گفت: من از امروز ام و از پیش ازین. اما چیزی در من است که از فردا ست و از پس فردا و از پس ازین.

بزار ام از شاعران، چه کهنه چه نو. اینان همه در چشم من تُنک مایگان اند و دریا های کم ژرفا.

اندیشه شان نه چندان که باید به ژرفنا فرو رفته است. ازین رو احساس شان در ژرفنا غوطه نزده است.

کمی شهوت و کمی ملال: مایه ی بهترین اندیشه هاشان جز این نبوده است. دینگ-دنگ-چنگ شان در گوش ام به های و-هوی اشباح می ماند. اینان را از گرمی نغمه ها هرگز چه خبر!

اینان در چشم من چندان پاک نیز نیستند. همه آب هاشان را گل آلود می کنند تا ژرف بنماید.

خوش دارند خود را آشتی دهنده جلوه دهند. اما در چشم من همچنان دلّالان اند و درهم آمیزان و ناتمامان و ناپاکان!

دریغا، بسا تورِ خود را به دریایِ ایشان افکنده ام تا ماهیانِ خوب بگیرم. اما همیشه آن چه بیرون کشیده ام سرِ خداییِ کهن بوده است. این سان، دریا گرسنه را سنگی داده است.* چه بسا ایشان نیز خود از همان دریا برآمده باشند.

بی‌گمان، در آنان مروارید نیز می‌توان یافت. ازین رو خود از همه بیش به صدف‌هایِ سخت می‌مانند و بسا هنگام در آنان به جایِ روانِ لعابِ شور یافته ام. خودستایی را نیز از دریا آموخته‌اند: مگر دریا طاووسِ طاووسان نیست؟ او در برابرِ زشت‌ترین گاو میش نیز چتر می‌زند و هرگز از [نمایش] بادزنِ پُر نقش و نگارِ سیمین و ایریشمین خویش خسته نمی‌شود. گاو میشِ نگاه‌یِ سرد بدان می‌افکند، اما در روان‌اش به سنگِ نزدیک است و به بیشه‌یِ نزدیک‌تر و به مردابِ نزدیک‌ترین.

او را با زیبایی و دریا و زیب و زیورِ طاووس چه کار! این مثل را با شاعران می‌گویم.

به راستی، جانِ ایشان خود طاووسِ طاووسان است و دریایی از خود پسندی! جانِ شاعرِ تماشاگر می‌خواهد، اگر چه گاو میش باشد! اما من ازین جان به تنگ آمده‌ام. و می‌بینم روزی راکه او خود نیز از خویش به تنگ آمده باشد.

تاکنون دیده‌ام شاعرانی راکه دگرگون گشته‌اند و چشمی به خود دوخته‌اند. دیده‌ام فراسیدنِ جان‌هایِ توبه‌کار راکه از میانِ آنان برخاسته‌اند!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی رویدادهایِ بزرگ

جزیره‌ایست در دریا — نه چندان دور از جزایرِ شادکامانِ زرتشت — که بر آن کوهِ آتش‌فانیِ پوسته‌دود می‌کند. مردم، و به ویژه پیر زنانِ مردم، می‌گویند که جزیره مانندِ تخته‌سنگیست نهاده بر دروازه‌هایِ «عالمِ ارواح». و اما از میانِ کوه

آتش فشان راه باریکی به پایین می رود که به این دروازه‌ی عالم ارواح می رسد. و اما همان زمان که زرتشت در جزایر شادکامان به سر می برد، چنان افتاد که کشتی‌ای بر کرانه‌ی جزیره‌ای که کوه دودزا در آن بود، لنگر انداخت و سرنشین‌اش برای شکار خرگوش پیاده شدند. اما نزدیک ساعت نیمروز که ناخدا و کسان‌اش باز گرد هم آمدند، ناگهان مردی را دیدند که از هوا به سوی ایشان می آمد و صدایی به روشنی می گفت: «وقت است؛ وقت!» اما چون آن چهره به ایشان نزدیک نزدیک شد، همچون سایه‌ای، تند از ایشان دور شد و به سوی آتش فشان پرواز کرد. و ایشان با شگفتی بسیار شناختند که او زرتشت است. زیرا همگان او را پیش از آن دیده بودند، مگر ناخدا؛ و او را دوست می داشتند، چنان که مردم دوست می دارند؛ یعنی، با مهر آمیخته به حرمت و ترس.

سُکّاندار پیر گفت: «بگریه! زرتشت است که به دوزخ می رود!»

همان زمان که این دریانوردان پای به جزیره‌ی آتش فشان نهاده بودند، بر زبان‌ها افتاده بود که زرتشت ناپدید شده است. و چون از دوستان‌اش پرسیده بودند، آنان گفته بودند که او شبانه به کشتی نشسته بی آن که بگوید به کجا رهسپار است.

بدین سان هنگامه‌ای برپا شد و پس از سه روز داستان دریانوردان نیز بر این هنگامه افزوده شد. و آن گاه مردم همه گفتند که شیطان زرتشت را برده است. شاگردان‌اش، البته، بر این گفته خندیدند تا بدان جا که یکی از ایشان گفت: «بیشتر باور دارم که زرتشت شیطان را برده باشد.» اما در ته دل همه آکنده از نگرانی و اشتیاق بودند. ازین رو، چون زرتشت در پنجمین روز در میان‌شان پدیدار شد، شادی بزرگی به آنان دست داد.

و این است داستانِ گفت و گویِ زرتشت با سگاتش:

او گفت، زمین پوستی دارد و این پوست بیماری‌هایی. از جمله، یکی ازین بیماری‌ها «انسان» نام دارد.

و نام یکی دیگر ازین بیماری‌ها سگاتش است که آدمیان درباره‌ی او دروغ‌ها گفته اند و شنیده.

برای راه بردن به این راز از فراز دریا گذشتم و حقیقت را عریان دیدم؛ به راستی، سراپا عریان.

اکنون می‌دانم آن چه را که درباره‌ی سگاتش باید دانست؛ و نیز درباره‌ی ابلیس‌های سرنگون‌گر و براندازه‌ای که تنها پیرزنان نیستند که از آنان هراسان اند.

فریاد زدم: برآ، سگاتش، از ژرفنایت برآ! و برگو که این ژرفنا چه مایه ژرف است! آن چه برون می‌غری از کجا می‌آید؟

تو از دریا فراوان می‌نوشی و گشاده‌زبانی تلخات گویای آن است! همانا سگ ژرفنایی چون تو چه بسیار از سطح می‌چزد!

من، امّا، دست بالا، تو را «شکم‌گو» می‌انگارم. و هرگاه که سخن ابلیس‌های سرنگون‌گر و براندازنده را شنیده‌ام، آنان را چون تو دیده‌ام: تلخ، دروغگو، سطحی.

شما فنّ غریدن و هوا را با خاکستر تیره و تار کردن را می‌دانید! شما بهترین لاف‌زنان اید و فنّ ساختن گِل و لای گداخته را خوب می‌دانید.

آن جا که شما باشید همیشه باید به پیرامون‌اش گِل و لای باشد و بسا چیزهای میان‌تهی و پوک و فشرده — که خواهان آزادی اند!

شما همگان غریدن برای «آزادی» را از همه بیش دوست می‌دارید. امّا من بی‌ایمان شده‌ام به «رویدادهای بزرگ»ی که پیرامون‌شان غُرش و دود فراوان باشد.

باور کن، رفیق دوزخی-هیاهو! رویدادهای بزرگ نه پُربانگ‌ترین که خاموش‌ترین ساعت‌های مایند.

جهان نه گرد پایه‌گذاران هیاهوهای نو، که گرد پایه‌گذاران ارزش‌های نو می‌گردد: با گردشی بی‌صدا.

بگو که چون هیاهو و دود تو فرونشیند همیشه چیزی چندان روی نداده است! چه باک اگر که شهری مومیایی شود و تندیس در گِل افتد!

و این سخن را با سرنگونگران تندیس‌ها می‌گویم: نک در دریا ریختن و تندیس در گِل افکندن، بی‌گمان بزرگ‌ترین ابله‌ی ست.

تندیس در گِل خوار داشت شما می‌افتد؛ امّا قانون آن همانا این است که زندگی و زیبایی زنده‌ی آن دیگر بار از درون خوار داشت سر برمی‌کشد.

او دیگر بار برمی‌خیزد، با چهری خدایی‌تر و از رنج‌کشیدگی فریباتر. و

بسه راستی ازین که سرنگون اش کرده اید شما را سپاس خواهد گفت، شما سرنگونگران را!

وامّا، این است اندرز من به امیران و کلیساها و هر آن چه به ضعفِ سالمندی و فضیلتِ دچار آمده است: بگذار سرنگون شوی تا دیگر بار به زندگی بازگردی و فضیلتِ تو به تو بازگردد!

این سان در برابرِ سگاتش سخن می‌گفتم که تُرش روی سخن ام را برید و پرسید «کلیسا؟ این دیگر چی ست؟»

پس پاسخ گفتم: کلیسا؟ کلیسا نیز گونه‌ای دولت است. و بسه راستی، دروغگوترین شان است. امّا خاموش، ای سگِ ریاکار! تو بی‌گمانِ همنوعِ خود را بهتر می‌شناسی!

دولت نیز، چون تو، سگی ست ریاکار. او نیز، چون تو، با غُرش و دود سخن گفتن را دوست دارد تا آن که، چون تو، به دیگران بباوراند که صدای اش از بطنِ هستی برمی‌آید.

زیرا می‌خواهد بی‌کم و کاست سترگ‌ترین جانورِ روی زمین باشد، یعنی دولت. و مردم نیز باور کرده اند!

چون این بگفتم، سگاتش چنان رفتاری کرد که گفتمی از رشک دیوانه شده است. فریاد زد: «چه گفتمی؟ سترگ‌ترین جانورِ روی زمین؟ و مردم نیز باور کرده اند؟» و چنان بخار و صداها ی هولناکی از گلو ی اش برآمد که پنداشتم از خشم و رشک خفه خواهد شد.

سرانجام آرام‌تر شد و دم‌زدن‌های تُند اش فروکش کرد. چون خاموش شد، به خنده با او گفتم:

برافروخته ای، سگاتش؟ پس درباره یِ تو حق با من بود! و برای آن که بیش ازین حق با من باشد، از آن سگاتش دیگر بشنو که به راستی از درون دل زمین سخن می‌گوید.

دم‌اش زَر باز می‌دمد و بارانِ زَرین. دل اش چنین می‌خواهد. او را با خاکستر و دود و گِلِ گداخته چه کار!

خنده از درون اش چون ابری رنگین پَر می‌کشد. او از قُل-قُل و قی و شکم غَرّه‌های تو بیزار است.

و اما زر و خنده را از دل زمین برمی گیرد. زیرا، بدان که دل زمین از زر است. چون سگاتش ازین ها آگاه شد، دیگر تاب گوش دادن به مرانداشت و شرمنده دُم لای پاکشید و نالان زوزه‌ای کرد و به غار خود فروخزید. چنین حکایت کرد زرتشت. اما شاگردان اش چندان به او گوش نمی دادند، زیرا سخت شوقِ آن داشتند که با او از دریانوردان و خرگوشان و مرد پرنده حکایت کنند.

زرتشت گفت: «چه بگویم؟ یعنی من یک شَبَح ام؟»
«باری، او باید سایه‌ی من بوده باشد. لاید چیزی درباره‌ی آواره و سایه‌اش»
شنیده اید؟

«باری، بیش ازین باید عنان‌اش را داشته باشم، وگرنه رسوایم خواهد کرد.»
و زرتشت باز سري جتپاند و به حیرت فرو رفت. دوباره گفت:
«چرا شبح فریاد زد: وقت است! وقت!»
«چرا؟ آخر... وقت چی ست؟»

چنین گفت زرتشت.

پیشگو

«و دیدم که اندوهی گران بر بشر فراز می آید.»^{۳۳} بهترینان از کارهاشان آزرده شدند.

«آموزه‌ای پدید آمد و باوری در کنار اش: همه چیز پوچ است؛ همه چیز یکسان؛ همه چیز رو به پایان!»
«و از تمام تپه‌ها پژواک آمد: همه چیز پوچ است؛ همه چیز یکسان؛ همه چیز رو به پایان!»

«آری، خرمن کرده ایم، اما میوه‌ها مان چرا همه سیاه و تباه شدند؟ دوش از ماه بدخواه چه فرو افتاد؟»^{۳۴}

«کارِ مان همه بیهوده بوده است و شرابِ مان زهر گشته است و چشم بد بر

کشت‌ها و دل‌هامان داغ زردی زده است.
 «چنان خشکیده ایم همه که اگر آتش در ما افتد [در دمی] خُرد و خاکستر خواهیم شد. آری، آتش نیز از ما به تنگ آمده است!
 «جشمه‌هامان همه خشکیده‌اند. دریا نیز پس رفته است. زمین همه می‌خواهد از هم دهان باز کند، اما زرفنا نمی‌خواهد فروبلعد!
 «دریغا، کجاست دریایی که باز در آن غرق می‌توان شد: زاری ما این‌گونه بر فراز مرداب‌های کم‌ژرفا طنین‌افکن است.
 «به‌راستی، خسته‌تر از آن ایم که تن به مرگ دهیم. هنوز بیداریم و زنده... اما، در گورخانه‌ها!»

زرتشت شنید که پیشگویی چنین می‌گوید.^۵ و پیشگویی او در دل‌اش کارگر افتاد و آن را دگرگون کرد. او زار و خسته آواره شد و همچون کسانی شد که پیشگوی از آنان سخن گفته بود.

زرتشت با شاگردان چنین گفت: «به‌راستی، به فرارسیدن این شام دراز چندان مانده است. دردا، نور خویش را چه‌گونه از خلالِ آن به در توانم بُرد؟
 «او نمی‌باید درین اندوه گران از پای درافتد. چرا که می‌باید نوری باشد جهان‌های دورتر را و دورترین سب‌ها را.»

زرتشت این‌سان با دلِ پریان آواره شد و سه روز سراسر نه چیزی خورد و نه آشامید، نه آرام داشت و نه سخن گفت.

سرانجام، چنان افتاد که در خوابی ژرف فرورفت. شاگردان‌اش، اما، با پاسداری‌های دراز شبانه گرد‌اش نشستند و نگران ماندند تا کی از خواب برخیزد و دیگریار سخن گوید و از اندوه گران خویش وازهد.
 باری، این است آن چه زرتشت پس از برخاستن گفت. آوای‌اش، اما، همچون صدایی از دوردستان به گوش شاگردان می‌رسید:

دوستان، اکنون به رؤیایی که دیده‌ام گوش فرا دهید و مرا در راه بردن به معنای آن یاری کنید! این رؤیا هنوز مُعْاییست مرا و معنای‌اش در درون‌اتس نهفته و در بند است و هنوز گشاده‌بال بر فراز‌اش بر نمی‌کشد.
 خواب دیدم به زندگی یکسره پست کرده‌ام: من در کوه-کوشکِ تک‌افتاده‌ی

مرگ شبِیا و گوربان شده بودم.

من آن جا نگهبانِ تابوت‌های او بودم. دخمه‌هایِ نَمُور آکنده از این نشانه‌هایِ پیروزیِ [مرگ] بود و زندگیِ شکست‌خورده از درونِ تابوت‌هایِ شیشه‌ایِ مرا می‌نگریست.

بویِ ابدیت‌هایِ غبارآلود در نَفَس‌ام بود و روان‌ام دم کرده و غبارآلود افتاده بود. کجا کسی هرگز در چنان جاییِ روان‌اش را هوایِ تازه داده است!

به پیرامون‌ام همه کورسویِ نیم‌شب بود و تنهاییِ گوژیده در کنارِ اش؛ و سَوَمین و بدترینِ هم‌نشین‌ام سکوتِ زنگ‌دارِ مرگ بود.

با خود کلیدها داشتم؛ از آن زنگ‌خورده‌ترین کلیدها! و می‌دانستم که با آن‌ها چه‌گونه جیغ‌زن‌ترین دروازه‌ها را باید گشود.

چون بال‌هایِ دروازه از هم بگشود، صدا چون جیغیِ سخت خشم‌آلوده در دالان‌هایِ دراز پیچید. این مرغ وحشیانه فریاد کرد، زیرا نمی‌خواست بیدار‌اش کنند.

اما ترسناک‌تر و دل‌آزارتر از آن بازآمدنِ خاموشی بود و در سکوتِ فروشدنِ پیرامون. و من در آن سکوتِ شرارت‌بار تنها نشستم.

این‌سان زمانِ خزید و بر من گذشت، اگر که هرگز زمانی در کار بود! من چه می‌دانم؟ اما، سرانجام چیزی روی داد که بیدار‌ام کرد.

تُندَر آسا سه کوب بر دروازه کوبیده شد و دخمه‌ها سه بار صدا را بازتافتند و غُریدند. آن گاه من به سویِ دروازه رفتم.

فریاد کردم: هَلا! کی‌ست که خاکسترِ خویش به کوهستان می‌آورد؟ هَلا! هَلا! کی‌ست که خاکسترِ خویش به کوهستان می‌آورد؟

کلید را در قفل فرو کردم و در را جسیدم و به زور کشیدم. اما هنوز یک انگشت هم باز نمانده بود که —

بادیِ خروشان بال‌هایِ آن را از هم گشود و صَفیرِ زنان و نَفیرِ کِشان و بُرّانِ تابوتی سیاه‌سویِ من افکند:

و در میانِ خروش و صَفیر و نَفیرِ تابوت از هم شکافت و از درون‌اش قهقهه‌ای هزارتویِ برآمد و با هزار شِکَل‌کِ کودک و فرشته و جُغد و دیوانه و پروانه‌هایی همچند یک کودک، بر من خندید و خروشید و خندستان‌ام کرد.

این مرا سخت هراساند و بر زمین زد. و من از هول چنان نعره‌ای زدم که هرگز نرده بودم.

اما همان نعره مرا بیدار کرد و من به خود آمدم.

زرتشت رؤیای خود را این‌گونه حکایت کرد و لب فرو بست. زیرا هنوز گزارش رؤیای خویش را نمی‌دانست. اما دل‌بندترین شاگردش تند برخاست و دست‌های زرتشت را گرفت و گفت:

ای زرتشت! زندگانی تو خود گزارنده‌ی این خواب است برای ما. تو مگر نه همان باد ای که با صغیر بران‌اش دروازه‌های کوشکِ مرگ را از هم می‌درد؟

تو مگر نه همان تابوتِ آکنده از شرارت‌های رنگارنگ ای و شکلک‌های فرشته‌چهرِ زندگی؟

به‌راستی، زرتشت چون قهقهه‌ی هزارتوی کودکان به گورخانه‌ها همه راه می‌برد؛ خنده‌زنان بر تمامی آن شب‌پایان و گوربانان و هر آن کس که از کلیدهای شوم صدا برمی‌آورد.

این تو ای که با قهقهه‌ی خویش آنان را می‌هراسانی و بر زمین می‌زنی. از هوش رفتن و به هوش آمدنِ شان گواهِ چیرگیِ قدرتِ توست بر آنان. و نیز آن گاه که شامگاهِ دراز و خستگیِ مرگ‌آسا فرارسد، تو از آسمانِ ما غروب نخواستی کرد، تو ای هوادارِ زندگی!

تو ای که چشمانِ ما را بر ستارگانِ تازه و شگفتی‌های تازه‌ی شب گشودی. همانا که تو خود خنده را چون چادریِ رنگ - رنگ بر فرازِ ما گستریدی!

حال همیشه خنده‌ی کودکان از تابوت‌ها برخواید جوشید. حال همیشه بادی نیرومند خواهد وزید، پیروزمند بر همه‌ی خستگی‌هایِ مرگ‌آسا، که تو خود پناه و پیشگویِ مایی در برابرِ آن!

به‌راستی، تو خود آنان را به خواب دیدی، دشمنانِ را. این ترسناک‌ترین خوابِ تو بود!

اما همان گونه که تو از خوابِ آنان برخاستی و به خود آمدی، آنان نیز از خوابِ خویش برخوایند خاست و به سویِ تو خواهند آمد.

شاگرد چنین گفت و دیگر شاگردان گرد زرتشت حلقه زدند و داستان‌اش را گرفتند تا او را بر آن دارند که بستر و افسردگی را وانهد و نزد ایشان بازآید. اما زرتشت راست بر بستر نشست و با نگاهی غریب، چون کسی که از غربتی دراز به خانه بازآمده باشد، در شاگردان نگریست و در سپای ایشان باریک شد. و اما هنوز ایشان را درست به جای نیاورده بود. باری، چون شاگردان او را برخیزاندند و بر سر پای داشتند، هان! یک باره دیدگان‌اش دگرگون شد و آن چه را که گذشته بود دریافت. آن گاه دستی به ریش خویش کشید و با صدایی پُر توان گفت:

باری! این هم ازین! اما، شاگردان من، برخیزید و خوراکی خوب فراهم کنید و هرچه زودتر! زیرا من بر آن ام که خواب‌های بد را این‌گونه جبران باید کرد! اما پیستگوی نیز در کنار من خواهد خورد و آشامید! و همانا به او دریایی را نشان خواهم داد که در آن غرق می‌تواند شد! چنین گفت زرتشت. پس آن گاه دیری در چهره‌ی شاگردی که خواب را گزارده بود خیره شد و سپس سر جُنْبانَد.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی نجات

روزی همچنان که زرتشت از پُل بزرگ می‌گذشت، عاجزان و گدایان پیرامون‌اش حلقه زدند* و گویشتی با او گفت: «هان، زرتشت! مردم نیز از تو چیزی می‌آموزند و به آموزه‌هایت ایمان می‌آورند. اما هنوز یک کار مانده است تا آنان یکباره به تو ایمان آورند: تو نخست باید ما عاجزان را به خود معتقد کنی! و اینک دست‌چینی عالی [از ما] در اختیار تو و فرصتی چندجانبه! تو می‌توانی کور را شفا بخشی و زمین‌گیر را پا دهی؛ و نیز از بُشْتِ آن کس که پُسنی گران‌بار دارد، اندکی بار برگیری. این، به گمان من، راه درست مؤمن کردنِ عاجزان است به زرتشت.

اما زرتشت به سخنگوی چنین پاسخ داد:

برگرفتنِ گوژ از گوزِشت گرفتنِ جانِ اوست: مردمِ چنین می آموزانند! اگر نابینا را چشم دهی، چنان بدی‌هایی بر روی زمین خواهد دید که نفرین خواهد کرد بر کسی که او را شفا بخشیده است. و اما آن کس که زمین‌گیر را پا دهد، بزرگ‌ترین زیان را به او رسانده است. زیرا هنوز از جای نخُنبیده، بدی‌هایش با او از جای می‌جنبند: «این است آموزه‌ی مردم درباره‌ی عاجزان! و اگر مردم از زرتشت چنین می آموزند، چرا زرتشت از مردم نیاموزد؟

باری، از آن زمان که در میان آدمیان به سر می‌برم، چیزی غی‌شمارم دیدن این را که یکی چشم نداشته باشد و دیگری گوش و سه دیگر پا. و دیگریانی باشند زبانِ خویش باخته یا بینی یا سرِ خویش.

ازین‌ها بتر چیزها دیده‌ام و می‌بینم. و بسی از آن‌ها چنان نفرت‌انگیز که از یکایک‌شان سخن نیارم گفت و درباره‌ی برخی یکسره خاموش توانم ماند: یعنی، درباره‌ی آدمیانی که از همه چیز هیچ ندارند، اما از یک چیز بیش از آن چه باید دارند. آدمیانی که هیچ نیستند مگر چشمی کلان یا دهانی کلان یا شکمی کلان یا دیگر چیزی کلان! من اینان را عاجزانِ بازگونه می‌نامم.

و آن زمان که از خلوتِ خویش بدر آمدم و نخستین بار ازین پل گذر کردم، آن چه را که چشمان‌ام می‌دید باور نمی‌داشتم. نگرستم و بازنگریستم. سرانجام گفتم: «هان! این یک گوش است؛ گوشِ همچند یک آدم!» باز باریک‌تر نگریستم. همانا که در زیر آن گوش چیزی می‌جُنبید در دناکانه کوچک و ناچیز و لاغر. به‌راستی که آن هیولا-گوش بر ساقه‌ای خُرد و باریک نشسته بود و آن ساقه یک آدم بود! و اگر ریزبینی پیش چشم می‌داشتی، چهره‌ی خُرد و رشک‌وراش را می‌توانستی شناخت و نیز روانی خُرد و آماسیده را که بر آن ساقه تاب می‌خورد. اما مردم با من گفتند که گوشِ کلان نه یک آدم که مرد بزرگی ست، نابغه‌ای ست. اما من هرگاه که مردم از مردانِ بزرگ دم زده اند هرگز سخن‌شان را باور نداشته‌ام و همچنان بر آن‌ام که او عاجز است بازگونه که از همه چیز بس کم دارد و از یک چیز بس بسیار.

چون زرتشت با گوزِشت و آنانی که او سخنگو و غایب‌شان بود، چنین گفت، سخت آزرده‌خاطر روی سویی شاگردان کرد و گفت:

دوستان من، به راستی گشت. و گذارام در میان آدمیان چنان است که پندارید در میان پاره‌های تن و دست و پای ایشان می‌گردم! آن چه در چشم من هولناک است آدمیان را پاره-پاره و از هم پاشیده یافتن است، چنان که در میدان کارزار و در کُشتارگاه. و هرگاه که نگاه‌ام از اکنون به گذشته می‌گریزد، جز این نمی‌بیند: پاره‌ها و دست و پاها و رُخدادهای هولناک – اما کجا انسان را!

دردا؛ دوستان من! اکنون و گذشته بر روی زمین: این است مرا تاب نیاوردنی‌ترین! و اگر من بینای آن چه می‌باید آمد نمی‌بودم، نمی‌دانستم زندگی را چه گونه تاب می‌باید آورد.

بیننده‌ای، خواهنده‌ای، آفریننده‌ای، خود هم آینده‌ای و هم پُلی به آینده. و نیز، دردا، عاجز وار مانده بر این پُل: زرتشت تمامی این‌هاست.

و شما نیز بسا از خود پرسیده اید: «زرتشت نزد ما کیست؟ او را چه باید نامید؟» و شما نیز، چون من، با پرستی‌ها به خود پاسخ گفته اید:

نویددهنده‌ای ست؟ یا به انجام رساننده‌ای؟ فاتحی؟ یا میراث‌خواری؟ خرمی؟ یا شُخمری؟ طبیبی؟ یا شفا یافته‌ای؟

شاعری ست؟ یا حقیقت‌جویی؟ رهاننده‌ای؟ یا دربندکننده‌ای؟ نیک‌مردی؟ یا شریری؟

در میان آدمیان چنان گام می‌زنم که گویی در میان پاره‌های آینده؛ آینده‌ای که من می‌بینم.

فکر و ذکر-ام همه این است که آن چه را که پاره-پاره است و معما و رویداد هولناک یگانه گردانم و یکجا گرد آورم.

و اگر انسان گرد آورده نمی‌بود و معما گشا و نجات‌بخش رویداد [– هستی]، چه گونه تاب انسان بودن‌ام می‌بود؟

گذشته‌ها را نجات بخشیدن و هر «چنان-بود» را به صورت «من آن را چنین خواستم!» بازآفریدن: این است آن چه من نجات می‌نامم!

اراده: این است نام آن چه آزادی بخش است و شادی بخش: شما را چنین آموزانده‌ام، دوستان من! اما اکنون این را نیز بیاموزید که اراده خود هنوز زندانی ست.

اراده آزادی بخش است. اما چه نام دارد آن چه آزادی بخش را نیز دربند می‌افکند؟

«چنان - بود»: این است نام دندان‌کروچه‌ی اراده و بی‌غم‌خوارترین غم او. او، درمانده در برابر آن چه تاکنون شده است، نگرنده‌ی بدخواه همه‌ی گذشته‌هاست. اراده به واپس اراده نتواند کرد؛ زنجیرِ زمان و آزمندیِ زمان را نتواند گسست: این است بی‌غم‌خوارترین غم اراده.

اراده آزادی بخش است. اما اراده برای رستن از غمِ خویش و خنده‌زدن بر سیه‌چالِ خویش چه راهی می‌اندیشد؟
وای که هر زندانی دیوانه‌ای می‌شود! اراده‌ی دربند نیز خود را دیوانه‌وار نجات می‌بخشد.

خشم‌اش از این است که زمان واپس نمی‌رود. «آن چه - بود»: این است نام سنگی که اراده نتواند غلتاند.

ازین رو، از سر خشم و غضب سنگ‌ها را می‌غلتاند و از هر که چون او احساس خشم و غضب ندارد انتقام می‌ستاند.

اراده‌ی آزادی بخش بدین‌سان آزاررسان می‌شود و از هر چیزی که رنج تواند بُرد، بدان خاطر که واپس نتواند رفت، انتقام می‌ستاند.

آری، انتقام تنها همین است و همین: یعنی، دشمنیِ اراده با زمان و «چنان - بود» آن.

به‌راستی، جنونی بزرگ در اراده‌ی ما خانه کرده است. و این که این جنون به خرد دست یافته است. تقریبی است بر هر چیز انسانی.

روح انتقام: دوستانِ همانا که بشر تاکنون چیزی بهتر از این نیندیشیده است. و هر جا که رنج در کار بوده است کیفر را نیز در کار آورده‌اند.

«کیفر» آن نامی است که انتقام بر خود می‌نهد و با نامی دروغین نیرنگ‌بازانه برای خود وجدانی آسوده می‌خرد.

و از آن جا که اراده، گر خود به رنج است ازین که به واپس اراده نتواند کرد، پس اراده و تمامی زندگی کیفری به شمار می‌آید.

و آن گاه آبر از پسِ آبر بر سرِ جان غلتید؛ تا این که سرانجام جنون موعظه کرد: «همه چیز در گذر است. پس همه چیز سزاوارِ درگذشتن است!»

«و عدالت خود چیزی جز همین قانونِ زمان نیست که او می باید فرزندانِ خود را ببلعد.» جنونِ چنین موعظه کرد!

«چیزها همه بر طبقِ عدالت و کیفر سامانِ اخلاقی یافته اند. درد، کجاست نجات از رودِ هستی و از کیفرِ زندگانی؟» جنونِ چنین موعظه کرد!

«آن جا که عدالتِ جاودانی در کار باشد کجا نجاتی در میان تواند بود؟ افسوس که سنگِ 'چنان - بود' غلتاندنی نیست. پس کیفرها نیز همه می باید جاودانی باشند.» جنونِ چنین موعظه کرد!

«هیچ کرددای از میان رفتنی نیست. چه گونه می توان با کیفر کرده ای را ناکرده ساخت؟ این است. این، آن چه در کیفرِ 'زندگانی' جاودانی ست. این گونه زندگانی جاودانه می باید کرده و گناه پیایی باشد.

«مگر آن که اراده سرانجام خود را نجات بخشد و خواستن ناخواستن شود.»^{۳۳۳}

اما، برادران، شما این نغمه ای افسانه ای جنون را می شناسید.

من با آموزاندنِ این که «اراده آفریننده است»،^{۳۳۴} شما را از این نغمه های افسانه ای دور کردم.

«چنان بود» همه پاره - پاره است و معما و رخدادِ هولناک؛ تا آن که اراده ای آفریننده بگوید: «من اما آن را چنین خواستم!»

تا آن که اراده ای آفریننده بگوید: «من اما آن را چنین می خواهم! من آن را چنین خواهم خواست!»

تاکنون آیا چنین گفته است؟ و کی چنین خواهد شد؟ اراده کی گریبانِ خود را از جنگالِ نادانیِ خویش خواهد رهاند؟

اراده آیا نجات بخش و شادی بخشِ خود گسسته است؟ روحِ انتقام و دندانِ کرویچه کردن را هرگز از یاد برده است؟

چه کس او را آشتی با زمان آموخته است و آن چه را که بالاتر از هر آشتی ست؟ خواستی که خواستِ قدرت است می باید چیزی بالاتر از آشتی بخواهد. اما این

چه گونه روی تواند داد؟ تاکنون چه کس او را به واپس اراده کردن آموزانده است؟ باری، چون سخنِ زرتشت بدین جا رسید ناگهان از گفتار بازماند و چون کسی

که هراسی سخت بر او چیره شده باشد، با دیدگانی هراسان در شاگردان نگرست و نگاه اش چون تیری از میانِ اندیشه ها و نهفتِ اندیشه هاشان گذر کرد. اما، چندانی

بر نیامد که دیگر بار خندان و آرام گفت:

«با آدمیان زیستن دشوار است؛ زیرا خاموش ماندن بسی دشوار است، به ویژه
بهر بسیارگو.»

چنین گفت زرتشت. اما گوژپشت که به این گفتار گوش فراده و در آن میان
چهره پنهان کرده بود، با شنیدن خنده‌ی زرتشت کنجکاوانه برنگریست و زیر لب
گفت:

«اما زرتشت چرا با ما جز آن می‌گوید که با شاگردان‌اش؟»

زرتشت پاسخ داد: «چه جای شگفتی است؟ با گوژپشتان مگر نمی‌توان
گوژپشتانه سخن گفت؟»

گوژپشت گفت: «اما، با شاگردان مگر نمی‌توان سخن‌های بیرون از مدرسه
گفت؟»

«باری، چرا زرتشت با شاگردان‌اش جز آن می‌گوید که با خویش؟»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی زیرکی بشری

پرتگاه هولناک است نه بلندی!

پرتگاه، آن جا که نگاه به پایین می‌افتد و دست در بالا چنگ می‌زند. آن جا دل
از خواستِ دوگانه‌ی خویش به سرگیجه می‌افتد.

آه، دوستان من، آیا شما نیز به خواستِ دوگانه‌ی دل‌ام پی برده اید؟

این است، این، پرتگاه و خطر من، که نگاه‌ام به بلندی دوخته شده است، اما
دست‌ام همچنان در ژرفنا چنگ می‌زند و بدان می‌چسبید.

اراده‌ام به انسان چسبیده است. با زنجیر خود را به انسان بسته‌ام، زیرا به سویی
آبرانسان برکتیده می‌شوم: از آن رو که اراده‌ی دیگر-ام چنین می‌خواهد.

ازین رو، در میان بشر کورانه می‌زیم، چنان که گویی ایشان را غی‌شناسم؛ تا
آن که دست‌هایم ایمان خود را به استواری خویش یکسره از دست ندهند.

من شما آدمیان را نمی‌شناسم. این تاریکی و دلداری بسا هنگام پیرامون‌ام را فراگرفته است.

چشم به راه هر شیاد بر درِ دروازه می‌نشینم و می‌پرسم: «که می‌خواهد مرا فریب دهد؟»

این است نخستین زیرکی بشری‌ام که خود را به فریب وامی‌گذارم تا در برابر فریبکاران خود را نپاییده باشم.

های. اگر در برابر انسان خود را می‌پاییدم، انسان چه گونه می‌توانست لنگرِ بالون من باشد و بالون چه آسان مرا برمی‌کشید و می‌برد!

در سر نوشت‌ام چنان آمده است که می‌باید از دوراندیشی به دور باشم. و هر آن کس که نخواهد در میان بشر از تشنگی هلاک شود، باید بیاموزد که از هر جام بنوشد. و هر آن کس که بخواهد در میان بشر پاک بماند، باید بداند که چه گونه خویشتن را با آبِ ناپاک نیز بشوید.

و برای دلداری خویش بسا با خود چنین گفته‌ام: «باری، بیا، دلِ پیر! یک بدبختی از سِرات گذشت. این را خوش بختی خویش شمار و شاد باش!»

اما این است زیرکیِ بشریِ دیگر‌ام: با خودبینان بیشتر اهلِ مُداریم تا با مغروران.

مگر نه آن است که خودبینی زخم‌خورده مادرِ همه‌ی تراژدی‌هاست؟ اما آن جا که غرور زخم‌خورده، چیزی به از غرور می‌شکند.

برای تماشایی سدنِ زندگیِ نمایش آن را می‌باید خوب بازی کرد؛ و برای این به بازیگرانی نیکو نیاز است.

خودبینان را همه بازیگرانی نیکو یافته‌ام. بازی می‌کنند و دوست دارند که تماشا کنندشان. در جان‌شان جز این خواست چیزی نیست.

آنان خود را بر صحنه می‌آورند. آنان خود را بازی می‌کنند. دوست دارم به نزدیک‌شان زندگی را تماشا کنم. این کار درمانِ افسردگی است.

با خودبینان از آن‌رو سر می‌کنم که طبیبانِ افسردگی من اند و مرا به بشریت چنان دل‌بسته می‌دارند که به یک نمایش.

افزون بر این، چه کس ژرفایِ فروتنیِ مردِ خودبین را تمام نتواند سنجید؟ من به خاطرِ فروتنی‌اش با او خوب‌ام و برای‌اش دل‌سوز.

او می‌خواهد از شما اینان داشتن به خود را بیاموزد. خوراکِ او از نگاه‌های شماست. او از کفِ شما ستایش می‌خورد.

او دروغ‌های شما را نیز باور خواهد داشت اگر به‌دورغ از خوبیِ او دم‌زنید. زیرا دل‌اش در زرفتنایِ خود آه می‌کشد که: «من کیستم؟»

اگر فضیلتِ راستین فضیلتی باشد ناخودآگاه؛ باری، خودبین از فروتنی خویش آگاه نیست!

و اما، این است سؤمین زیرکی بشری‌ام که نگذارم تریس شما دیدارِ شیران را بر من ناگوار کند.

شادام از دیدارِ شگفتانی که پرورده‌ی خورشیدِ سوزان اند: بېرها و نخل‌ها و مارانِ زنگی.

در میانِ بشر نیز هستند پروردگانیِ زیبایِ خورشیدِ سوزان؛ و چه شگفتی‌ها که در شیران نیست!

به‌راستی، همچنان‌که خردمندترین کسانی شما در چشم من چندان خردمندند نمی‌نمایند، شرارتِ بشری را نیز نه چندان یافته‌ام که نام‌بردار است.

و چه بسا سرِ جُنبانده و پرسیده‌ام: از چه رو هنوز زنگ می‌زنید، ای مارانِ زنگی؟

به‌راستی، برای شرن نیز هنوز آینده‌ای هست و گرم‌ترین جنوب هنوز برایِ بشر کشف نشده است.

ای بسا چیز‌ها که اکنون بدترین بدی‌ها خوانده می‌شوند و پهنشان دوازده پا و درازشان سه ماه بیش نیست! اما روزی اژدهایانی بزرگ‌تر به جهان خواهند آمد. تا آبرانسان بی‌اژدها نم‌اند — اَبَرِ اژدهایی در خوردِ او — خورشیدِ سوزان هنوز می‌باید بر جنگل‌هایِ دَمناکِ بکرِ میسی بتابد.

نخست می‌باید گربه‌هایِ وحشی‌تان ببر شوند و وزغ‌هایِ زهرآگین‌تان سوسمار تا شکارگرِ خوب را شکاریِ خوب باشد!

و به‌راستی، ای نیکان و عادلان! * بسا چیز‌ها در شما خنده‌آور است، بویژه تریس شما از آن‌که تاکنون «شیطان» نامیده‌اید!

روانِ شما چندان بی‌زرگی بیگانه است که آبرانسان هنگامِ نیکی‌اش نیز برایِ شما ترسناک خواهد بود!

و شما فرزنانگان و دانایان گریزان خواهید شد از برابرِ تَفِ خورشیدِ فرزنانگیِ ای که آبرائسانِ عُرْیانیِ اش را شادمانه در آن می‌شوید!

ای بلندپایه‌ترینِ مردمی که از برابرِ چشم‌ام گذشته‌اید! این است شکِ من به شما و خنده‌ی پنهان‌ام: به گمان‌ام شما آبرائسانِ مرا شیطانِ نام خواهید داد!

وّه که ازین بلندپایه‌ترین و بهترین کسان به تنگ آمده‌ام: از «بلندی‌ها» ایشان بود که من آرزویِ برآمدن و بیرون شدن و فرارفتن به سویِ آبرائسان را داشتم!

اما چون این بهترین کسان را عریان دیدم، هراسی مرا فراگرفت. آن گاه بر من بال‌هایی روید بریِ پر کشیدن به آینده‌هایِ دور؛

به آینده‌هاییِ دورتر؛ به جنوب‌هاییِ جنوبی‌تر از آن که هرگز در خیالِ صورتگران نقش بسته است: بدان جا که خدایان از همه‌ی تن‌پوش‌ها عار دارند!

اما شما را در جامه‌ی بَدَل می‌خواهم نگریم، شما همسایگان و هموعانِ راه و به نامِ نیکان و عادلان آراسته و خودبین و محترم.

و خود نیز در میانِ شما با جامه‌ی بَدَل خواهم نشست تا هم شما را به‌جا نیاورده باشم و هم خود را. زیرا این است آخرین زیرکیِ بشری‌ام!

چنین گفت زرتشت.

خاموش‌ترین ساعت

دوستان، مرا چه افتاده است؟ مرا پریشان می‌بینید؛ فرارانده؛ ناخواسته فرمان‌بردار؛ آماده‌ی رفتن؛ دریغا، رفتن از پیشِ شما!

آری، زرتشت باید دیگر بار به تنهاییِ خویش بازگردد. اما خرس این بار ناشاد به غارِ خویش باز می‌گردد.

مرا چه افتاده است؟ چه کس این را فرمان داده است. آه، بانویِ خشمگینِ من چنین می‌خواهد. او با من سخن گفته است: هرگز آیا نامِ او را با شما گفته‌ام؟

دیروز، نزدیکِ شامگاه، خاموش‌ترین ساعتِ من با من سخن گفت: این است نامِ بانوی هولناک‌ام.

و ماجرا چنین بود و من باید همه چیز را با شما در میان گذارم تا دلِ تان ازین ناگاه، راهی شده، نیاز زرد.

هیچ آزموده اید وحشتِ کسی را که در خواب فرو می‌رود؟
سراپا وحشت است، چرا که زمین زیر پای‌اش دهان باز می‌کند و رؤیا آغاز می‌شود.

این را به مثل با شما می‌گویم. دیروز، در خاموش‌ترین ساعت، زمین زیر پایم دهان باز کرد و رؤیا آغاز شد.

عقربه جُنبید؛ ساعتِ زندگی‌ام نفس کشید. هرگز در پیرامون‌ام چنان سکوتی تشنیده بودم؛ چنان سکوتی که دلام را به وحشت افکند. آن گاه او بی صدا با من گفت: «تو می‌دانی، زرتشت؟»

ازین نجوا هراسان فریاد کشیدم و رنگ از رخ‌ام پرید. اما خاموش ماندم.
آن گاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو نمی‌خواهی، زرتشت؟ آری؟ در پس گستاخی‌ات پنهان مشو!»

و من چون کودکی گریستم و لرزیدم و گفتم: «آه، البته که می‌خواهم، اما چه گونه می‌توانم؟ بیا و ازین یک درگذر! این بیش از توانِ من است!»^۴
آن گاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو کیستی، زرتشت! کلام‌ات را بگو و درهم شکن!»

و من پاسخ دادم: «آه، آیا این کلام من است؟ من کیستم؟ من چشم به راه از خود ارزنده‌تری هستم. من بدان نیز نیرزم که بر سرِ آن درهم شکنم.»
آن گاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو کیستی! تو هنوز چندان که باید فروتن نیستی. زیرا فروتنی را سبب‌ترین پوست‌هاست.»

و من پاسخ گفتم: «کدام است که پوستِ فروتنی من تاکنون تاب نیاورده است؟ من در پایِ بلندی‌هایِ خود به سر می‌برم.

«هنوز هیچ‌کس با من نگفته است که بلندیِ قلّه‌هایم چند است. اما درّه‌هایم را خوب می‌شناسم.»

آن گاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «زرتشت، هر که کوه‌ها را جا به جا کند

دره‌ها و پستی‌ها را نیز جا به جا می‌کند.»

و من پاسخ گفتم: «کلام من هنوز کوهی را جا به جا نکرده است و آن چه گفته‌ام به آدمیان نرسیده است. به راستی، من به سویی آدمیان رفته‌ام، اما هنوز به ایشان نرسیده‌ام.»

آن گاه دیگربار بی صدا با من گفت: «تو را با این چه کار! در خاموش‌ترین گاه شب است که شنم بر سبزه فرومی‌نشیند.»

و من پاسخ دادم: «چون راه خود را یافته‌م و رفتم، آنان بر من خنده زدند. و به راستی، آن گاه پاهایم لرزید.

»و آنان با من چنین گفتند: تو راه را از یاد برده‌ای. اکنون راه رفتن را نیز از یاد خواهی برد.»

آن گاه دیگربار بی صدا با من گفت: «خنده‌ی آنان چی ست! تو آن ای که فرمان‌بری را از یاد برده‌ای اکنون باید فرمان دهی!

»ندانی که همگان را به چه کس از همه بیش نیاز است؟ به آن کس که فرمان به کارهای بزرگ دهد.

»به انجام رساندن کارهای بزرگ دشوار است. اما دشوارتر از آن فرمان دادن به کارهای بزرگ است.

»نابخشودنی‌ترین چیز در تو این است که قدرت داری و فرمان نمی‌خواهی راند.»

و من پاسخ دادم: «برای فرمان دادن مرا صدای شیر نیست.»

آن گاه دیگربار بخوانان با من گفت: «خاموش‌ترین کلام‌هایند که طوفان می‌زایند. اندیشه‌هایی که با گام کیوتر می‌آیند جهان را رهبری می‌کنند.

»زرتشت! تو چون سایه‌ای از آن چه باید فرارسد بایستی پیش روی! اینسان فرمان خواهی داد و با فرمان‌دهی بیشتاز خواهی بود.»

و من پاسخ دادم: «شرمگین‌ام.»

آن گاه دیگربار بی صدا با من گفت: «تو هنوز باید کودک شوی و به دور از شرم.

»غرور جوانی هنوز در توست. تو دیر جوان شده‌ای. اما آن کس که می‌خواهد کودک شود می‌باید بر جوانی خویش نیز چیره شود.»

و من دیری در اندیشه فروشدم و لرزیدم. اما، سرانجام، همان را گفتم که نخست گفته بودم: «من غی خواهم!»
 آن گاه در پیرامونام قَهقه‌های زده شد. وای که این قَهقه‌ها چسان اندرون‌ام را درید و دلام را شکافت!
 و برای آخرین بار با من گفت: «زرتشت میوه‌هایت رسیده اند؛ اما تو برای میوه‌هایت رسیده نیستی.

«پس باید به تنهایی خویش بازگردی؛ زیرا هنوز باید پخته شوی.»
 و دیگر بار قَهقه‌های زد و گریخت. آن گاه پیرامون‌ام را خاموشی فراگرفت؛ خاموشی‌ای دوچندان. اما من بر زمین افتاده بودم و از دست و پایم عرق می‌چکید.
 اکنون شما همه چیز را شنیده اید و می‌دانید که چرا باید به تنهایی خویش بازگردم. دوستان، من چیزی را از شما پنهان نداشتم.
 و شما این را از من شنیدید، از کسی که هنوز کم‌گوترین انسان است و می‌خواهد که چنین باشد.

آه، دوستان من، کاش هنوز چیزی برای گفتن با شما می‌داشتم. کاش هنوز چیزی برای دادن به شما می‌داشتم. چرا ندهم؟ مگر تنگ چشم‌ام من؟

زرتشت چون این سخنان بگفت، درد دوری از دوستان و نزدیکی زمان آن چنان بر او گران آمد که زار گریست. و کسی نمی‌دانست چه گونه او را دل‌داری باید داد. باری، شبانگاه تنها به راه افتاد و دوستان‌اش را ترک گفت.

[Telegram.me/AVAYeBUF](https://t.me/AVAYeBUF)

www.AVAYeBUF.wordpress.com

چنین گفت زرتشت

بخش سوم

شما آن گاه که آرزومندِ اوج گرفتن اید، روی به بالا دارید؛
و من روی به پایین. زیرا که اوج گرفته ام.

چه کس در میانِ شما هم خندیدن تواند و هم اوج گرفتن؟
آن که بر فرازِ بلندترین کوه رفته باشد، خنده می‌زند بر
همه‌ی غمایش‌هایِ غمناک و جدّی‌بودن‌هایِ غمناک.

زرتشت، بخش یکم، درباره‌ی خواندن و نوشتن

آواره

نیم شب بود که زرتشت بر گرده‌ی جزیره به راه افتاد، تا سحرگاهان به کرانه‌ی دیگر رسد. زیرا می‌خواست آن جا به کشتی نشیند. و آن جا لنگرگاهی بود نیکو که کشتی‌های بیگانه نیز خوش داشتند در آن لنگر اندازند و بسیاری راکه می‌خواستند از جزایر شادکامان دریا را درنوردند، با خود می‌بردند. و اما زرتشت، همچنان که از کوه برمی‌شد، در راه به بسی آوارگی‌های تنهای خود از جوانی می‌اندیشید و به این که تاکنون چه کوه‌ها و گریه‌ها و قله‌ها که پیموده است.

زرتشت با دل خود گفت: من آواره ام و کوه‌پیا. دشت‌ها را خوش نمی‌دارم. و چنان است گویی که زمانی دراز آرام نمی‌توانم نشست.

و هر چیزی که هنوز همچون سرنوشت و آزمون به سراغ من آید، در آن آوارگی و کوه‌پیمایی [تازه‌ای] خواهد بود: و اما، انسان، سرانجام، [در هر آزمونی] خود را می‌آزماید و بس.

گذشت آن زمانی که پیشامدها با من روبرو می‌توانستند شد. حال بهر من چه روی تواند داد که هم‌اکنون از آن من نبوده باشد!

این بازگشت اوست. او سرانجام به خانه، نزد من، باز می‌آید: او همانا خویش‌ترین خویش من است و آنچه از آن اوست و دیر زمانی در غربت بوده است و در میان چیزها و پیشامدها پراکنده.

و این را نیز می‌دانم که من اکنون در برابر واپسین قله‌ی خویش ایستاده‌ام و در برابر آنچه درازتر از همه بهر من کنار نهاده شده است. و که دشوارترین راه خویش را در پیش می‌باید. ام گرفت! و که تنهاترین آوارگی خویش را آغاز می‌باید. ام کرد!

اما آن که از گوهر من است از چنین ساعتی نگریزد؛ آن ساعتی که با او می‌گوید:

«اکنون تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای! قله و مغاک — اکنون یگانه گشته اند!
«تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای! آنچه تاکنون واپسین خطر است خوانده
می شد، اکنون واپسین پناه است!»

«تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای! اکنون بهین دلیری ات کو که تو را دیگر
در پس پُشت راهی نیست!»

«تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای! این جا دیگر کسی دزدانه در پی ات
نخواهد بود! پایت خود راهی را که پشت سر نهاده ای ناپدید می کند. و بر فراز این
راه نوشته اند: محال!»

«و آن جا که دیگر تو را نردبامی غانده باشد، باید بدانی که چه گونه از روی سر
خویش بالا روی. و گر نه چه سان بالا خواهی رفت؟
«از روی سر و از فراز دل خویش! اکنون آنچه در تو نرم ترین است باید
سخت ترین شود!»

«آن که همیشه خود را بسیار می نوازد، سرانجام ازین نوازش بسیار بیار
می شود. آفرین بر آن چه سخت می سازد!»

«خوش ندارم آن سرزمینی را که در آن [جوی های] شیر و شهد روان است!
«برای بسیار دیدن، از خویش چشم برگرفتن باید! هر کوه پیا به چنین سختی
نیازمند است.»

«و آن اهل دانشی که چشمانی ظاهرین دارد جز غای همه چیز چه چیز را تواند
دید؟

«اما تو، ای زرتشت، خواسته ای که در بنیاد همه چیز بنگری و در بُن
بنیاد اش. پس باید خویشتن را فرانووردی، بر تر و بالاتر، تا بدان جا که ستارگان
را نیز زیر پای آوری!»

آری، آنچه من قلّه ی خویش می نامم از فراز بر خویش و نیز بر ستارگان
خویش نگریستن است. این هنوز همچون واپسین قلّه بهر من مانده است!

زرتشت همچنان که بالا می رفت با خود چنین می گفت و دل خویش را با
گفتارهای سخت آرام می کرد. زیرا دل اش چنان گرفته بود که بیش از آن هرگز
چنین نبود. و چون بر فراز گرده ی کوه رسید، آنک، دریای دیگر در برابر اش

گسترده بود. و او ایستاد و دیری خاموش ماند. و اما شب درین بلندی سرد بود و صاف و پرستاره.

سرانجام، اندوهناک گفت: قسمت‌ام را می‌دائم. هان! من آماده‌ام. هم‌اکنون واپسین تنهایی‌ام آغاز شد.

آه ازین تیره دریایِ اندوهناک در زیرِ پایم! آه ازین آزرده‌جانیِ شبانه‌ی باردار! آه، سرنوشت و دریا! به سویی شما فرو می‌باید. آمد!

فرازویِ بلندترین کوه و درازترین آوارگیِ خویش ایستاده‌ام. ازین رونخست زُرف‌تر از آن فرو می‌باید. رفت که تاکنون بالا رفته‌ام.

زُرف‌تر از آن در درد فرو می‌باید. رفت که تاکنون بالا رفته‌ام؛ فرو تا سیاه‌ترین سیلاب‌اش! سرنوشت‌ام چنین می‌خواهد. هان! من آماده‌ام.

روزی پرسیدم: بلندترین کوه‌ها از کجا می‌آیند؟ سپس آموختم که از دریا برمی‌آیند. این گواهی بر صخره‌ها و سینه‌ی ستیغ‌هاشان نگاشته است. از زُرف‌ترین جا می‌باید بلندترین تا بلندایِ خود برآید.

چنین گفت زرتشت بر فرازِ کوه، در آن سردنا. اما چون به نزدیکیِ دریا رسید و سرانجام تنها در پایِ خرسنگ‌ها ایستاد، از راه‌پایی خسته بود و بیش از پیش مشتاق.

او گفت: هنوز در خواب است همه چیز؛ دریا نیز، دیدگان‌اش بیگانه‌وار و مستِ خواب در من می‌نگرد.

اما گرم دَم می‌زند. گرمایش را حس می‌کنم. و نیز حس می‌کنم که خواب می‌بیند. و همچنان در خواب بر بالش‌هایِ دُرشت می‌غلطد.

بشنو! بشنو! چه‌سان از یاد‌هایِ بد می‌نالد یا از انتظارهایِ بد. آه، ای هیولایِ تاریک، من نیز از غمات غمین‌ام و به خاطر تو از خویشتن خشمگین.

دریفا که دستان‌ام چندان که باید نیرومند نیستند؛ زیرا، به‌راستی، خواهانِ آن‌ام که از خواب‌هایِ بدات برهانم!

و زرتشت چون چنین گفت، خنده‌ای تلخ و اندوهناک بر خویش زد و گفت:

چه؟ زرتشت! برای دریا نیز می‌خواهی آواز آرام بخش بخوانی؟
 آه، ای مجنونِ مهربان، زرتشت! ای شیدایِ اعتماد! تو همیشه همین‌سان بوده‌ای.
 تو همیشه با اعتماد به هر چیزِ هراسناک نزدیک شده‌ای.
 تو همیشه می‌خواهی هر غولی را بنوازی. هُرم نفسی گرم و کمی موی نرم بر
 پنجه، همین بس تا تو یکباره آماده‌ی عاشق شدن و به دام انداختن‌اش شوی.
 عشق خطریست در کمینِ تنهاترین کس. عشق به هر چیزی که زنده باشد و
 بس! به راستی، خنده‌آور است جنون و فروتنی من در عشق!

چنین گفت زرتشت و دیگر بار خندید: آن گاه به دوستانِ ترک‌گفته‌ی خویش
 اندیشید. و چنان‌که گویی با اندیشه‌هایش خطایی درباره‌ی ایشان کرده است، از
 خویشتن به خاطرِ اندیشه‌هایش خشمگین شد. و به‌زودی چنان افتاد که مردِ
 خندان گریان شد. زرتشت از خشم و اشتیاق زار می‌گریست.

درباره‌ی دیدار و مُعِمّا

۱

چون این خبر در میانِ سرنشینانِ کشتی پراکنده شد که زرتشت در کشتیست
 — زیرا هم‌زمان با او مردی از جزایرِ شادکامان پا به عرشه نهاده بود — کنجکاوی
 و انتظاری بزرگ پدید آمد. اما زرتشت دو روزی خاموش بود و از اندوه سرد
 و کر، چندان‌که نه نگاه‌ها را پاسخی می‌گفت و نه پرسش‌ها را. اما در شامگاهِ
 دومین روز، با آن‌که هنوز خاموش بود، گوش‌هایش را دیگر بار گشود. زیرا
 درین کشتی که از دوردستان فرارسیده و باز هم سرِ آن داشت که دورتر رود،
 چیزهایِ شگفت و خطرناکِ شنیدنی بسیار بود. باری، زرتشت دوستارِ کسانی
 بود که به سفرهایِ دور می‌روند و بی‌خطر زیستن را خوش نمی‌دارند. هان، سرانجام
 با گوش فرادادنِ زبان‌اش گشوده گشت و یخِ دل‌اش بشکست. آن گاه چنین سخن
 گفتن آغازید:

با شما، ای جویندگان و آزمایندگانِ بی‌باک، و با هر آن کس که با بادبان‌هایِ

چالاک بر دریاهاي هولناک می راند؛
 با شما، ای مستان از معما، ای شادمانان از تاریک-روشنی، که جانِ تان به نوایِ
 فی لبکان به هر گردابِ فریب کشانده می شود؛^{۳۳}
 — زیرا غمی خواهید با دست های لرزان رشته ای را کورمال پی گیرید و آن جا که
 حدس می توانید زد از استنتاج بیزار اید —
 تنها با شما حکایت خواهیم کرد معمایی را که من دیده ام؛ دیداری را که تنهاترین
 مرد کرده است.

چندی پیش دل تنگ از میانِ شامگاهی مُرده رنگ می گذشتم؛ دل تنگ و
 دَرم؛ با لبانی به هم فترده، برای من، تنها نه یک خورشید فرونشسته بود.
 کوره راهی بود که مرستخانه از سنگلاخ برمی شد، کوره راهی شری و تنها، که
 در آن از سر سیزی بوته و گیاه اثری نبود؛ کوره راهی کوهستانی که زیر فشارِ پایم
 دندان کروچه می کرد.

پایم بی صدا بر تفتاقِ تَسخَرَزِنِ ریگ ها روان بود و سنگ های لغزان را
 خُرَدکنان بالا می رفت.
 بالا — به رغم جانی که آن را به پایین، به سوی مَفاک، فرو می کشید، آن «جانِ
 سنگینی»، شیطان و سرِ دشمنان ام.

بالا — اگرچه او بر من نشسته بود، نیم اش گورزاد^{۳۴}، نیم اش کورموش؛
 زمینگیر و زمینگیر کُن؛ و سُرَب در گوش ام می چکاند و اندیشه های سُرپی در
 سرم.

[جانِ سنگینی] نیشخندزان، شرده-شمرده، نجوا کرد:
 «ای زرتشت، ای سنگِ فرزانیگی! ^{۳۵} ای سنگِ فَلَاحَن! ای ستاره شکن؛ تو
 خود را چنین بالا پرتاب کرده ای؛ اما هر سنگِ پرتاب شده می باید — فروافتد!
 «تو خود خویشتن را به سنگسار کردن به دستِ خویش محکوم کرده ای. ای
 زرتشت، تو به راستی سنگ را دور پرتاب کرده ای؛ اما این سنگ هم بر تو
 — فرو خواهد افتاد!»

آن گاه گورزاد خاموش شد و این خاموشی به درازا کشید. اما این خاموشی بر
 من گرانی می کرد. به راستی، در چنین با هم بودنی انسان تنها تر است از تنهایی.
 بالا رفتم و بالا رفتم، رؤیا دیدم و اندیشیدم. اما همه چیز بر من گرانی می کرد.

بپاری را می مانستم که عذابِ هولناک اش او را از هوش برده باشد و دیگر بار کابوسی هولناک تر او را از خواب پرانده باشد.

اما چیزی در من است که دلیری می خوانم اش. او تاکنون هر دِل مُردگی مرا کُشته است. این دلیری سرانجام مرا فرمود که بایستم و بگویم: «گورزاد! یا تو! یا من!»

باری، دلیری بهین کُشتارگر است. دلیری همان است که حمله می برد؛ و در هر حمله ای غریو کوس و کرنای هست.

باری، انسان دلیرترین جانور است و با این دلیری بر هر جانور چیره گشته است. یا نواي کوس و کرنای بر هر درد نیز چیره گشته است. و اما دردِ انسانی ژرف ترین درد است.

دلیری سرگیجه ای فرازِ مفاک ها را نیز می کُشد. و کجاست که انسان بر فرازِ مفاکی نایستاده است؟ مگر دیدن جز دیدنِ مفاک هاست؟

دلیری بهین کُشتارگر است. دلیری رحم را نیز می کُشد. و اما، رحم ژرف ترین مفاک است. هرچه انسان در زندگی ژرف تر بنگرد، در ریخ ژرف تر نگرسته است. باری، دلیری بهین کُشتارگر است. دلیری ای که حمله می آورد، که مرگ را نیز می کُشد. زیرا می گوید: «همین بود زندگی؟ پس، یک بار دیگر!»

در چنین گفتاری بسی غریو کوس و کرنای هست. آن را که گوش می هست، بشنود!*

۲

گفتم: «بایست! گورزاد! یا من! یا تو! من اما از تو نیرومندتر ام. اندیشه ای مفاکی مرا تو نشناسی! بارِ آن را تو نتوانی کشید!»

آن گاه سُبک تر شدم. زیرا گورزاد کتجکاو از دوش ام فروجهید و بر سنگی برابر م گوزید. و اما درست همان جا که ایستاده بودیم، دروازه ای بود.

سخنِ خویش را بی گرفتم و گفتم: «گورزاد! این دروازه را بنگر! دو روی دارد؛ دو راه این جا به هم می رسند؛ و هیچ کس هرگز تا پایانِ شان نرفته است. «این کوچه ای درازِ پسر و ابدیتی ست و آن کوچه ای درازِ پسر و ابدیتی دیگر.

«این دو راه مخالف یکدیگر اند و با هم شاخ به شاخ — و این جا درین دروازه است که به هم می‌رسند. نام دروازه بر سر در آن نقش بسته است: 'لحظه'.

«و اما اگر کسی یکی از آن دو را در پیش گیرد و همچنان فراتر و همچنان دورتر رود، آیا تو، ای گورزاد، بر آن ای که این دو راه تا ابد مخالف یکدیگر خواهند بود؟»
گورزاد، سرزنش‌کنان، زیر لب گفت: «آن چه راست است دروغ می‌گوید. حقیقت همه کز و کور است، زمان خود دایره‌ای ست.»

برآشفته گفت: «ای جان سنگینی! این را بر خود بس آسان مگیر! وگرنه تو را همان‌جا که با پای لنگ گزیده‌ای، گزیده و اخواهم نهاد. زیرا این من بودم که تو را بالا آوردم.»

و سخن خویش را پی‌گرفته و گفت: «این لحظه را بنگر! از دروازه‌ای که این لحظه است کوچه‌ای تا ابد واپس می‌رود. فرائضت ما ابدیتی هست.

«مگر نمی‌باید هر آن چه فراتواند رفت، پیش ازین ازین کوچه فرارفته باشد؟ مگر نمی‌باید هر آن چه روی تواند داد، پیش ازین روی داده باشد، شده باشد، فرارفته باشد؟

«و اگر همه چیز پیش ازین بوده باشد، ای گورزاد، این لحظه را چه می‌گویی؟ آیا نمی‌باید این دروازه نیز پیش ازین بوده باشد؟

«و همه چیز مگر چنان سخت به هم گره نخورده است که این لحظه همه چیزهای آینده را از پی می‌کشد؟ و ازین رو خود را نیز؟

«پس، هر آن چه فراتواند رفت، می‌باید باز ازین کوچه‌ی دراز قرارود!

«و این عنکبوت‌کندرو که سینه‌خیز در مهتاب می‌رود و خود این مهتاب، و من و تو نجواکنان بر این دروازه، نجواکنان از چیزهای جاودانه؛ مگر نمی‌باید همه پیش ازین این جا بوده باشیم؟

«و بازگشته باشیم و از آن کوچه‌ی دیگر که فراروی ماست، گذشته باشیم، از آن کوچه‌ی دراز هراستاک؟ — مگر ما نمی‌باید جاودانه بازگردیم؟»

چنین می‌گفتم و هر دم نرم‌تر. زیرا که خود از اندیشه‌ها و تهفیف اندیشه‌هایم هراسان بودم. آن گاه، ناگاه، شنیدم که سگی در دور و بر زوزه می‌کشد.

هرگز آیا چنین زوزه‌ای از سگی شنیده بودم؟ اندیشه‌ام واپس دوید. آری، به روزگار کودکی‌ام؛ به دور دست‌ترین کودکی.

آن گاه چنین زوزه‌ای از سگی شنیده بودم. و او را نیز دیده بودم؛ افرشته‌موی، افرخته‌سر، لرزان‌تن، در خاموش‌ترین نیم‌شب؛ آن گاه که سگان نیز وجودِ اشباح را باور دارند: چنانکه [حالت‌اش] دلام را به درد آورد.

باری، آن دمِ ماهِ تمام، با خاموشیِ مرگ‌وار، فرازِ خانه آمده بود و آن گاه، همچون قُرصی تابان، آرام ایستاده بود، آرام بر بامِ هموار، چون کسی ایستاده در ملکِ بیگانگی. و همین سگ را ترسانده بود. زیرا سگان وجودِ دزدان و شَبَح‌ها را باور دارند.

و چون دیگر بار چنان زوزه‌ای شنیدم، دیگر بار دلام به درد آمد. اکنون کجا رفته بودند گورزاد و دروازه و عنکبوت و نحوها همه؟ آیا خواب دیده بودم؟ یا از خواب پریده بودم؟ ناگاه دیدم که در میانِ خَرَسنگ‌های درشت، تنها و دورافتاده، در دورافتاده‌ترین مهتاب ایستاده‌ام.

اما مردی آن‌جا افتاده بود؛ و آنک سگ، جهان و افرشته‌موی و نالان! اکنون مرا دید که می‌آیم؛ آن گاه باز زوزه کشید؛ آن گاه افغان کرد. هرگز آیا شنیده بودم که سگی اینسان به افغان یاری طلبد؟

و به‌راستی، چنان چیزی دیدم که هرگز مانند‌اش را ندیده بودم. دیدم شبانی جوان را در تب و تاب، نفس‌پریده، از درد به خود پیچان، با چهری پریشان، و مارِ سنگین و سیاهی از دهان‌اش آویزان.

هرگز آیا آن‌همه تهوع و وحشتِ رنگ‌باخته بر چهره‌ای دیده بودم؟ شاید او در خواب بوده بود که مار در گلویش خزیده بود و تیش‌اش را سخت آن‌جا فرو برده بود.

دست‌ام مار را کشید و کشید. اما بیهوده؛ نتوانست مار را از گلویش بیرون کشد. آن گاه فریادی از درون‌ام برآمد: «دندان بگیر! دندان بگیر!» «سَرش را بکن! دندان بگیر!» چنین فریادی از درون‌ام برآمد. وحشت‌ام، نفرت‌ام، تهوع‌ام، دل‌سوزی‌ام، همه‌ی نیک و بد-ام هم‌فریاد از درون‌ام فریاد برآوردند.

ای دلیرانِ پیرامون‌ام! شما ای جویندگان و آزمایندگان! و ای کسانی از شما که با بادبان‌های چالاک بر دریاها ناپیموده می‌رانید! شما ای سرخوشان از مُعَا! برایم بگشاید مُعَایی را که آن گاه دیدم؛ برایم معنا کنید دیداری را که تنهاترین مرد کرده است!

زیرا که این یک دیدار بود و یک پیش‌بینی. چه بود آن چه من به تمثیل دیدم؟ و کمی‌ست آن کس که هنوز می‌باید روزی فرارسد؟

کمی‌ست آن شیانی که مار آن‌سان در گلویش خزیده بود؟ کمی‌ست آن انسانی که آن چه سنگین‌ترین و سیاه‌ترین است این‌سان در گلویش خواهد خزید؟*

باری، شبان دندان گرفت، همان‌سان که فریادم او را اندرز گفته بود؛ دندان گرفت و چه دندان گرفتنی! و سرِ مار را دور تُف کرد و بر پای جُست.

دیگر نه شبان بود نه انسان؛ دگرگشته‌ای بود نورانی و خندان! و هرگز بر روی زمین هیچ انسانی چنان نخندیده است که او!

ای برادران، خنده‌ای شنیدم که خنده‌ی انسان نبود. و اکنون تشنگی‌ای مرا می‌خورد؛ شوقی که هیچ غرومی نشیند. شوقی این خنده مرا می‌خورد. وّه که باز چه تابِ زیستان‌ام هست و چه تابِ مردن‌ام!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شادکامی ناخواسته

زرتشت با چنین معماها و گرفتگی‌هایی در دل، بر دریا سفر می‌کرد. چون چهار روز از جزایر شادکامان و از دوستان‌اش دور شد، بر تمامی دردِ خویش چیره شد و پیروز‌مندانه و با پای‌های استوار دیگر بار بر سرنوشتِ خویش ایستاد و آن گاه با وجدانِ شادمانِ خویش چنین گفت:

دیگر بار تنها می‌خواهم که چنین باشم؛ تنها با آسمانِ پاک و دریایِ گشاده. و دیگر بار پَسینگاه مرا فرا گرفته است.

نخستین بار روزی در پَسینگاه بود که دوستان‌ام را یافتم. دُوم‌بار نیز پَسینگاه بود؛ هنگامی که تورها همه آرام‌تر می‌شوند.

زیرا هر آن چیزی از شادکامی که هنوز میانِ زمین و آسمان در راه است، اکنون در روانیِ نورانیِ آشیان می‌جوید: [اکنون] در حضورِ شادکامیِ نورها همه آرام‌تر اند.

ای پسینگاهِ زندگی‌ام! شادکامی من نیز روزی به دره‌ها فرود آمد تا آشیانی
بجوید: و آن جا این جان‌های بازِ مهران‌نواز را یافت.

ای پسینگاهِ زندگی‌ام! من برای داشتنِ این یک چیز چه‌ها که نداده‌ام؛ برای
داشتنِ این نهالستانِ اندیشه‌ها و پرتوِ بامدادیِ والاترین امید-ام!

آفریننده روزگاری یارانِ خویش را می‌جُست و فرزندانِ امیدِ خویش را. هان!
او چنین دریافت که آنان را نخواهد یافت، مگر آن که نخست خود آنان را بیافریند.
ازین رو، من در نیمه‌ی کارِ خویش، در آمد-و شد به نزد و از نزدِ فرزندانِ
خویش ام. زرتشت می‌باید به خاطرِ فرزندانِ اش* خود را کامل کند.

زیرا انسان از دل و جان تنها عاشقِ فرزندان و کارِ خویش است. و آن جا که
عشقِ بزرگ به خویشتن در کار باشد نشانه‌ی آبستنی است: من چنین یافته‌ام.

فرزندان‌ام هنوز در سبزیِ نخستین بهارِ خویش اند. درختانِ بوستان و بهین
خاک‌ام در کنارِ هم ایستاده و با هم از یادها لرزان اند.

و به‌راستی، جزایرِ شادکامان آن‌جاست که چنین درختانی در کنارِ یکدیگر
ایستاده باشند.

اما بر سرِ آن‌ام که روزی آنان را از جایِ برکَم و هر یکی را تنها نشانم تا تنهایی
آموزد و سرکشی و دوراندیشی.

او گِره در-گیر و خمیده، با سختیِ پُر از نرمی، چون چراغِ دریاییِ زنده‌ای از
زندگی شکست‌ناپذیر بر کرانِ دریا خواهد ایستاد

بدان‌جا که طوفان‌ها در دریا فرومی‌جهند و بوزه‌ی کوه آب می‌نوشد. آن‌جا
هریک از ایشان روزگاری سباروز دیدبانی‌کُنند تا گامِ آزمایش و شناسایی را
بگذرانند.

و از آن‌رو می‌باید آزموده و شناخته شود تا پدید آید که از تخمه و تیارِ من است
یا نه؛ یعنی، خداوندِ اراده‌ای دیربای؛ خاموش حتّاً به گاهِ سخن گفتن؛ و چنان
دهنده‌ای که با دَهِش می‌ستاند.

تا آن‌که روزی یارِ من شود و زرتشت را آفریننده و جشن‌گیریِ قرین. چنان
کسی که برایِ کمالِ بیشترِ همه چیز خواستِ مرا بر لوح‌ها می‌بنگارد.**

و من به خاطرِ او و همانندِ او باید خویشتن را کامل کنم. ازین رو، اکنون برایِ
فرجامِ آزمایش و شناساییِ خویش از شادکامیِ خویش کناره می‌گیرم و خود را

به ناکامی‌ها همه پیشکش می‌کنم.

و به راستی، وقت رفتن رسیده بود که سایه‌ی آواره و درازترین دُرنگ و خاموش‌ترین ساعت همه با من گفتند: «وقت است، وقت!»^{۴۰}
 باد از روزنِ قفل بر من وزید و گفت «بیا!» در حيله گرانه بر من گشوده گشت و گفت «برو!»

اما من آن جا به عشقِ فرزندانم زنجیر شده بودم. اشتیاقِ این دام را بر من نهاده بود. اشتیاقِ عشق! این اشتیاق که فدایِ فرزندانِ خود شوم و خود را در آنان دریازم.

اما اکنون دیگر مشتاق بودن برای من، یعنی خویشتن را در باختن. زیرا من شما را دارم، فرزندانِ ام! و درین داشت همه یقین می‌باید باشد و اشتیاق هیچ باری، خورشیدِ عشقِ ام، چون مرغی کُرچ، بر من نشسته بود. زرتشت در شیریه‌ی خویشتن می‌بخت که سایه‌ها و شک‌ها از فرازِ سرِ ام پریدند و رفتند. آرزویِ یخبندان و زمستانِ ام بود و آه می‌کشیدم: «ای کاش یخبندان و زمستان باز آید و باز مرا به تق-تق و ذق-ذق [بر یرف و یج] وادارد!» آن گاه مَهیِ یخین از من برخاست.

گذشته‌ام گورهایِ خود را بر شکافت و چه بسیار دردهایِ زنده به گور که از خواب برخاست؛ دردهایی که کفن‌پوش به خواب رفته بودند. بدین سان همه چیز به اشارتِ بر من بانگ زد: «وقت است!» اما من نمی‌شنیدم. تا آن که سرانجامِ مَعاکِ ام جُنُبید و اندیشه‌ام مرا گزید.

آه، ای اندیشه‌ی مَعاکی، ای که اندیشه‌ی من ای! کی چنان نیرویی خواهم یافت که صدایِ نقب‌زدنِ ات را بشنوم و دیگر بر خود نلرزم؟

چون صدایِ نقب‌زدنِ ات به گوشِ ام می‌رسد، دلام تا گلویم می‌تپد! خاموشی تو نیز راهِ نفسِ ام را می‌گیرد؛ خاموشیِ تو ای مَعاکیِ خاموش!

تاکنون هرگز جسارتِ آن‌ام نبوده است که تو را به بالا فراخوانم. همین‌ام بس که تو را با خود کشیده‌ام. تاکنون برایِ واپسینِ بی‌پروایی و بازیگوشیِ شیرسان چندان که باید نیرومند نبوده‌ام.

سنگینی‌ات همیشه برایم بسی سهمگین بوده است. اما روزی آن نیرو و نعره‌ی شیرانه را خواهم یافت که تو را فرامی‌خواند.^{۴۱}

آن گاه که درین کار بر خود چیره شوم، در بزرگ‌تر ازین نیز بر خویش چیره خواهم شد. و یک پیروزی بر کمال‌ام مَهر خواهد نهاد.

درین میان هنوز بر دریاها ی ناسناخته می‌رانم. حادثه‌ی نرم‌زبان با من چَرب‌زبانی می‌کند. به فراروی و فراپشت می‌نگرم؛ اما هنوز پایانی نمی‌بینم.

هنوز ساعتِ واپسین جنگ‌ام فرامر سیده است. یا چه بسا هم اکنون فرامی‌رسد؟ به راستی، گِرداگرد. ام دریا و زندگی با زیباییِ افسونکار مرا می‌نگرند! ای پسینگاهِ زندگی‌ام! ای شادکامی پیش از شامگاه! ای لنگرگاه در دریای آزاد! ای آرامش در عین بی‌یقینی! چه بدگمان‌ام به شما همه!

به راستی، به زیباییِ افسونکار شما بدگمان‌ام! عاشقی را مائِم به لبخندهای بسیار نوازشگرِ [مِعشوق] بدگمان.

من نیز، چون عاشقِ حسودی که دلدارش را از خود می‌راند و در عینِ درشتی نرم است، این ساعتِ خُجسته را از خود می‌رانم.

دور شو، ای ساعتِ خجسته! با تو شادمانی‌ای تا خواسته نزد من آمد! من این جا به خواستِ خویش برای کشیدنِ ژرف‌ترین ریجِ خویش ایستاده‌ام. تو بی‌هنگام آمده‌ای!

دور شو، ای ساعتِ خجسته! همان به که آن جا، نزدِ فرزندان‌ام، آشیان کنی! بشتاب و پیش از شامگاه با شادکامی من آنان را شادمانی بخش!
شامگاه هم‌اکنون نزدیک می‌شود: خورشید فرو می‌رود. دور شو، شادکامی من!

چنین گفت زرتشت و سراسر شب چشم به راهِ ناکامیِ خود بود؛ اما انتظارش بیپوده بود. شب صاف و آرام ماند و شادکامی به او نزدیک و نزدیک‌تر شد. نزدیکِ بامداد زرتشت در دل خنده‌ای زد و گفت: «شادکامی از پی من می‌دود؛ زیرا من از پیِ زنان نمی‌دوم. باری، شادکامی نیز زن است.»

پیش از دمیدن خورشید

ای آسمان که فراز من ای! ای پاک! ای ژرف! ای مغاکِ نور! چون در تو می‌نگرم
از اشتیاق‌هایِ خدایی به لرزه می‌افتم.
زرقِ من خود را در بلندیِ تو افکندن است! بی‌گناهیِ من خود را در پاکِ تو
پنهان کردن است!

همچنان که زیباییِ خدا او را پوشیده می‌دارد، تو نیز اخترانات را می‌پوشانی.
سخن نمی‌گویی و این سان مرا از فرزاندگیِ ات می‌آگاهانی.
امروز، بی‌زبان بر فرازِ دریایِ خروشان برایم برآمدی و عشق و آرزومات بر
روانِ خروشان‌ام نمودار شد.

این که تو زیبا نزد من آمدی، پوشیده در زیباییِ خویش؛ این که تو بی‌زبان با من
سخن می‌گویی، پدیدار در فرزاندگیِ خویش:
وَه که چه گونه به همه‌ی آن چه در روانات آرمگین است، پی نَبَرَم! تو پیش از
خورشید نزد من آمدی، نزدِ تنها ترین.

ما از آغازِ دوستانِ یکدیگر بوده ایم: محنت و دهشت و زمین از آن ما هر
دو ست؛ خورشید نیز از آن ما هر دو ست.

ما با یکدیگر سخن نمی‌گوییم، زیرا بسیار می‌دانیم. ما با یکدیگر خاموش ایم و
داناییِ خود را با لبخند به یکدیگر می‌رسانیم.

مگر تو نور آتش من نیستی؟ مگر تو را روانی نیست خواهرِ بیشن من؟
ما همه چیز را با هم آموخته ایم. با هم آموخته ایم از فرازِ خویش به سوی
خویش بر شدن و بی‌ایر لبخند زدن را؛

بی‌ایر به پایین لبخند زدن از چشمانِ روشن و از فرسنگ‌ها دور؛ آن گاه که در
زیر پای مان اجبار و هدف و گناه چون بارانِ بخار می‌کند.

و در آوارگی‌هایِ تنهایم روان‌ام به شب‌ها و بیراهه‌ها گرسنه‌ی چه بود؟ و در
کوه‌پایه‌ی هایم همیشه که را جز تو بر کوه‌ها می‌جستم؟

آوارگی‌ها و کوه‌پایه‌ی هایم همه تنها یک نیاز بود و درمانِ درماندگی‌ها. تنها

چیزی که با همه‌ی خواست‌ام خواهان‌ام، پرواز است؛ پریدن در تو!
و هرگز از کدام کس آن‌سان بیزار بوده‌ام که از ابرهای سرگردانی که تو را
لکه‌دارات می‌کنند؟ و از بیزاری خویش نیز بیزار بوده‌ام، زیرا که لکه‌دارات
می‌کرد!

دشمنِ ابرهای سرگردان‌ام؛ دشمنِ این گریه‌های رُباینده‌ی پاوریچین‌رو. زیرا که
اینان از تو و از من می‌ستانند آن‌چه را که از آن‌ما هر دو ست: آری و آمین گفتنِ
عظیم و بی‌کران را.

ما با این دلّالان و درهم‌آمیزان دشمن‌ایم؛ این ابرهای سرگردان؛ این ناقامانی
که نه از دل و جان آفرین گفتنِ آموخته‌اند و نه نفرین گفتن.

در خُصی زیر آسمان فرو بسته نشستن مرا خوش‌تر؛ در مفاکی بی‌آسمان نشستن
مرا خوش‌تر تا تو را، ای آسمانِ روشن، از ابرهای سرگردان لکه‌دار دیدن!
و بسا آرزو داشته‌ام آنان را با رشته تارهای زَرینِ آذرخش سخت بریندم تا که
چون تندر بر بُشکه‌ی شکم‌هاشان کوس کوبم؛

چنان کوس کوبی دُرُم! چرا که آنان «آری!» و «آمین!» تو را از من می‌ربایند، تو
ای آسمان که بر فرازِ من ای، تو ای پاک! ای نورانی! ای مفاکِ نور! چرا که آنان
«آری!» و «آمین!» مرا از تو می‌ربایند.

زیرا که من هیاهو و تندر و نفرین‌های طوفان را خوش‌تر می‌دارم از این
آرامشِ پرواگرانه و نا-یکدلانه‌ی گریه‌وار. و در میان آدمیان نیز از همه بیش
بیزارم از نرم‌روان و ناقامان و ابرهای نایک‌دله‌ی درنگ‌کار.

«آن کس که آفرین گفتن نتواند، بر اوست که نفرین کردن آموزد!» این آموزه‌ی
روشن از آسمانِ روشن بهر من فرو افتاد. این ستاره در شبانِ سیاه نیز در آسمانِ من
ایستاده است.

باری، من آفرین‌گویم و آری‌گوی، آن گاه که تنها تو به پیرامون‌ام باشی؛ تو ای
پاک! ای نورانی! ای مفاکِ نور! آن گاه آری‌گویی فرخندگی بخش خویش را به
همه‌ی مفاک‌ها می‌برم.

آفرین‌گویی گشته‌ام و آری‌گویی. و برای این دیری کُشتی گرفته‌ام و کُشتی‌گیر
بوده‌ام تا که روزی دستان‌ام را بهر آفرین گفتن آزاد کنم.

و اما این است آفرین گفتنِ من: بر فرازِ هر چیزی ایستادن، همچون آسمان‌اش،

همچون بامِ گردگون اش، همچون گنبدِ نیلگون اش و اینی جاودان اش. خوشا چنین آفرین گویی!

چرا که چیزها همه در چشمه‌ی جاودانگی و در فراسوی نیک و بد تعمید یافته اند. و اما نیک و بد خود چیستند جز سایه‌هایی در میانه و محنت‌هایی نور و ابرهایی سرگردان!

به راستی، این آفرین‌گفتن است نه کفران، اگر که من می‌آموزانم: «بر فراز همه چیز ایستاده است آسمانِ پیشامد، آسمانِ بی‌گناهی، آسمانِ تصادف، آسمانِ بازیگوشی.»

«عالی جناب پیشامد» * [لقب] کهن‌ترین نژادگی جهان است که من آن را به همه‌ی چیزها باز داده‌ام. من آنان را از بردگی غایت آزاد کرده‌ام. من این آزادی و شادی آسمانی را چون گنبدی نیلگون بر فراز همه چیز نهادم، چون آموزاندم که بر فراز و در درون‌شان هیچ «اراده‌ی ازلی» اراده نمی‌کند. من این بازیگوشی و این جنون را به جای آن اراده نهادم، چون آموزاندم که: «در همه چیز [وجود] یک چیز محال است: عقلانیت!»

بی‌گمان، از ستاره به ستاره اندکی عقل، تخیلی از خرد، پراکنده است. این خمیرمایه با همه چیز آمیخته است. به خاطر جنون خرد با همه چیز آمیخته است!

باری، اندکی خرد را جایی هست. اما من این یقین خجسته را در همه چیز یافته‌ام که چیزها همه خوش‌تر دارند که با پاهای پیشامد — برقصند.

ای آسمان که بر فراز من ای، ای پاک! ای بلند! پاکی تو بهر من اکنون در این است که هیچ جاودانه عنکبوت و تار عنکبوتی از عقل در کار نیست؛ که تو میدانِ رقصی هستی پیشامدهایِ خدایی را؛ که تو تخته‌نردی هستی نردبازی و نردبازانِ خدایی را!

اما تو داری سرخ می‌شوی؟ نکند از ناگفتنی‌ها سخن گفته باشم؟ یا چون زبان به آفرین گفتن ات گشودم، کفر گفته باشم؟

یا شرم دو تن -بودن مان است که سُرخ‌ات کرده است؟ مرا می‌فرمایی که بروم و خاموش باشم، چرا که روز می‌آید؟

جهان ژرف است؛ ژرف‌تر از آن چه روز هرگز گمان کرده است. همه چیز را در

پیش رویِ روز بر زبان غی باید آورد. باری، روز فرامی رسد. بیا تا که از هم جدا شویم!

ای آسمان که بر فراز من ای، ای شرمگین! ای شعله‌ور! ای توشادمانی من پیش از دمیدنِ خورشید! روز می آید. بیا تا که از هم جدا شویم!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فضیلتِ کوچک‌کننده

۱

چون زرتشت دیگر بار بر زمینِ سخت جای گرفت، یکر است به کوهستان و غارِ خویش نرفت؛ بل راه‌ها پیمود و پرسش‌ها کرد و درباره‌ی این و آن پژوهش‌ها، چندان که به طعنه درباره‌ی خود گفت: «بنگر این رود را که با چه پیچ و خم‌ها به سرچشمه‌ی خویش باز پس روان است!» زیرا می‌خواست از نزدیک ببازماید که درین میان بر انسان چه گذشته است: بزرگ‌تر شده است یا کوچک‌تر. و یکبار ردیفی خانه‌ی نوساز دید و حیران شد و گفت:

«معنای این خانه‌ها چی ست؟ به راستی، هیچ روانِ بزرگی آن‌ها را چون مثالی از خویش برپا نکرده است!

«شاید کودکی نادان آن‌ها را از جعبه‌ی بازچه‌هایش بیرون آورده است؟ کاش کودکی دیگر آن‌ها را باز در جعبه‌ی خویش می‌نهاد!

«و این اتاق‌های خواب و نشیمن! مردان هرگز آیا می‌توانند در آن‌ها آمد و شد کنند؟ گویی آن‌ها را برای عروسکانِ ابریشمین ساخته‌اند و یا برای شیرین‌دهانی که می‌گذارند دیگران نیز با شیرینی‌شان دهانی شیرین کنند!»

زرتشت بر جای ایستاد و در خود فرو رفت. سرانجام غمین گفت:

«همه چیز کوچک‌تر شده است!

«همه جا درها را پست‌تر می‌بینم. آن که از گوهرِ من است هنوز از میانِ شان می‌تواند گذشت؛ اما می‌باید خود را خم کند!

«آه، کی به سامانِ خویش بازخواهم رسید، آن جا که دیگر نمی باید خود را خم کنم؛ آن جا که نمی باید در برابرِ خُردانِ خم شوم!» زرتشت آهی کشید و به دوردستان خیره شد.

و اما، همان روز گفتارِ خویش را درباره‌ی فضیلتِ کوچک کننده بر زبان آورد.

۲

از میانِ این مردم می گذرم و چشمانم را باز می گذارم. اینان بر من نمی بخشایند این را که من به فضیلت هاشان رشک نمی برم.

آنان مرا نوک می زنند، زیرا با ایشان می گویم: مردمِ کوچک را فضیلت های کوچک بایسته است. زیرا بر من گران است پذیرفتنِ این که مردمِ کوچک نیز بایسته اند!

این جا خروسی را ماثم در سرایِ بیگانه که مرغان نیز او را نوک می زنند. اما بدین خاطر با این مرغان دشمن نیستم.

در برابرِ شان با ادب ام؛ همچنان که در برابرِ همه‌ی آزارهای خُرد. به گمانِ من، تیغ گشادن در برابرِ هر چیز خُرد خُردمندیِ خارپُستان است.

شبانگاه چون گردِ آتش نشینند، همه از من سخن می گویند. از من سخن می گویند؛ اما هیچ یک به من نمی اندیشند!

سکوت تازه‌ای که آموخته ام این است که هیاهویِ آنان پیرامونِ من، پرده‌ای بر اندیشه‌هایم می کشد.

در میانِ خود هیاهو می کنند که «این ابرِ سیاه با ما چه می خواهد کرد؟ هشیار باشیم، مبادا بلایی بر سرِ ما آورد!»

و چندی پیش زنی کودکِ خود را، که می خواست به سویِ من آید، پس کشید و فریاد زد: «کودکان را دور کنید! این چشم‌ها بر روانِ کودکان داغ می نهند.»

چون زبان به سخن بگشایم، سُر فیدن آغاز می کنند. می پندارند که سُر فیدن پرخاشی ست با تندبادها. آنان از خروشیِ شادکامی ام به چیزی پی نمی برند.

پرخاش می کنند که «ما هنوز برای زرتشت وقت نداریم!» اما به چه آرزد زمانه‌ای که برای زرتشت «وقت ندارد!»

و چون مرا بستانند نیز بر ستایش آنان چه گونه توانم آریم؟ ستایش ایشان مرا کمربندی از خار است که چون از خود بگشایم نیز هنوز می خاراند. ام.
و این را نیز در میان ایشان آموخته ام: ستایشگر گویی [با ستایش] در برابر چیزی را باز پس می دهد، اما به حقیقت در طلب چیز بیشتریست.
از پاهایم پیرس که نوائ ستایش و دلبری شان را می پسندد یا نه! به راستی، با چنین ساز و ضرب ناساز پایم نه رقصیدن را دوست می دارد نه بر جای ماندن را.
می خواهند با ستایش و دلبری مرا به دام فضیلت های کوچک کشانند؛ می خواهند پایم را از پی نغمه ی ناساز نیک بختی کوچک کشانند.
از میان این مردم می گذرم و چشمان ام را باز می گذارم. آنان کوچک تر شده اند و هر چه کوچک تر می شوند: و این از آموزه ی ایشان درباره ی نیک بختی و فضیلت برآمده است.

زیرا اینان در فضیلت مندی نیز میانه رو اند؛ چرا که در پی آسایش اند، باری، تنها فضیلت میانه رو با آسایش سازگار است.
البته آنان نیز به شیوه ی خویش گام زدن و پیش رفتن را می آموزند. اما من این را انگیدن شان می نامم. آنان با این شیوه سد را و کسانی می شوند که شتاب دارند.
بسیاری از آنان پیش می روند و در همان حال با گردن های افراخته واپس می نگرند. و من دوست دارم سینه به سینه با آنان برخورد کنم.
با و چشم نباید به یکدیگر دروغ گویند و یا نسبت دروغ دهند. ولی در میان مردم کوچک دروغ بسیار است.

برخی از ایشان اهل اراده اند؛ اما بیشترین شان به اراده ی دیگران اند. برخی از ایشان [بازیگرانی] اصیل اند، اما بیشترین شان بازیگرانی بد اند.
در میان شان هم بازیگرانی هستند ندانسته بازیگر و هم بازیگرانی ناخواسته بازیگر. اصیل ها همیشه کمیاب اند، به ویژه بازیگران اصیل.

این جا مردانگی کم است. ازین رو زنان شان خود را مردوار می آرایند. زیرا تنها آن کس زنانگی را در زن آزاد می کند که چندان که باید از مردی بهره ور باشد.
و بدترین چیزی که در میان ایشان یافت می آید این است که فرمانروایان نیز ریاکارانه فضیلت های خدمت گزاران را به خود می بندند.

«من خدمت گزار ام، تو خدمت گزار ای، ما خدمت گزار ایم» ریاکاری

خداوندگاران این جا چنین ورد می خوانند. وای از روزگاری که در آن نخست-خداوند جز نخست-خدمت گزار* نباشد!

وَه که کنجکاوِ چشمانم در درونِ ریاکاری شان نیز پَر کشید و چه خوب بی بردم به نیک بختی مگسوار و وز. وز کردن شان گردِ پنجره های آفتابگیر.

[در میان شان] چندان خوبی می بینم که ناتوانی. چندان دادگری و رحم که ناتوانی.

با یکدیگر صاف اند و با انصاف و مهربان، آن سان که دانه های شن صاف اند و با انصاف و مهربان با دانه های شن.

فروتانه دربر گرفتن یک نیک بختی کوچک را «تسلیم و رضا» می نامند؛ و در همان حال از زیر چشم فروتنانه به دنبال نیک بختی کوچک دیگر اند.

از تِه دل ساده لوحانه بیش از همه خواهانِ آن اند که کسی ایشان را آزار نرساند. ازین رو به پیشبازِ هر کس می روند و با او کنار می آیند. ولی این ترس است، اگرچه «فضیلت» بنامند. اش.

چون این مردم کوچک به درشتی سخن گویند، آن چه به گوش من می رسد جز گرفتگی صداشان نیست؛ صدایی که با یک نسیم می گیرد!

زرنگ اند و فضیلت هاشان انگشتانی چالاک دارند؛ اما مُشت ندارند. انگشتانِ شان پنهان شدن در پسِ مُشت را نیاموخته اند.

فضیلت نزد آنان چنان چیزی ست که فروتن و دست آموز می کند. با این از گرگ سگ ساخته اند و از انسان خود بهترین جانورِ خانگی انسان را.

لبخندِ خودپسندانه شان با من چنین می گوید: «ما کرسیِ خود را در میانه می نهیم؛ چندان دور از جنگ آورانِ جان سپار که از خوکانِ خرسند.»

اما این میانمایگی ست، هر چند حدِ میانه اش بنامند.

۳

از میانِ این مردم می گذرم و می گذارم که کلامِ بسیار فروافتد.** لیک آنان نه برداشتن می دانند و نه نگه داشتن.

در شگفت اند اینان ازین که چرا برای نکوهشِ نکوهیدگی ها و شهوات

نیامده ام. و به راستی، بهر این نیز نیامده ام که ایشان را از کیسه بران برحذر دارم!«
در شگفت اند اینان ازین که چرا کمر نیسته ام تا عقلِ شان را باریک بین تر و
تیز تر کنم. انگار هنوز بس نیستند این عَقَلایی که صداشان همچون صدایِ قلم
سنگ تراشان گوشِ ام را می خراشد!

و چون فریاد برمی دارم که «نفرین کنید اهریمنانِ ترسویِ درونِ خویش را که
خوش دارند بنالند و دست ها را بر هم تهنند و نیایش کنند،» فریاد برمی دارند که
«زرتشت بی خداست!»

به ویژه آموزگارانِ تسلیم و رضاشان چنین فریاد برمی دارند. اما درست در
گوشِ همینان است که دوست دارم نعره برآورم: آری! من ام زرتشت، مردِ بی خدا!
و این آموزگارانِ تسلیم و رضا، هر جا ذلیل و علیل و گر گرفته ای باشد، چون
شپش بدان جا می خزند. و تنها آتوب شدنِ اندرونِ ام مرا از لِه کردنِ شان
باز می دارد.

باری، این است وعظِ من برایِ گوش هایِ ایشان: من ام زرتشت، مردِ بی خدا،
که می گوید: «کی ست بی خداتر از من تا من از آموزش هایش لذت برم.»
من ام زرتشت، مردِ بی خدا! همانندانِ خویش را کجا توان یافت؟ و همانندانِ
من همانان اند که خود خواستِ خویش را به خود می دهند و هر چه
تسلیم و رضا است از خود می رانند.

من ام زرتشت، مردِ بی خدا! من هنوز هر پیشامدی را در دیگِ خویش می یزم و
چون نیک پخته شود، همچون خوراکیِ بهرِ خویش او را خوش آمد می گویم.
و به راستی، ای بسا پیشامدها که سرورانه به سراغِ ام آمده است، اما اراده ام
سرورانه تر با او سخن گفته است و آن گاه او زاری کُنان زانو زده است:

زاری کُنان، تا که در من پناهی و در دلام راهی بیابد و چاپلوسانه گفته است:
«زرتشت، بنگر که دوست چه گونه به نزدیکِ دوست می آید!»

اما چه می گویم آن جا که هیچ کس گوش هایِ مرا ندارد! پس می خواهم این
سخن را از درونِ بادها همه فریاد زَم:

شما پیوسته کوچک تر می شوید، شما مردمِ کوچک! شما خُرد خواهید شد، شما
راحت طلبان!

شما نابود خواهید شد بر سرِ بسی فضیلت هایِ کوچکِ تان؛ بر سرِ بسی برهیز

کوچک تان؛ بر سر بی تسلیم. و رضای کوچک تان!
خاک تان بس نرم است و تسلیم! اما درخت برای آن که بزرگ شود خواهان آن
است که گردِ صخره‌های سخت ریشه‌های سخت بدواند!
و آن چیزهایی که از آن‌ها می‌پرورید نیز تارِ همه‌ی آینده‌ی بشر را
می‌تند. هیچ [نکردن] شما نیز تارِ عنکبوتیست و عنکبوتی که با خون آینده
می‌زید.

شما فضیلت‌مندانِ کوچک، چنان بر می‌گیرید که گویی می‌دزدید. اما شرف در
میانِ ناکسان نیز می‌گوید: «تنها آن جا باید دزدید که به یغما نتوان برد.»
«او خود می‌رساند» نیز از آموزه‌های تسلیم. و رضا ست. اما من شما را
می‌گویم، شما راحت‌طلبان را، که او خود می‌ستاند و هر چه بیش و بیشتر از شما
خواهد ستاند!

آه، کاش این نیمه‌خواستن را یکسره از خود دور می‌کردید و برای بیکارگی
چندان عزم می‌داشتید که برای کار!
آه، کاش کلام‌ام را در می‌یافتید: «همواره هرچه خواهی بکن؛ اما نخست از آنان
باش که توانِ خواستن دارند!

«همواره به همسایه‌ات چون خود مهر بورز!» اما نخست از آنان باش که به خود
مهر می‌ورزند؛

«از آنان که با مهری بزرگ مهر می‌ورزند، که با خوارداشتی بزرگ مهر
می‌ورزند!» چنین می‌گوید زرتشت، مردی بی‌خدا.
اما چه می‌گویم آن جا که هیچ کس گوش‌های مرا ندارد! این جا هنوز یک
ساعت به فرارسیدنِ ساعتِ من مانده است.^{۴۵}

پیشاهنگِ خویش ام در میانِ این مردم؛ بانگی خرویسِ خویش ام در
کوچه‌های تاریک.

اما ساعتِ ایشان فرا می‌رسد! و ساعتِ من نیز! دَمادَم کوچک‌تر می‌شوند،
مسکین‌تر، بی‌بر و بارت‌تر، بوته‌های مسکین! خاکِ مسکین!

زود! که چون علف و مرغزار خشک در برابرِ ام بایستند؛ و به راستی، بستوه از
خویش و بیش تشنه‌ی آتش تا آب!

ای ساعتِ خجسته‌ی آذرخش! ای رازِ پیش از نیمروز! روزی از آنان

آتش‌های دَوانِ خواهم ساخت و بشارت‌گرانی با زبان‌های شَررخیز!
روزی با زبان‌های شررخیز بشارت خواهند داد: می‌آید، نزدیک است،
تیمروزِ بزرگ!*

چنین گفت زرتشت.

بر کوهِ زیتون

زمستان، این میهمانِ شریر، نزد من به خانه نشسته است و دستان‌ام از فشردنِ دستِ دوستی او کیود است.

پاس می‌دارم این میهمانِ شریر را؛ اما خوش‌تر دارم او را تنها نشانم. خوش‌تر دارم دَوان-دَوان از دور شوم؛ و با خوب دویدن از دور می‌توان شد!
با پایِ گرم و اندیشه‌هایِ گرم بدان‌جا می‌شتابم که باد ساکت است؛ به گوشه‌یِ آفتابگیرِ کوهِ زیتونِ* خوش.

آن‌جا به میهمانِ تَرش‌روی‌ام خنده می‌زنم و با این‌همه با او میانه دارم که مگس‌ها را از خانه‌ام می‌راند و بسی آواهایِ خُرد را می‌خواباند.

زیرا او را تابِ آوازه‌خوانیِ یک پشه نیز نیست تا چه رسد به دو. او کوچه‌ها را نیز خلوت می‌کند، چندان‌که مهتاب نیز شبانگاه در آن‌ها به هراس می‌افتد.

میهمانیِ گران‌جان است او. اما پاس می‌دارم او را و چون تازپروردگان بُتِ شِکَم‌ورِ آتش را نیایش نمی‌کنم.

اندکی دندان‌لرز به از پرستشِ بت‌ها! طبع‌ام چنین خوش می‌دارد. و به‌ویژه دشمنِ همه‌یِ بُتانِ سوزان و پُردود و دمه‌یِ آتش‌ام.

آن را که دوست داشته باشم در زمستان از تابستان بیش دوست می‌دارم. از آن زمان که زمستان در خانه‌ام نشسته است بر دشمنان‌ام بهتر و از ته دل‌تر خنده می‌زنم.

به‌راستی از ته دل، حتّاً آن‌گاه که به بستر می‌خزم. آن‌گاه نیز شادکامیِ پنهان‌ام هنوز می‌خندد و بازیگوشی می‌کند؛ رؤیایِ فریبکار‌ام نیز.

من و خزیدن؟ در زندگی هرگز در برابر زورمندان نخزیده‌ام. و اگر دروغی گفته باشم، از ره مهر گفته‌ام. ازین رو در بستر زمستانی خویش نیز شادمان‌ام.

بستری درویشانه مرا از بستری دولتندانه گرم‌تر می‌دارد؛ زیرا که من بر سر تنگدستی خویش غیور‌ام. و او در زمستان از هر زمان با من وفادارتر است.

هر روزی را با یک شرارت می‌آغازم. با یک آب‌تنی سرد بر زمستان خنده می‌زنم و همخانه‌ی توش روی‌ام به خاطر این کار می‌لنجد.

و نیز دوست دارم: و را با شمع‌کی مومین غلغلک دهم تا که بگذارد آسمان [روشن]، سرانجام، از دل سپیده دم خاکسترگون بدر آید.

زیرا که من به‌ویژه در بامداد شرور‌ام: در آن زودگاه که صدای تفتاقِ دلو از چاه برمی‌خیزد و اسبان در کوچه‌های خاکسترگون گرم شبهه می‌زنند.

آن گاه ناشکیبا چشم به راه می‌مانم تا سرانجام آسمان روشن بهر من بدمد؛ آسمان ریش‌بری زمستان، آن پیر سرسپید.

آسمان زمستان؛ آسمان خاموشی که بسا درباره‌ی خورشید. اش نیز خاموشی می‌گزیند!

خاموشی روشن دیر یا را من از و آموختم یا او از من؟ و یا هریک از ما آن را جداگانه بنیاد نهادیم؟

جهشگاه همه‌ی چیزهای خوب هزارتوست. چیزهای خوب بازیگوش از پی لذت به پهنه‌ی هستی می‌جهند. چه گونه تواند بود که آنان این کار را تنها یکبار کنند!

از جمله چیزهای خوب بازیگوش خاموشی دیرپاست و همچون آسمان زمستان با روی روشن گرد چشم نگرستن و چون او درباره‌ی خورشید و اراده‌ی خورشیدی استوار خویش خاموشی گزیدن. همانا که من این هنر و بازیگوشی زمستانی را نیک آموخته‌ام!

خوش‌ترین شرارت و هنر نزد من همین است که خاموشی‌ام آموخته است با خاموش ماندن خود را فاش نکند.

با تفتاق کلمات و تاس‌ها منتظران باوقار را به بازی می‌گیرم تا خواست و مقصود. ام از چنگ این ناظران عبوس به در رود.

خاموشی روشن دیرانجام را از آن رو بهر خویش بنیاد کرده‌ام تا هیچ‌کس نتواند درین و درخواست آخرین‌ام فرونگرد.

زیرا بسا مردم زیرک دیده ام که روی در نقاب پوشانده و آب خویش را
گِل آلود کرده اند تا کسی نتواند درون و ژرفنای ایشان را بنگرد.
اما بدگمانان و فندق شکنان زیرک تر درست به سراغ ایشان آمده و نهفته ترین
ماهی ایشان را بیرون کشیده اند!

و اما زیرک ترین خاموشان نزد من روشنان اند و راستان و شفافان. بُنی آنان
چندان ژرف است که صاف ترین آب ها نیز آن را فاش نتوانند کرد.

تو ای آسمان خاموش ریش بر فی زمستان، ای گرد چشم سرسپید، که بر فراز من
ای! تو ای مثال آسمانی روان ام و باز یگوشی اش!

مگر من نمی باید همچون زربل عیدگان خود را پنهان کنم تا روان ام را از هم ندرند؟
مگر نمی باید با چوپایا راه روم تا بلندی پاهایم به چشم شان نیاید؟ به چشم این
رشکوران و گزند آوران پیرامون ام همه:

این روان های دود زده، گرم خاتمه نشین، ته کشیده، کپک زده، ماتم زده! رشک
آنان چه گونه شادکامی مرا تاب تواند آورد؟

ازین رو، تنها یخ و زمستان قلعه هایم را نشان شان می دهم؛ نه این را که کوه ام
میان بندهای آفتاب را همه بر گرد خویش بسته است!

آنان تنها توفش بوران های زمستانی ام را می شنوند و نه این را که من، چون
بادهای پراشتیاق و سنگین و داغ جنوب، دریاهای گرم را نیز در می نوردم.

به خاطر پیشامدهای ناگوار و حادثه هایی که بر من می گذرد نیز دل
می سوزانند. اما کلام من می فرماید: «حادثه را مهل تا که نزد من آید: او چون

کودک خردسال بی گناه است!»

آنان چه گونه می توانستند شادکامی مرا تاب آورند اگر من پیشامدهای ناگوار
و بی برگی های زمستانی و کلاه هایی از پوست خرس و بالاپوش هایی از آسمان بر فی

را بر شادکامی خویش نمی پوشاندم!

اگر خود بر رحم آوری ایشان رحم نمی آوردم؛ رحم آوری این رشکوران و
گزند آوران!

اگر خود در برابرشان آه نمی کشیدم و از سرما به خود نمی لرزیدم و با شکیب
خود را وافی گناهتم که در رحم آوری شان فروپوشانده شوم!

باز یگوشی و نیک خواهی خردمندان می روان ام این است که زمستان ها و

بوران‌های یخبندان‌اش را پنهان نمی‌کند؛ و نیز سرمازدگی‌هایش را. تنهایی یکی را گریز یک بیمار است و دیگری را گریز از بیمار. بگذار این دونان تنگ‌چشم و مسکین پیرامون‌ام همه بشنوند که از سرمای زمستان لرزان‌ام و آه‌کشان! با چنین آه‌ولرزی همچنان از اتاق‌های گرم‌شان گریزان‌ام. بگذار بر من رحم آورند و با من به خاطر سرمازدگی‌هایم آه‌کشند و بنالند که: «[سراخجام] یخ‌دانایی او را خشک خواهد کرد!» اما من درین میان با پاهای گرم بر کوه زیتون خویش چپ و راست می‌یویم و در گوشه‌ی آفتابگیر کوه زیتون خویش آواز می‌خوانم و بر رحم‌ها همه خنده می‌زنم.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی گذار از کنار

اینسان، زرتشت، گام‌زنان از میان بسی ملت‌ها و بسا شهرها، از راه‌های پیچ‌پیچ به کوهستان و غار خویش باز می‌گشت. و هان! ناگهان گذار‌اش به دروازه‌ی شهر بزرگ نیز افتاد. و اما این جا دیوانه‌ای کف به لب با آغوش گشاده به سوی او پدید و راه بر او گرفت. باری، این همان دیوانه‌ای بود که مردم او را «بوزینه‌ی زرتشت» می‌نامیدند. زیرا چیزی از شیوه‌ی سخن‌پردازی و لحن کلام زرتشت آموخته بود. و نیز دوست می‌داشت که از گنجینه‌ی فرزاندگی او چیزی وام بستانند. باری، دیوانه با زرتشت چنین گفت:

«زرتشت، این جاست شهر بزرگ و این جا چیزی نیست که تو در پی آن باشی و جایی ست که همه چیز را از کف خواهی داد.

«از میانی این لجن‌زار چرا می‌خواهی گذشت؟ به پاهایت رحم کن! همان به که به دروازه‌های شهر نفی بینداری و بازگردی!

«این جا دوزخ اندیشه‌های خلوت‌گزینان است. این جا اندیشه‌های بزرگ را

زنده - زنده می جوشانند و چندان می یزند که کوچک شوند.

«این جا احساس های بزرگ همه پست می شوند و تنها احساس های

جغجغه وار اند که رخصت جغ - جغ کردن دارند!

«هم اکنون آیا بوی کشتارگاه ها و پُختارخانه های جان به بینات نمی رسد؟

مگر هوای شهر از دَمِ جان های کُشتار شده دَمناک نیست؟

«بینی روان ها را که چون پاره - کهنه های کثیف وارفته آویزان اند؟ و تازه

ایشان ازین پاره - کهنه ها روزنامه نیز می سازند!

«تشنوی که این جا جان به بازی با کلمات بدل شده است و گنداب زنده ی

کلمات بالا می آورد؟ و تازه ایشان ازین گنداب کلمات روزنامه نیز می سازند!

«از بی هم می تازند و ندانند به کجا. یکدیگر را برمی افروزند و ندانند چرا. از

پَشیز هاشان دَرنگا دَرنگ صدا برمی آورند و از دینار هاشان چَرنگا چَرنگ!

«سرداند و گرما را در آب های آتشناک می جویند. برافروخته اند و خُنکا را

در جان های یخ زده می جویند. و همگی از افکار عمومی بیارند و رنجور.

«این جا خانه ی همه ی شهوت ها و رذیلت هاست؛ اما از مردم فضیلت مند نیز

خالی نیست. و نیز از بسا فضیلت زرنگی کارآمد.

«بسا فضیلت زرنگی با انگشت های نویسا و ماهیچه های سفت برای نشستن و

انتظار کشیدن؛ و شاد از داشتن ستاره هایی کوچک بر سینه و دختران لاغر سُرینی

که با پیرِ خود را پُر می کنند.

«این جا همچنین بسی دینداری هست و بسی تفلیسی مؤمنانه و چاپلوسی در

پیشگاهِ خداوندِ لشکرها.*

«زیرا ستاره و تَفِ رحمت 'از بالا' فرو می بارد و هر سینه ی بی ستاره روی

اشتیاق به جانبِ بالا دارد.

«ماه بهر خود خَرگاهی دارد و بارگاه بهر خود خَر - گاهی! باری، مردم

گدامَنش و تمامی فضیلت های زرنگی گدامنش در برابر هرچه از بارگاه آید نماز

می یزند:

«من خدمت گزار ام، تو خدمت گزار ای، ما خدمت گزار ایم!» فضیلت های

زرنگ همه این چنین در پیشگاه شهریار نماز می برند تا آن که ستاره ی سزاوار

ایشان را بر سینه ی تنگشان سنجاق کند!

«اما ماه هنوز گردِ هر آن چه زمینی ست می گردد؛ شهریار نیز همچینِ گردِ زمینی ترین چیزها که همانا زر دُکانداران است.

«خداوندِ لشکر نه خداوندِ شمش هایِ زراست. از شهریار حرکت، از دکاندار برکت؛

«ای زرتشت، تو را به آن چه در تو نورانی است و نیرومند و نیک، سوگند که بر این شهر دُکانداران تُفّی کن و بازگرد!

«این جا در تمامیِ رگ ها خونِ گندیده ی نیم گرم کفِ آلود جاری ست؛ تُف کن بر شهرِ بزرگ که زباله دانی ست بزرگ و تُفاله ها همه در آن درهم می جوشتند!

«تف کن بر شهرِ رون هایِ درهم کوفته و سینه هایِ تنگ، چشم هایِ دریده و انگشت هایِ چسبناک؛

«بر شهرِ گستاخان، بی شرممان، یاوه نویسان و هرزه درایان و جاه طلبان پُرشور و شور؛

«بر این جایی که در آن تمامیِ چیزهایِ یوسیده و رسوا و هرزه و تیره درون و هبیده و چرکین و دسیسه ساز با هم گندابه می سازند.

«تُف کن بر شهرِ بزرگ و بازگرد!»

باری، این جا زرتشت گفتارِ دیوانه ی کف به لب را برید و دهان اش را گرفت.

زرتشت فریاد زد: «دیگر بس کن! دیری ست که از کلامِ تو و از نوعِ توبه تهوَع می آیم!

«چرا این همه در کنارِ مردابِ زیستی تا که خود غوک و وَزَخ شدی؟

«اکنون در رگانیِ تویی که چنین غور-غور کردن و دشنام گفتن آموخته ای، مگر نه خونِ گندیده ی کفِ آلودِ مردابیِ روان است؟

«چرا به جنگلِ رویِ نیاوردی؟ یا به شخم زدنِ زمینِ نپرداختی؟ مگر دریا پُر از جزایرِ سرسبز نیست؟

«من خوار داشتم تو را خوار می دارم، و تویی که مرا هشدار می دهی چرا خویشتن را هشدار ندهی؟

«پرنده ی خوارداشت و هشداردهیِ من تنها از درونِ عشق است که پَر می کشد، نه از درونِ مرداب!

«تو را بوزینه‌ی من می‌نامند، تو دیوانه‌ی کف به لب را! اما من تو را خوکِ لندوی خود می‌نامم. تو یا لندیدن ات ستایش مرا از جنون تباه می‌کنی.
 «چه چیز تو را نخست به لندیدن واداشت؟ این که هیچ کس چندان که باید یا تو چرب‌زبانی نکرد؛ ازین رو در این گندزار نشستی تا برای لندیدن بسیار بهانه داشته باشی؛

«تا برای انتقام بسیار بهانه داشته باشی! زیرا همه‌ی کف بر لب آوردگی تو، تو دیوانه‌ی خودپسند، جز برای انتقام نیست. تو را خوب شناخته‌ام!
 «اما کلام جنون آمیز تو مرا زیان می‌رساند، حتّا آن جا که حق نیز با تو باشد! و اگر کلام زرتشت صد چندان نیز بحق می‌بود، چون تویی همیشه کلام مرا به ناحق به کار می‌برد!»

چنین گفت زرتشت و به شهر بزرگ نگاهی کرد و آهی کشید و دیری خاموش ماند. سرانجام چنین گفت:

نه تنها این دیوانه که این شهر بزرگ نیز مرا به تهوع می‌آورد. در این و در آن چیزی نیست که بهتر شود یا بدتر.

وای بر این شهر بزرگ! ای کاش هم اکنون می‌دیدم آن توره‌ی آتشی را که این شهر در آن خواهد سوخت!

زیرا چنین توره‌های آتش می‌باید پیش درآمدِ نیمروزِ بزرگ باشند. باری، این نیز هنگامِ خویش و تقدیرِ خویش را دارد!

اما، ای دیوانه. برای بدورد این آموزه را به تو پیشکش می‌کنم: آن جا که دیگر نمی‌توان عشق و ورزید باید آن را گذاشت و گذشت!

چنین گفت زرتشت، و دیوانه و شهر بزرگ را گذاشت و گذشت.

درباره‌ی بی‌دین‌گشتگان

۱

دریغا، آن چه تا چندی پیش درین چمن سبز و رنگین ایستاده بود، اکنون پژمرده و خاکستری‌ن افتاده است! و چه بسیار شهید امید که من از این جا به

کندوهای خویش برده بودم!

آن دل‌های جوان اکنون همه پیر گشته اند. و نه تنها پیر، که خسته و بی‌بها و تن‌آسا. آنان این را چنین می‌نامند: «ما دیگر بار دیندار گشته ایم.»

چندی پیش بود که ایشان را می‌دیدم که بامدادان با پاهای بی‌باک بیرون می‌دوند: اما پای دانایی‌شان خسته شد و اکنون از بی‌باکی بامدادی خویش نیز به بدی یاد می‌کنند.

به‌راستی، روزگاری بسا کس از ایشان پاهای خویش را بسان رقاصان برمی‌کشید و نوشخند فرزاتگی‌ام برای اش دست می‌گرفت. آن گاه از کار باز ایستاد و هم‌اکنون دیدم‌اش که خمیده‌پشت به سوی صلیب می‌خزد.

روزگاری همچون پشیمان و شاعران جوان گرد نور و آزادی گردان بودند. هرچه پیرتر، سردتر: و اکنون تاریک‌اندیشان اند و وردخوانان و گوشه‌نشینان. آیا دل‌هاشان ازین که تنهایی مرا نهنگ‌آسا بلعید ترسان شد؟ یا آن که گوش‌هاشان بپه‌ده دیری با اشتیاق انتظار من و صدای صور و ندای مُنادی‌ام را داشته است؟

دریغا، همیشه چه کم‌اند آنانی که دل‌هاشان بی‌باکی و یازگی‌گوشی دیرپای دارد و جان‌شان نیز شکیبای می‌ماند. جز اینان دگر همه بیم‌داران اند.

جز اینان. همه بیشینگان اند، بی‌بهایان، زایدان، بس-بسیاران! اینان همه بیم‌داران اند!

اما آن که از نوع من است با تجربه‌های نوع من رویارو می‌شود؛ چنان‌که نخستین همراهان‌اش می‌باید نعل‌ها و دلقک‌ها باشند.*

و اما دومین همراهان‌اش خود را گرویدگان او خواهند نامید: یک خیل سرزنده، سرشار از عشق، سرشار از جنون، سرشار از بزرگداشتِ نوجوانانه.

اما آن که در میان آدمیان از نوع من است دل به چنین گرویدگان نبندد. آن که نهاد بیمناک و ناپایدار نوع بشر را می‌شناسد، بدین نوبهاران و چمنزاران رنگین نگرود!

آنان اگر جز این می‌توانستند، جز این می‌خواستند. ناقامان هر قامیتی را تباه می‌کنند. چه غم که برگ‌ها می‌پَرُوند!

بگذار بریزند و بیفتند، ای زرتشت، غم مدار! همان به که با بادهای دَمان در میانِ شان وزان شوی.
 زرتشت، در میانِ این برگ‌ها وزان شو تا پژمردگان همه هرچه بشتاب تراز برابر-ات گریزان شوند!

۲

«ما دیگر بار دیندار گشته ایم» این بی‌دین‌گشتگان چنین به زبان می‌آیند. و اما برخی از آنان ترسو تر از آن اند که این را به زبان آورند.
 اما من در چشمِ شان چشم می‌دوزم؛ من رویارویِ ایشان و سرخی گونه‌هاشان می‌گویم: شما همانان اید که دیگر بار عبادت می‌کنند!
 اما عبادت ننگ است! نه برای همه، بل برای من و تو و هر آن کس که در سر وجدانی بهر خویش دارد! عبادت برای تو ننگ است!
 تو این را خوب می‌دانی که آن شیطانِ ترسوئی که در پوست خوش دارد دست‌ها را به زانو گره زند و خود را پله کند. همین شیطانِ ترسو تو را بر آن داشت که بگویی: «خدایی هست».

باری، ازین راه تو در شمارِ نورگريزان درآمدي؛ در شمارِ آنانی که در نور آسایش ندارند و باید هر روز سرِ خود را زرف‌تر در شب و در مه فروبرند!
 و به‌راستی، چه نیکو-ساعتي را برگزیده‌ای! هنگامِ بیرون پریدنِ شب‌پرگان را، ساعتِ بیرون شدنِ همه‌ی نورگريزان را؛ وقتِ شامگاه و آسودن را؛ که در آن ایشان را آسایش نیست.

می‌شنوم و می‌بویم که ساعتِ دنبالِ هم پریدنِ شان فرار سیده است، اما به‌راستی، نه پریدن به دنبالِ شکاری وحشی، بل شکاریِ رام، لنگ، سر به هر سوراخ زن، آهسته‌رو و آهسته دعاخوان.

برایِ شکارِ موشِ مُرده‌هایِ احساساتی تله‌موش‌هایِ دل را همه باز کار گذاشته‌اند! و هر جا که برده‌ای را پس می‌زنم شاپرکِی شب‌خیز بیرون می‌پرد.
 چه بسا آن جا با شاپرکِ شب‌خیزی دیگر چپیده بوده است. زیرا از همه جا بوی انجمن‌هایِ کوچکِ پنهان به دماغ‌ام می‌رسد. و هر جا که زاویه‌ای باشد

عابدانی تازه در آن اند و غبارِ اهلِ عبادت در آن.

آنان شبانِ دراز کنار هم می‌نشینند و می‌گویند: «بپایید دیگر بار کودکِ خردسال^۳ شویم و بگوییم: ای خدایِ مهربان!» شکرِ ریزانِ عابدِ دهان‌ها و معده‌هاشان را فاسد کرده اند!

و یا شبانِ دراز به عنکبوتی صلیب‌نشین و فریبکار و کمین‌کرده چشم می‌دوزند که عنکبوتان را موعظه‌ی زیرکی می‌کند و ایشان را می‌آموزاند که «در زیرِ صلیب‌ها خوب می‌شود بافت!»

یا سراسرِ روز، قُلاب در دست در کنارِ تالاب می‌نشینند و خود را ژرف می‌انگارند. اما من کسی را که در جایِ بی‌ماهی ماهیگیری کند سطحی نیز نمی‌نامم.

یا با خشنودیِ عابدانه نزدِ تصنیف‌سازیِ چنگ‌نوازی می‌آموزند که از پیرزنان و ستایش‌هاشان خسته شده است و دوست دارد که در دلِ زنانِ جوان چنگی بزند!

یا نزدِ دانشوریِ نیمه‌دیوانه که در اتاق‌هایِ تاریک انتظارِ ارواح را می‌کشد، از ترس به خود لرزیدن می‌آموزند و روح‌شان پرواز می‌کند!

یا به سوت و صفیرِ پیرمردی و لگزدگوشِ فرامی‌دهند که از بادهایِ سوزناک نغمه‌هایِ سوزناک آموخته است و اکنون سوزناکی را در نغمه‌هایِ سوزناک موعظه می‌کند.

تفی چند از ایشان شبیا نیز شده اند. آنان اکنون می‌دانند چه گونه در شیپورهاشان بدمند و شبانگاه دوره بگردند و چیزهایِ پیری را که دیریست به خواب رفته اند، بیدار کنند.

دیشب در کنارِ دیوارِ باغ پنج سخن درباره‌ی چیزهایِ پیر شنیدم. این سخنان از دهانِ چنین شبایانِ پیر و افسرده و چروکیده برآمد:

— «پدرانِ بشری کارِ پدری را که درست به فرزندان‌اش نرسد، بهتر انجام می‌دهند.»

شبایِ دیگر چنین پاسخ داد: «او بیش از اندازه پیر است و دیگر به فرزندان‌اش نمی‌رسد.»

— «مگر او فرزندی هم دارد؟ اگر او خود این را ثابت نکند، هیچ‌کس نمی‌تواند.

دیری ست خواهانِ آن ام که یکبار این را بدرستی ثابت کند.»

«ثابت کند؟ او کی چیزی را ثابت کرده است؟ ثابت کردن برای او دشوار است. آن چه برای او بسیار مهم است این است که به او ایمان داشته باشند.»
«آری! آری! ایمان او را خشنود می‌کند، ایمان به او. مردم پیر همه چنین اند؛ ما نیز همچنین.»

دو شبیا و نورگریز پیر با یکدیگر چنین گفتند و سپس سوزناک در شیوره‌هاشان دیدند. دیشب در کنار دیوارِ باغ چنین گذشت.
اما در اندرونِ من دلام از خنده به خود پیچید و می‌خواست از هم بدزد و نمی‌دانست کدام سرود و در پرده‌ی شکم‌افروفتاد.
بهراستی، آن گاه که خران را مست می‌بینم و سخنِ شبیایان به گوش‌ام می‌رسد که این‌گونه درباره‌ی خدا شک می‌کنند، می‌خواهم از خنده روده‌بر شوم.
مگر نه آن که دیری ست زمانِ این‌گونه شک‌ها سرآمده است؟ چه کس هنوز خیالِ بیدارکردنِ چنین چیزهایِ پیر خفته و نورگریز را دارد؟
کارِ خدایانِ کهن دیری ست به فرجام آمده. و، به راستی، خدایانه. فرجامی خوب و خوش داشتند.

مرگِ ایشان «غروب‌شان» نبود؛ اگر چه چنین دروغی گفته‌اند! بل آنان یکبار چندان خندیدند که مُردند.

و این همان بارِ روی داد که این ناخدایانه‌ترین کلام از دهانِ خدایی برآمد: این کلام که «خدا یکی ست؛ در کنارِ من تو را خدایی دیگر نباید!»^{**}
خدایی غضبناک، خدایی غیور،^{***} این‌گونه خود را از یاد برد.
آن گاه خدایان همگان خندیدند و در کُرسی‌هاشان تاب خوردند و فریاد زدند:
«مگر خدایی خود جز این است که خدایان باشند، نه [یک] خدا؟»
آن را که گویی هست، بشنود!^{***}

چنین سخن راند زرتشت در شهری که دوست می‌داشت و نام‌اش «ماده‌گاوِ رنگین» بود. و اما از این جا برای بازرسیدن به غار و جانوران‌اش دو روز راه بیش در پیش نداشت و روان‌اش سرخوش بود از این که هنگامِ به خانه باز آمدن نزدیک است.

به خانه باز آمدن

ای تنهایی! ای خانه‌ی من، تنهایی! دیری وحشی وار در غربت‌های وحشی
زیسته‌ام تا با چشم‌ان گریان به سوی تو به خانه باز نیایم.

اکنون با انگشت‌ات مرا بترسان، چنان که مادران می‌ترسانند. اکنون به رویم
بخند، چنان که مادران می‌خندند. اکنون تنها بگو: «که بود آن که روزی چون توندباد
از پیش‌ام گریخت؟»

«و هنگام جدایی فریاد زد: دیری در کنار تنهایی نشسته‌ام، ازین رو خاموشی
را از یاد برده‌ام! اکنون این را خوب آموخته‌ای؟»

«زرتشت، من همه چیز را می‌دانم: من این را می‌دانم که تو، ای یگانه، در میان
بسیاران وانهاده‌تر بودی تا در کنار من!

«وانهادگی دیگر است و تنهایی دیگر. اکنون این را آموخته‌ای؟ و نیز این را
می‌دانم که تو در میان آدمیان همیشه وحشی و غریب خواهی بود؛

«وحشی و غریب، نیز آن گاه که دوستات می‌دارند. زیرا که آنان بیش از هر
چیز خواهان ناز و نوازش اند.

«باری، تو این جا در خانه و خانگاه خویشان ای. این جا همه چیز را بر زبان
می‌توانی آورد و بیخ و بُن هر چیز را بیرون می‌توانی کشید. این جا هیچ چیز از
احساس‌های نهفته و سرسخت شرمنده نیست.

«این جا چیزها همه با تو مهربانانه هم‌سخن می‌شوند و زبان‌بازی می‌کنند،
زیرا می‌خواهند بر پُشتِ کلام‌ات سوار شوند. تو این جا سوار بر مرکبِ هر بَجاز
[شاعرانه] به سوی هر حقیقتی می‌تازی.

«تو این جا با همه چیز صاف و روشن سخن توانی گفت. و همانا که بی‌پرده
سخن گفتن با همه چیز طیننی ستایش‌آمیز در گوش ایشان دارد!

«باری، وانهادگی دیگر است. زرتشت، هنوز به یاد داری آن زمان را که
سرگشته و غریب در جنگل ایستاده بودی و جَسَدی در کنارِ ات بود و غمی دانستی
به کدام سوی روی؟ آن گاه پرنده‌ات بر فرازِ ات فریاد زد.

«و تو گفتی: 'بادا که جانوران ام راهبر ام باشند؛ زیستن در میان آدمیان را از زیستن در میان جانوران خطرناک تر یافته ام'». این وانهادگی بود.

«هنوز به یاد داری، ای زرتشت، آن زمان را که چون چشمه‌ای از شراب، با داد و دهش، در میان سبوهایی تهی در جزیره‌ات نشسته بودی و در میان تشنگان می‌بخشیدی و می‌پراکندی؟»

«تا آن که سرانجام تشنه‌ام در میان مستان نشستی و شبانگاه شکوه کردی که: 'مگر ستاندن خجسته‌تر از بخشیدن نیست و دزدیدن خجسته‌تر از ستاندن؟'» این وانهادگی بود.

«و هنوز به یاد داری، ای زرتشت، که خاموش‌ترین ساعت تو فرارسید و تو را از خویشتن فراراند و با نجوایی شیرانه گفت: 'بگوی و خود در هم شکن!'''»
«آن گاه که او تو را از تمامی شکیب و خاموشی‌ات سرافکنده کرد و در دلآوری فروتن‌ات دلهره‌انگیخت. این وانهادگی بود!»

ای تنهایی! ای خانه‌ی من، تنهایی! آوایت چه خوش و نوازشگر با من سخن می‌گوید!

ما از یکدیگر پرسش نمی‌کنیم. ما با یکدیگر شکوه نمی‌کنیم. ما با یکدیگر گشاده از میان درهای گشاده می‌گذریم.

زیرا نزد تو همه گشادگی است و روشنی. این جا ساعت‌ها نیز نرم‌گام می‌گذرند. زیرا در تاریکی زمان بر انسان گران‌تر از آن می‌گذرد که در روشنی.

این جا واژه‌ها و واژه‌دان‌های هستی همه بهر من گشوده می‌شوند. هستی همه می‌خواهد این جا واژه شود. «شدن» همه می‌خواهد این جا از من سخن گفتن آموزد.

اما در آن پایین هر سخنی بجهوده است. آن جا بالاترین فرزاندگی چشم فرویستن است و از کنار گذاشتن: اکنون این را آموخته‌ام!

هر که بخواد همه چیز آدمیان را دریابد، می‌باید به همه چیزشان دست سایید. اما دست‌های من پاک‌تر از آن اند که به این کار آیند.

من این را نیز نخواهم که در هوایی که ایشان دم می‌زنند دم زنم. وای که چه دراز در میان هیاهو و نفس‌های بویناک‌شان زیسته‌ام!

ای سکوت خجسته‌ی پیرامون‌ام! ای بوهای پاک پیرامون‌ام! وَه که سینه‌ی

ژرفِ این سکوت چه پاک نفس می‌کشد! وِه، چه گوش فرامی‌دهد این سکوتِ خجسته.

اما در آن پایین همه چیز حرف می‌زند و همه چیز ناشنیده می‌ماند. می‌توان فرزانه‌گی خویش را ناقوس وار به صدا درآورد؛ اما دکان داران در بازار با چَرَنگا چَرَنگی قران‌هاشان صدای آن را می‌کشند.

نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و دیگر کسی نمی‌داند چه گونه باید دریافت. همه چیز نقش بر آب می‌شود و دیگر چیزی در چاه‌های ژرف فرو نمی‌افتد. نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و دیگر چیزی به جای و به فرجامی نمی‌رسد. همه قدق می‌کنند، اما کی‌ست که هنوز بخواد خاموش در لانه بنشیند و تخم‌ها را بی‌رورد!

نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و همه چیز پُر گفته شده است. و آن چه دیروز برای روزگار و دندان‌های او نیز سخت بود، اکنون جویده و لهیده از پوزه‌ی امروزیان آویزان است.

نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و همه چیز آشکار شده است و آن چه روزگاری راز نامیده می‌شد و سرّ روان‌های ژرف، امروز بر زبانِ جارچیانِ گذر است و دیگر سبک‌سرن!

ای ذاتِ بشری، ای شگفت! تو در کوچه‌های تاریک هیاهو می‌کنی! اکنون باز در پسِ پُشتِ من ای: بزرگ‌ترین خطر. ام در پسِ پُشتِ ام است! بزرگ‌ترین خطر. ام نوازش است و رحم. و هر آن چه از ذاتِ بشری ست خواهانِ نوازش است و رحم.

با حقایقِ پنهان‌داشته، با دستِ دیوانه و دلِ شیدا، و توانگر از دروغ‌های کوچکِ رحم: من در میانِ آدمیان همیشه چنین زیسته‌ام. در میانِ شان با جامه‌ی بَدَلِ نشستم تا خویش را به‌جا نیاورده باشم، تا بتوانم حضورِ آنان را تاب آورم. و خود را چنین دلداری می‌دادم که «تو، ای دیوانه، آدمیان را شناسی!»

هر که در میانِ آدمیان بزید فراموش می‌کند که ایشان چیستند. در آدمیان همه چندان نما [برای تماشا] هست که چشمانِ دوربین و دورجو را آن جاکاری نباشد! و چون مرا به‌جا نیاوردند، من دیوانه ایشان را از خود بیش نواختم: زیرا من با

خویش سختگیرام و چه بسا به خاطر این نواخت از خویشتن انتقام می‌ستانم.
نیش خورده از مگسای زهرآگین و چون سنگی سُفته از قطره‌های بسیار
بدخواهی، در میانِ شان نشستم و باز با خود می‌گفتم: «گناه خُردی خُردان به گردن
ایشان نیست!»^۳

به‌ویژه آنانی را که خود را «نیکان» می‌نامند زهرآگین‌ترین مگسان یافتم. آنان
با بی‌گناهی تمام نیش می‌زنند. آنان با بی‌گناهی تمام دروغ می‌گویند. آنان چه گونه
می‌توانستند با من دادگر باشند!

هر که در میانِ نیکان می‌زید، رحم به او دروغ گفتن می‌آموزاند. رحم هوا را؛
برای همه‌ی روان‌های آزاد دمناک می‌کند. زیرا حماقتِ نیکان را نهایت نیست.
پنهان کردنِ خویش و داراییِ خویش را در آن پایین آموختم؛ زیرا همگان را،
مسکین‌جان یافتم.

این دروغِ رحم‌ام بود که بر آن‌ام داشت تا در هر کس بشناسم و ببینم
جانی به اندازه را و جانی بی‌اندازه را.

فرزانگانِ خشکیده‌شان را فرزانه خواندم نه خشک؛ این‌گونه آموختم که
واژه‌ها را فرودهم. گورکنانِ شان را پژوهندگان و آزمایشندگان خواندم؛ این‌گونه
آموختم که واژه‌ها را فرودهم.

گورکنان برای خود بیماری می‌کنند. زیرِ زیاله‌های کهنه بوی گند خفته است.
لجن‌زار را بر هم نباید زد. بر کوه باید زیست.

دیگر با بویایی شادمان در هوایِ آزادیِ کوهستانی دَم می‌زنم و سرانجام
بینی‌ام از بویِ هر آن چه ذاتِ بشری دارد آزاد گشته است!
روان‌ام که از نسیم‌های تند و شراب‌هایِ رخشان به خارش افتاده است،
عطسه می‌زند و خود را شادباش می‌گوید که: عافیت باد!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی سه شَرّ

۱

در رؤیا، در واپسین رؤیای بامدادی، امروز بر سنگ پوزی، فراسوی جهان ایستاده بودم و ترازویی در دست‌ام بود و جهان را می‌سنجیدم.

افسوس که سپیددم بسی زود بر من دمید. آن رشک‌ور با تابش‌اش مرا بیدار کرد. او همیشه به تابش رؤیای بامدادی‌ام رشک می‌برد.

رؤیایم جهان را چنین یافت: اندازه‌گرفتنی برای آن کس که فرصت داشته باشد؛ سنجیدنی برای سنجنده‌ی خوب؛ پیمودنی با بال‌های نیرومند؛ [معنایی] گشودنی برای فندق‌شکنانِ خداوار.

رؤیایم، این دریانورد دلیر، نیم‌کشتی، نیم‌تندباد، خاموش چون پروانه، بی‌شکیب چون شاهین، چه‌گونه امروز فرصت و شکیب سنجیدن جهان را داشت؟ شاید فرزاندگی‌ام در نهان با او سخن گفته بوده است؟ فرزاندگی خندان بیدار روزوار. ام، که بر همه‌ی «جهان‌های بیکران» خنده می‌زند، زیرا می‌گوید: «آن‌جا که نیرو در کار باشد، شمار سالار است: نیروی او بیش است.»

رؤیایم چه با یقین بر این جهان کراغند نگر است؛ نه تازه‌جوی، نه کهنه‌خواه، نه هراسان، نه خواهان.

گفتی سببی گرد خود را به کف من پیشکش کرد؛ زرین سببی رسیده، برنیا یوست، خُتک، نرم: جهان خود را این‌گونه به من پیشکش کرد.

گفتی درختی در برابر-ام خم شد؛ شاخه گستر-درختی قوی اراده، خمیده همچون تکیه‌گاهی مهر خسته از-راهی: جهان این چنین بر سنگ پوز-ام ایستاد.

گفتی دستانی ظریف صندوقچه‌ای در برابر-ام نهاد؛ صندوقچه‌ای گشاده برای نادمانی دیدگانی شرمگین و ستایشگر: جهان امروز خود را چنین به من پیشکش کرد.

نه چندان معمار که عشق انسانی را بر ماند، نه چندان گشاده که خرد انسانی را

بخواياند؛ جهان امروز مرا چيزي خوب و انساني بود؛ همان جهاني كه اين همه از آن بد گفته اند!

چه شكرگزار روياي بامدادي خويش ام كه در آن امروز بامداد جهان را چنين سنجيدم! او چون چيزي خوب و انساني به سوي من آمد؛ اين روياء آرامبخش دل!

و براي آن كه در روز ازو سرمشق گيرم و بهترين چيزهايش را ازو بياموزم و پيروي كنم، اكنون مي خواهم سه بدترين چيز را در ترازو نهم و خوب و انساني بسنجم.

آن كه آفرين گفتن آموزاند نفرين گفتن نيز آموزاند؛ کدام است سه نفرين شده ترين چيز در جهان؟ مي خواهم آن ها را در ترازو نهم؛ شهوت راني، قدرت خواهي، خود خواهي؛ اين سه تا كنون از همه نفرين شده تر بوده اند و بدنامي كشيده تر و ناروا شنيده تر؛ مي خواهم اين سه را خوب و انساني بسنجم.

باري! اين جاست سنگ پوز من و آن جاست درياء، كه به سوي من مي غلتد؛ اين زوليده موي چاپلوس، اين پير وفادار، اين سگسار-هيولاي صَدَسَر، كه دوست مي دارم اش.

باري، اين جا مي خواهم ترازو را بر فراز دريائي غلطان بگيرم. و شاهدي نيز برمي گزينم تا بنگرد؛ تو را، اي تك درخت گران عطر پهن اورقوس، كه دوست مي دارم ات!

از فراز کدام پُل «اكنون» به سوي روزگاران آينده مي رود؟ کدام زور بلند را به پستي مي كشاند؟ و کدام است كه بلندترين را مي فرمايد تا باز هم بلندتر شود؟

اكنون ترازو تراز است و بي حركت؛ سه پرسش سنگين را بدان درمي افكنم، كَفَّه ي ديگر سه پاسخ سنگين در خود دارد.

مُرتدسوزی، و اهلِ آخرت همه آن را به نام «دنیا» نفرین کرده اند: زیرا او همه‌ی آموزگارانِ پریشانی و سرگردانی را به سُخره می‌گیرد و ریشخند می‌کند.

شهوت‌رانی: فرومایگان را خُرَدک - شعله‌ای است که بر آن بریان می‌شوند. بهر همه‌ی چوب‌هایِ کرم‌خورده و کُهنه - پاره‌هایِ بویناک، تنورِ تافته‌یِ پُر دود و دَمِ شهوت‌پرستی است.

شهوت‌رانی: نزدِ آزاده‌دلان بی‌گناه است و آزاد، باغِ شادمانیِ زمین، و جوشیدنِ سپاس‌هایِ تمامیِ آینده به اکنون.

شهوت‌رانی: پژمردگان را زهری‌ست شیرین؛ اما شیر - ارادگان را نیز و بخشِ بزرگِ دل، و باده‌یِ باده‌هایی که با احترام نگه داشته می‌شود.

شهوت‌رانی: بزرگ - شادکامی‌ای که کنایه‌ای است از شادکامیِ برتر و برترین امید. زیرا بسیاری را نویدِ ناشویی داده اند و بالاتر از ناشویی؛

بسیاری را که با یکدیگر بیگانه‌تر اند از زن و مرد. و کی‌ست که تمامِ دریافت‌ها باشد که زن و مرد چه بیگانه اند با هم!

شهوت‌رانی: اما می‌خواهم گردِ اندیشه‌هایم پَرچینِ کشم و گردِ واژه‌هایم نیز تا خوکان و خوش‌گذرانان به بوستان‌هایم ترازند!

قدرت‌خواهی: آتشین - تازیانه‌یِ سنگ‌دل‌ترین سنگ‌دلان؛ هولناک - عذاب‌یِ نهاده بهرِ ستمگرترین کسان؛ شرارِ تیره‌ای از خرمنِ آتشِ زنده.

قدرت‌خواهی: خُرَم‌گسِ سیمجی که بر خودپسندترین ملت‌ها نشسته است؛ خنده‌زن بر همه‌ی فضیلت‌هایِ مشکوک؛ که بر هر مرکوب و هر کبری سوار می‌شود.

قدرت‌خواهی: زمین‌لرزه‌ای که چیزهایِ پوسیده و پوک را می‌شکافد و از هم می‌درد. غُرْمِبان و غُرْانِ کيفرده‌ی که گورخانه‌هایِ آراسته را در هم می‌شکند؛ پرشش‌نمادیِ آذرخش‌وار در کنارِ پاسخ‌هایِ کُهنه.

قدرت‌خواهی: در برابرِ نگاه‌اش انسان می‌خزد و خود را می‌دزد و بندگان می‌کند و از خوک و مار پست‌تر می‌شود تا آن‌که سرانجام خوارشمارِ بزرگ از درون‌اش فریاد برآورد.

قدرت‌خواهی: آموزگارِ هولناکِ خوارشمارِ بزرگ؛ آن‌که رویارویِ شهرها

و کشورها موعظه می‌کند: «مرگ بر تو!» تا آن که خود از درونِ آنان فریاد برآید که: «مرگ بر من!»

قدرت خواهی: همان که، باری، وسوسه گنان به سویِ پاکان و تنهاییان و بلندی هایِ خودبیس برمی‌شود، تابان چون عشقی که وسوسه گنان شادی هایِ ارغوانی را بر آسمان هایِ زمینی نقش می‌زند.

قدرت خواهی: اگر بلند از پیِ قدرت میلِ فرود آمدن کند، چه کس آن را بیمارگونگی می‌نامد؟ به راستی، درین میل و فرود چیزی از بیمارگونگی و بیماری نیست!

زیرا بلندی هایِ تنها نباید تا ابد تنها و خودبیس بمانند؛ زیرا کوه باید به درّه فرود آید و بادِ بلندی ها به پستی ها.

آه، چه کس نامِ تعمیدی و فضیلتی درست برای چنین شوری یافته است؟ زرتشت روزی این نام‌ناپذیر را «فضیلتِ ایثارگر» نامید.

و همان‌گاه — و به راستی، برای نخستین بار — چنان افتاد که کلام او خودخواهی را خسته شمرد؛ خودخواهی سالم و تن‌درستی را که از روانِ نیرومند سرچشمه می‌گیرد.

از روانِ نیرومندی که تنِ والا از آن اوست؛ تنی زیبا، پیروزگر، شادی بخش که در پیرامونِ او چیزها همه آینه‌داری می‌کنند؛

تنی نرم و وسوسه‌گر؛ رقاصی که «روانِ خودکامه» کنایه‌ای از او و جانِ کلامِ درباره‌یِ اوست. خودکامگی چنین تن‌ها و روان‌ها خود را «فضیلت» نام می‌دهد. این خودکامگی با کلام‌هایِ درباره‌یِ نیک و بد خود را چنان در پناه می‌دارد که گویی بیشه‌ای مقدس برگرد خویشتن دارد. او با نام‌هایِ نیک بختی‌اش هر چه را که خوارش‌ردنی ست از خود می‌راند.

از خود دور می‌کند تمامی ترس‌ها را. او می‌گوید: بد یعنی ترس! و در چشم او خوار می‌ناید آن کس که همواره نگران است و آه می‌کشد و می‌نالد؛ و نیز آن کس که از کم‌ترین بهره [در حیث چیز] غمی‌گذرد.

و نیز خوار می‌شمارد تمامی فرزاندگیِ اندوه‌خوار را؛ زیرا، به راستی، فرزاندگی‌ای نیز هست که در تاریکی می‌شکفتد؛ فرزاندگی‌ای شب‌روی که پیوسته آه می‌کشد، «همه چیز باطل است!»

بدگمانی شرمگینانه نیز در نظر اش پست است؛ و نیز هر آن کس که به جای دست و نگاه سوگند می‌طلبد؛ و نیز فرزاندگی بی‌اندازه بدگمان. زیرا که این راه-و-رسم روان‌های ترسوست.

و نیز در نظر اش پست تر شمرده می‌شوند آماده به خدمتان؛ سگ‌صفتانی که زود به پست می‌خوابند، یعنی فروتنان. باری، فرزاندگی ای نیز هست که فروتن است و سگ‌صفت و خداترس و آماده به خدمت.

نزد او یکسره نفرت‌انگیز است و دل‌آشوب آن کسی که هرگز ایستادگی نمی‌کند؛ آن کسی که تَف‌های زهرآگین و نگاه‌های بدخواهانه را فرو می‌دهد؛ آن زیاده‌شکیبا، با همه چیز در مدارا، به همه چیز رضا؛ زیرا که این راه-و-رسم بندگی‌ست.

خواه کسی در برابر خدایان و تپاهای خدایی بندگی کند، خواه در برابر بشر و آراء ابلهانه‌ی بشری؛ این خودخواهی خُجسته به هرگونه بندگی تُف می‌کند!

بد؛ او چنین می‌نامد آن چه را که شکسته‌پُشت است و بندگی شکسته‌وار؛ و نیز چشم‌های چشمک‌زن گرفتار، دل‌های فکار و آن راه-و-رسم فریکارانه‌ی تسلیم را که با دهان باز ترسان بوسه [بر آستان] می‌زند.

«فرزانه‌نمایی» نامی ست که او به همه‌ی سُخره‌گری بردگان و سپیدمویان و خستگان می‌دهد؛ و به‌ویژه به تمامی جنون‌شیرانه بی‌شعور و زیاده‌زیرک کشتی‌س!

و اما، فرزانه‌نمایان همانا همه‌ی کشیشان اند و از-جهان-خستگان و روان‌هایی که از جنس زن‌اند و برده.

وَه که هواره در بازی با خودخواهی چه نیرنگ‌بازی‌ها که نکرده اند؛ و درست همین نیرنگ‌بازی با خودخواهی‌ست که می‌بایست فضیلت باشد و فضیلت نامیده شود!

و «از خود گذشته» همان چیزی‌ست که این ترسویان خسته از جهان و عنکبوتان صلیب‌نشین به حق آرزو دارند که باشند.

اما بر ایشان همه فرامی‌رسد اکنون روز، دگرگونی، شمشیر داد، نیمروزِ بزرگ؛ و آن گاه بسی چیزها پدیدار خواهد شد!

و آن کس که «من» را مقدّس خوانده است و خودخواهی را خُجسته؛ به راستی، او، آن پیشگو، همچنین بر زبان می راند آن چه را که می داند: «هان، قرامی رسد، نزدیک است، نيمروزِ بزرگ!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی جانِ سنگینی

۱

زبان‌ام همانا زبانِ مردم است: با خرگوشانِ ابریشمین سخت درشت و روراست سخن می‌گویم. و اما کلام‌ام را در گوشِ مُرکَب-ماهیان و قَلَم-روباهانِ طنینی غریب‌تر است.

دست‌ام — دستِ یک دیوانه است: وای بر همه‌ی میزها و دیوارها و هر آن چه جایی برای نقشبندی و پریشان‌نگاریِ دیوانه‌وار داشته باشد! پای‌ام — پایِ اسب است: بدان بر فراز و نشیب، چپ و راست در دشت و دَمَن می‌بوم و می‌تازم و از شتافتنِ لذتی شیطانی می‌برم. معده‌ام — مگر نه معده‌ی عقاب است؟ زیرا گوشتِ بَرّه را از همه دوست‌تر می‌دارد. بی‌گمان این معده‌ی یک پرنده است.

منی که طبع‌ام پرورده به چیزهایِ معصوم و اندک است و آماده و بی‌شکیب بهر پریدن، بهر دورپریدن؛ چه گونه تواند بود که چیزی از طبعِ پرنده در من نباشد؟

و بالاتر از همه، دشمنی‌ام با «جانِ سنگینی»^{*} حکایت از طبعِ پرنده‌وار‌ام دارد. و به راستی، دشمنِ خونی، دشمنِ اصلی، دشمنِ مادرزادِ اویم! وّه که دشمنی‌ام تاکنون تا کجا پرواز نکرده و بیراه نرفته است!

درین باب می‌توانسته‌ام تاکنون سرودی بخوانم و می‌خواهم بخوانم؛ اگر چه اکنون در خانه‌ای خلوت تنها هستم و می‌باید آن را بهر گوش‌هایِ خویش بخوانم. بی‌گمان، خوانندگانِ دیگری نیز هستند که تنها خانه‌ی پُر گلویشان را نرم،

دستِ شان را گویا، چشمِ شان را زبان دار، و دلِ شان را بیدار می‌کند: من بدانان مانند نیستم.

۲

آن که روزی آدمیان را پرواز خواهد آموخت، سنگ‌چین‌های مرزها را همه زیر و زیر خواهد کرد. سنگ‌چین‌ها همه خود در برابر او به هوا خواهند پرید و او زمین را با نام «سَبُک» از نو تعمید خواهد داد.

شتر مرغ از هر اسبی تندتر می‌دود؛ اما او نیز سرِ خود را سنگین وار به زمین سنگین فرومی‌افکند: همچنین است انسانی که هنوز پرواز نمی‌تواند کرد.

زمین و زندگی بهر او سنگین است و جانِ سنگینی آن را همچنین می‌خواهد! اما هر آن کس که می‌خواهد سُبُک و پرنده وار شود باید خود را دوست بدارد: من چنین می‌آموزانم!

اما، بی‌گمان، نه با عشقِ بهاران و رنجوران؛ زیرا نزدِ آنان خویشِ دوستی نیز بویناک است.

باید خویشِ دوستی آموخت — من چنین می‌آموزانم! — با عشقی سالم و درست، چندان که بتوان نزدِ خویشِ ماند و سرگردان نگشت.

چنین سرگردانی خود را به نام «همسایه دوستی» تعمید می‌دهد: با چنین کلمات تاکنون به از همه دروغ گفته اند و ریا ورزیده اند، به ویژه آنانی که بر همه ی جهان سنگینی می‌کنند.

و به راستی، خویشِ دوستی آموختنِ فرمائیِ امروزی و فردایی نیست، بل این هنری ست ظریف تر از همه ی هنرها و زیرکانه تر و وایسین تر و شکیباتر.

زیرا همه ی گنج های آن از گنجورِ آن سخت پنهان است و گنجِ خویشِ آن همه گنج ها دیرتر برکشیده می شود: جانِ سنگینی چنین بنا نهاده است!

ما را از همان گاهواره واژه ها و ارزش های سنگین می بخشند و این کابین خود را «نیک» و «بد» نام می دهد. از آن روست که گناهِ زندگی را بر ما می بخشانند!

و کودکان را از آن رو رخصتِ نزدیک شدن به خویشِ می دهند* که به هنگام آنان را از خویشِ دوستی برحذر دارند: جانِ سنگینی چنین بنا نهاده است!

وما — هر چه را که به کابین دهندمان، فرمان بردارانه روی شانه‌های سخت بر کوهستان سنگلاخ می‌کشیم. و چون عرق ریزیم، ما را می‌گویند: «آری، تاب آوردنِ بارِ زندگی دشوار است!»

اما، به حقیقت، آن چه دشوار است تاب آوردنِ انسان است و بس! زیرا بسی چیزهای شگفت بر دوش می‌کشد: او چون شتر زانو می‌زند و می‌گذارد که خوب بار-اش کنند.

به‌ویژه انسانِ نیرومند بُردباری که در او شکوهیدن خانه کرده است؛^۴ او بسی کلام‌ها و ارزش‌های شگفت بر خویش بار می‌کند. تو گویی زندگی در چشم‌اش بیابانی است!

و به‌راستی، بسا چیزها ما را ست و تاب آوردن‌اش دشوار! وای بسا چیزها در درونِ انسان که همچون درونه‌ی صدف ته‌وع‌انگیز است و لغزان و لیز، چندان‌که پوسته‌ای شاه‌وار با نقش-و-نگاری شاه‌وار می‌باید پوشش‌خواه آن باشد. باری، داشتنِ پوسته و ظاهر آراسته و کوری زیرکانه نیز هنری است که می‌باید آموخت!

اما، بسا چیزها در انسان فریب‌دهنده اند. زیرا هستند بسا پوسته‌های ناچیز و افسوس‌انگیز که بیش از اندازه پوسته اند [و می‌پوشانند]. ای بسا نیکویی‌ها و توان‌های نهفته که هرگز کسی بدان‌ها پی نمی‌برد؛ لذیذترین لقمه‌هایی که هرگز چشیده‌ای نمی‌یابند!

زنان از این آگاه اند، آن لذیذترینان: اندکی چاق‌تر، اندکی لاغرتر! وّه، چه سرنوشت‌ها که درین اندک نهفته نیست!

کشفِ انسان دشوار است و از همه دشوارتر کشفِ خویشتن. جان بسا هنگامِ دربارِ رویِ روانِ دروغ می‌گوید: جانِ سنگینی چنین بنا نهاده است! و اما آن کس که خود را کشف کرده باشد، می‌گوید: «این است نیک و بد من». و با این دهانِ کورموش و گورزاد را می‌بندد که می‌گویند: «نیک، نیکِ همگانی! بد، بدِ همگانی!»

به‌راستی، دوست نمی‌دارم آنانی را نیز که هر چیزی را نیک می‌دانند و این جهان را بهترین جهان می‌خوانند. من اینان را «به همه چیز رضا» می‌نامم. بهترین چشایی نه از آن به همه چیز رضایی است که هر چیزی را تواند چشید!

من آن زبان‌ها و معده‌های سرکش گزیننده را پاس می‌دارم که «من» و «آری» و «نه» گفتن آموخته اند.

هر چیزی را جویدن و گواردن، طبع سلیم خوکانه است؛ همیشه «آری»^۴ گفتن کارِ خر است و آن کس که جانِ خران دارد!

ذوقِ من زرد تند و سرخ آتشی را می‌پسندد. ذوقِ ام خون را با همه‌ی رنگ‌ها می‌آمیزد. هرکس که خانه‌ی خویش را دوغابِ سفید زَند، روانِ دوغاب خورده‌ی خود را بر من فاش می‌کند.

یکی عاشقِ مومیایی، هاست، یکی عاشقِ اشباح، و هر دو دشمنِ گوشت و خون اند. وه که این هر دو چه با ذوقِ من ناسازگار اند؛ زیرا من عاشقِ خون ام.

خوس ندارم در جایی خانه و لانه کنم که هر کسی بُف و تُف می‌کند: ذوقِ من اکنون چنین است. خوش‌تر دارم در میانِ دزدان و دروغ‌زنان به‌سر برم. آخر هیچ‌کس که زر را در دهان پنهان نمی‌کند!

باری، ناخوش آیندتر از ایشان نزد من کاسه‌لیسان اند و ناخوش آیندترین جانورِ بشری‌ای که یافته نام «انگل» بر او نهادم: او نمی‌خواهد مهر بورزد، اما می‌خواهد به بهایِ مهرِ دیگران زندگی کند.

من نگویم بخت می‌نامم آنانی را که یک راه بیش در پیش ندارند؛ که یا باید جانورانِ شریر شوند یا رام‌کننده‌ی شریرِ جانوران. من در جوارِ ایشان برای خویش کلبه‌ای بنا نخواهم کرد.

و نیز نگویم بخت می‌نامم آنانی را که همیشه باید چشم به راه باشند. چنین کسانی با ذوقِ من ناسازگار اند: یعنی، همه‌ی باجگیران و کاسبکاران و شهریاران و دیگر زمین‌و-دُکان‌داران.

به‌راستی، من نیز چشم به راه ماندن آموخته‌ام و از بیخ و بن خویش نیز. اما تنها چشم به راهِ خویشی ماندن را. و بالاتر از همه، ایستادن و راه رفتن و دویدن و جهیدن و بالارفتن و رقصیدن را.

باری، این است آموزه‌ی من: آن که می‌خواهد روزی پریدن آموزد، نخست می‌باید ایستادن و راه رفتن و دویدن و بالارفتن و رقصیدن آموزد. پرواز را با پرواز آغاز نمی‌کنند!

بانه‌ی ریسمانی بالارفتن از بسی پنجره‌ها را آموختم؛ با پاهایِ چالاک از

دَکَل‌های بلند بَر شُدم. بر فرازِ دَکَل‌های بلندِ دانایی نشستنِ برایم شادمانی کوچکی نبود.

چون شعله‌ای خُرد بر فرازِ دَکَل‌های بلند سوسو زدن؛ به حقیقت، نوری کوچک بودن، اما دلگرمی‌ای بزرگ بهرِ دریانوردانِ راه گم کرده و کشتی شکستگان.

من از بسی راه‌ها و روش‌ها به حقیقتِ خویش رسیده‌ام. من تنها با یک تردیام تا بلندایی برنشدم که بر آن چشمان‌ام در دورستان‌ام دَوَر می‌زند.

و همیشه راه را به اِکراه پرسیده‌ام. زیرا این کار همیشه با ذوقِ من ناسازگار است. خوش تر داشته‌ام از خودِ راه‌ها بیرسم و جویا شوم.

رفتن‌ام همه جویش بوده است و پرسش؛ و به‌راستی، برای چنین پرسش‌ها پاسخ نیز می‌باید آموخت؛ باری، این — ذوقِ من است.

ذوقی که نه خوب است و نه بد؛ بل ذوقِ من است؛ ذوقی که از آن دیگر نه شرم دارم و نه نهان‌اش می‌دارم.

به آنانی که «راه» را از من پرسیده‌اند، چنین پاسخ داده‌ام: «این — اکنون راوِ من است. راوِ شما کدام است؟» زیرا راوِ مطلق در کار نیست.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی لوح‌های نو و کهن

۱

من این جا می‌نشینم و چشم به راه، لوح‌های شکسته‌ی کهن به پیرامون‌ام و نیز لوح‌های نیم‌نوشته‌ی نو.^۱ ساعتِ من کی فراخواهد رسید؟

ساعتِ پایین رفتن و فروشدن‌ام. زیرا می‌خواهم یک‌بارِ دیگر به سویِ آدمیان روم.

از آن‌رو اکنون چشم به راه‌ام که نخست می‌باید نشانه‌هایِ فرارسیدنِ ساعتِ من فرارستند؛ یعنی، شیر خندان با گله‌ی کبوتران.

درین میان چون کسی که فرصت دارد یا خود سخن می گویم. کسی چیزی تازه با من حکایت نمی کند. پس خود برای خویشتن حکایت خواهم کرد.

۲

چون به آدمیان رسیدم، ایشان را بر [کرسی] یک خودپسندی کهن نشسته دیدم: همگان از دیرباز گمان می کردند که می دانند برای انسان چه خوب است و چه بد.

هر سخنی درباره ی فضیلت به گمان شان سخن کهنه ی ملال آوری بود و هر کس که خواهان خوب خفتن بود، پیش از خواب درباره ی «نیک» و «بد» سخن می گفت.^۹

اما من این خوابناکی را با این آموزش برآشفتم: هیچ کس نمی داند نیک و بد چیست، مگر آفریننده!

و او آن کسی است که برای انسان غایت می آفریند و به زمین معنای آن را می بخشد و آینده اش را: چنین کسی نخست آفریننده ی آن است که چیزی نیک است یا بد.

و من ایشان را فرموده ام که سرنگون کنند کرسی های آموزشی کهن شان را و هر تختگاهی را که آن خودپسندی کهن بر آن نشسته است.

من ایشان را فرموده ام که بخندند بر استادان بزرگ فضیلت و قدّيسان و شاعران و «نجات بخشان جهان» خویش.

فرموده ام که بخندند بر فرزندگان ماتم زده شان و بر هر آن کسی که همچون مَترسک سیاه، ترسان لرزان، بر درخت زندگی نشسته است.

در شاهراه گورستان شان در کنار مُرداران و مُردارخواران نشستم و بر همه ی گذشته و عظمت رویه یوسیدگی و زوال شان خنده زدم.

هانا که چون واعظان توبه و دیوانگان بر سر هر چیز بزرگ و کوچک شان غریب و قهر و غضب کشیدم که چرا بهترین چیزشان چنین کوچک است. که چرا بدترین چیزشان چنین کوچک است! من چنین خندیدم.

اشتیاق فرزانه ام از درون ام جتنی فریاد برکشید و خندید؛ اشتیاق ام، آن

فرزانگی وحشی کوهزاد؛ اشتیاقی بزرگ تیزبالام.
و بسا در گرما گرم خنده مرا فرا و فراز و دور کشانید. آن گاه لرز-لرزان، چون
تیری، از میان وجدی سرمست از آفتاب پُران شدم؛
پُران تا آینده‌های دوری که هیچ‌کس هنوز به خواب ندیده است؛ تا
جنوب‌هایی گره‌تر از آن که تاکنون در خیالِ صورتگران نقش بسته است؛ تا
بدان جا که در آن خدایانِ رقصان از تن‌پوش‌ها همه عار دارند.
— و به راستی عار آید. ام از خویش که چرا می‌باید شاعر باشم و به تجاز سخن
گویم و چون شاعران لنگ و شکسته‌زبان باشم! —

تا بدان جا که تمامتِ «شدن» در چشم‌ام رقصِ خدایانِ غود و بازیگوشی
خدایان؛ و جهان‌رها و سر از پا نشناس و به سویی خویش در پرواز؛
چون جاودانه از هم گریختن و یک‌دگر باز جُستنِ بسی خدا؛ چون شادمانه با هم
در آویختن و از هم گسیختن و باز با هم آمیختنِ بسی خدا.
آن جا که زمان همه در چشم‌ام شوخیِ شادمانه‌ای با لحظه‌ها غود؛ آن جا که
جبر همه اختیار بود و با سیخکی که اختیار به او می‌زد شادمانه بازی می‌کرد؛
آن جا که دیرینه-شیطان و سر دشمنان‌ام را دیگر بار یافته، «جانِ سنگینی» را،
و آن چه را که او آفریده است: اجبار، قاعده، ضرورت، نتیجه، غایت، اراده، و نیک
و بد.

مگر نه آن است که چیزی می‌باید باشد که بر روی آن برقصند و رقصان از آن
بگذرند؟ مگر نه آن است که کورموشان و گورزادانِ گران‌جان می‌باید به خاطرِ
سبکباران و سبکبارترینان در میان باشند؟

۳

و نیز همان‌جا بود که من واژه‌ی «آبرانسان» را از راه برگزفتم و این را که انسان
چیزیست که بر او چیره می‌باید شد؛
که انسان پلیست نه غایتی، که خود را به سببِ نیم‌روزها و شامگاه‌های خویش
که همچون راهی به سوی سپیده‌دمانِ نو در پیش دارد، فرخنده می‌شمارد:
به خاطرِ کلامِ زرتشت درباره‌ی نیم‌روزِ بزرگ و هر آن چیزِ دیگری که من

چون واپسین شفی ارغوانی بر فراز آدَمیان آویخته ام.
 به راستی، هراوِشبانِ تازه ایشان راستارگانِ تازه نمودم؛ و بر فرازِ ابرها و روز و شب خنده را چون خیمه‌ای رنگین گستردم.
 به ایشان آموختم همه‌ی فکر و ذکرِ خویش را؛ یگانه کردن و گردِ هم آوردنِ آن چه در انسان پاره-پاره است و معاً و حادثه‌ی هولناک.
 به نامِ گردآورنده و معاًگشا و نجات بخشِ حادثه، ایشان را آموزاندم که بهرِ آینده بکوشند و با آفرینندگیِ تمامی گذشته را نجات بخشند.
 نجات بخشیدنِ گذشته‌ی بشریت و هر «چنان-بود» را بازآفریدن، چندان که اراده بگوید: «باری، من آن را چنین می‌خواستم! من آن را چنین می‌خواهم!»
 من این را نجاتِ ایشان نامیدم و ایشان را آموزاندم که تنها این را نجات بنامند.*
 اکنون من چشم به راهِ نجاتی هستم که از من است تا برای آخرین بار به سوی ایشان روم.

پس یک بار دیگر می‌خواهم به سوی آدَمیان روم و در میانِ ایشان غروب کنم و در حالِ جان سپردنِ پُرمهاترین هدیه‌ی خویش را به ایشان دهم.
 من این را از خورشیدِ بسیار دولتمند آموختم که هنگامِ فروشدنِ از گنجینه‌ی بی‌پایانِ ثروتِ خویش زربه دریا می‌ریزد؛
 چندان که تهی‌ست‌ترین ماهیگیر نیز با پاروهای زرینِ پارو می‌زند! روزی این را به چشم دیدم و بارانِ اشکام درین تماشا پایان نداشت.
 زرتشت نیز می‌خواهد چون خورشید فرو نرسند: اکنون این جا می‌نشیند و چشم به راه، لوح‌های شکسته‌ی کهن به پیرامونش؛ و نیز — لوح‌های نیم‌نوشته‌ی نو.

۴

هان! این جا ست لوحی نو: اما کجایند برادرانِ ام که آن را با من به درّه‌ها و به دل‌های گُشتین^{۲۲} بَرند؟
 عشقِ بزرگام به دورترینان چنین درخواست می‌کند: *همسایه‌ات را منوازا!*
 انسان چیزی ست که بر او چیره می‌باید شد.

برای چیرگی راه-و-روش های بسیار هست: در پی راه-و-روش خویش باش!
تنها یک دلقک می اندیشد که «از فراز انسان نیز می توان برجهید»
در همسایهات نیز بر خویش چیره شو. و حقیقی را که بهر خویش توانی ربود
مگذار تو را دهند.
آن چه تو خود بهر خویشان توانی کرد هیچ کس دیگر نتواند. بدان که پاداشی
در کار نیست.
آن را که بر خویش فرمان نتواند راند، فرمان بری باید کرد. و بسا کس بر
خویش فرمان تواند راند، اما او را هنوز بسی چیزها می باید تا که از خویش فرمان
ببرد!

۵

آنان که از نژاد روان های نژاده اند هیچ چیز را رایگان نمی خواهند، بالاتر از همه
زندگی را.
اما آن که از شمار غوغاست رایگان می خواهد زیست. لیک ما که از آنان
نیستیم، در برابر این که زندگی خود را به ما بخشیده است، همواره در اندیشه‌ی
آن ایم که از همه بهتر کدام چیز است که در برابر به او توانیم داد!
و به راستی، چه بزرگوارانه سخنی ست این که گفته اند: «ما همان پیمانی را که
زندگی با ما بسته است، همان پیمان را با زندگی نگاه می داریم!»
آن جا که لذت نمی توان داد لذت نمی باید طلبید؛ و لذت را نمی باید طلبید!
زیرا لذت و بی گناهی شرمگین ترین چیزهایند و نمی خواهند کسی در
طلبشان باشد. آنان را باید داشت. اما گناه و درد را همان به که بطلبند!

۶

برادران، نخست زاد همیشه قربانی می شود. باری، اکنون ما نخست زادان ایم.*
خون ما همه در قربانگاه های پنهان ریخته می شود. ما همه را به افتخار بت های
کهن می سوزانند و بریان می کنند.

بهترین چیز مان هنوز جوان است و چشایی های پیر را برمی انگیزد. گوشتِ مان تُرد است، پوستِ مان چون پوستِ بَرّه؛ ما چه گونه می توانستیم چشایی کاهنانِ پیر را برنینگیزیم؟

آن کاهنِ پیر هنوز در خودِ ماست و بهترین چیزِ مان را برای جشنِ خود بریان می کند. آه، برادران، نخست زادان چه گونه می توانستند قربانی نباشند؟ اما این خواستِ نوعِ ماست. و من دوستارِ آنان ام که خود را نمی بایند. من با تمامی عشقِ ام دوستارِ فروشوندگان ام؛ زیرا که ایشان فراشوندگان اند.

۷

راستگویی کاری ست که کم تر کسی تواند! و آن کس که تواند نیز نخواهد! باری، نیکان از همه کم تر توانند.

امان ازین نیکان! مردمِ نیک هرگز راست نمی گویند. این گونه نیکی همانا بیماریِ جان است.

این نیکان اهلِ تسلیم اند، اهلِ تفویض اند، دلِ شان مُقَلَّد است، بیخ-و-بُنِ شان گوش به فرمان، باری، گوش به فرمانانِ گوش به خود نمی دارند! هر آن چه نیکان شر می نامند جمله باید گردِ هم آید تا حقیقتی زاده شود. برادران، آیا شما نیز برای [یافتنِ] چنین حقیقتی چندان که باید شریر هستید؟

خطر کردنِ خطیر، بدگمانیِ دیرینه، «نه»ی سنگ دل، دل زدگی، راه بردن به [نهاد] موجودِ زنده. چه کم این ها با هم یکجا گرد می آیند. اما از چنین دانه ای ست که حقیقت به بار می آید!

داناییِ تاکنون همه در جوارِ وجدانِ شریر روییده است! بشکنید، بشکنید، ای دانایان، لوح های کهن را.

۸

آن گاه که آبِ تخته پوش است، آن گاه که پُل ها و نرده ها از قرارِ رود

برمی جهند، به راستی، کسی باور ندارد سخن آن کس را که می گوید: «همه چیز روان است.»

بل ساده لوحان نیز با او به ستیز برمی خیزند. ساده لوحان می گویند: «چه؟ همه چیز روان است؟ پس پل ها و نرده ها بر فراز رود چیستند؟
«بر فراز رود همه چیز پابرجا ست، همه ی ارزش های چیزها، پل ها، مفهوم ها، تمامی 'نیک' و 'بد': همه پابرجايند!»

اما چون زمستان سخت، این رام کننده ی حیوان رود، دررسد، آن گاه هوشمندترینان نیز به شک می افتند، و، به راستی، آن گاه تنها ساده لوحان نیستند که می گویند: «مگر بنا نبوده است که همه چیز — ساکن بایستد؟»

«در بنیاد، همه چیز ساکن می ایستد!» این یک آموزه ی درست زمستانی ست، چیزی در خورد روزگار سترونی، آرام بخشی در خورد بهر موجودات زمستان خُشب و خانه نشین.

«در بنیاد، همه چیز ساکن می ایستد!» اما بادِ گدازنده به ضدّ این وعظ می کند! بادِ گدازنده، نَرّه گاوي ست، اما نه گاوي نَر شُخم زن، نَرّه گاوي ست زبان، ویرانگري که یخ را با شاخ خشمگین اش می شکند و یخ پل ها را! برادران، آیا اکنون همه چیز روان نیست؟ آیا پل ها و نرده ها همه در آب فرونیفتاده اند؟ دیگر چه کس می تواند به «نیک» و «بد» درآویزد؟
«وای بر ما! درود بر ما! بادِ گدازنده می وزد!» برادران، در همه ی گذرها چنین وعظ کنید.

۹

وهمی کهن در کار است که «نیک» و «بد» نامیده می شود. تاکنون چرخ این وهم گرد پیامبران و ستاره بینان گشته است.
روزگاري آدمی به پیامبران و ستاره بینان ایمان داشت. ازین روایمان داشت که «همه چیز به دستِ سرتوشت است: تو باید [چنین و چنان کنی]، زیرا که بر تو ست!»

سپس آدمی به پیامبران و ستاره بینان همه بدگمان شد. ازین روایمان آورد که

«همه چیز آزاد است: تو می توانی، زیرا می خواهی!»
 برادران، درباره ی ستارگان و آینده تاکنون تنها پندار در کار بوده است نه دانش. ازین رو درباره ی نیک و بد تاکنون تنها پندار در کار بوده است نه دانش!

۱۰

«دزدی مکن! قتل مکن!»* — روزگاری چنین کلامها را مقدس می نامیدند و در برابرشان زانو می زدند و سر فرود می آوردند و نعلین از پای بدر می کردند.^{۳۴}
 اما از شما می پرسیم: کجا دزدان و آدم کشانی به از این کلامها در جهان بوده اند؟ آیا در همه ی زندگی هیچ از دزدی و آدم کشی نیست؟ و با مقدس نامیدن چنین کلامها مگر حقیقت را نگشته اند؟
 یا این موعظه ی مرگ بود که آن چه را که با همه ی زندگی سر ستیز داشت، مقدس نامید؟ برادران، بشکنید، بشکنید، لوح های کهن را!

۱۱

دل سوزی ام بر همه ی گذشته از آن است که آن را بازبچه می بینم.
 بازبچه ی لطف و عقل و جنون هر نسلی که می آید و هر چه بوده است را بُلی بهر خود می انگارد!
 جَبّاری بزرگ تواند آمد، شیطانی مکار، که با لطف و قهر خویش تمامی گذشته را بقشارد تا پُل او شود و نشانه ی ظهور و مُنادی و بانگِ خروِس او.
 و اما این است خطرِ دیگر و دل سوزیِ دیگر. ام: آن که از غوغاست از نیایِ خویش فراتر به یاد نمی آورد. با نیایِ او زمانِ بازمی ایستد!
 بدین سان تمامی گذشته بازبچه می شود: زیرا روزی فراتواند رسید که غوغا خداوندگار گردد و زمان یکسره در آب های کم ژرفا غرق شود.
 ازین رو، برادران، [اکنون] به نژادگیِ نوي نیاز هست که با تمامی غوغا و تمامی جَبّاریت بستیزد و بر لوح هایِ نو واژه ی «نژاده» را از نو بنگارد.
 و اما، برایِ آن که نژادگی در کار باشد، نژادگانِ بسیار می باید در میان باشند و

نژادگان گوناگون. و یا، چنانکه من روزی به کنایه گفته ام: «خدایی همانا آن است که خدایان بایستند نه خدا!»

۱۲

برادران، من شما را به نژادگی نو رهنمون می‌شوم. شما زاد و رود آوران و پرورندگان و بذریاشان آینده خواهید بود.

به راستی، نه به نژادگی ای که چون دکان داران و بازر دکان داران بتوان خرید: زیرا هر چه بهایی داشته باشد ارزشی چندان ندارد.

ازین پس نه جایی که از آن می‌آید. بل جایی که بدان اید شرف شما خواهد بود! اراده‌ی شما و پای شما که می‌خواهد از شما برتر و فراتر رود شرف تازه‌ی شما خواهد بود!

همانا، شرف شما نه این خواهد بود که در خدمت شهریاری بوده اید. دیگر شهریاران را چه ارج است! یا این که پُشتوانه‌ای بوده اید برای چیزی برپا تا که برپا تر بماند!

نه این که دودمان‌تان در دربارها ادب درباری آموخته است و شما آموخته اید که ساعت‌های دراز، رنگین چون مرغ آتشی، در آبگیرهای کم‌زرفا بایستید:

— زیرا توانایی ایستادن از امتیازهای درباریان است. و درباریان همه باور دارند که آموختگی پس از مرگ اجازتی نیستن را نیز دربردارد! —

نه این که پیشینیان شما را روحی، که آن را مقدس می‌نامند، به سرزمین‌های موعودی کشاند که من آن را نمی‌ستایم: زیرا در آن سرزمینی که بدترین درخت، یعنی صلیب، می‌روید، چیزی ستودنی نیست.

و به راستی، هر جا که این «روح القدس» شهسواران خود را رهنمون شده است، در پیشانی چنان فوجی همیشه بزان و غازان و سبک مغزان تاخته اند!

برادران، نژادگان شما نمی‌باید به فرایشت که به فرایشت بنگرند! شما را می‌باید از همه‌ی سرزمین‌های بدری و نیاکانی رانده باشند!

به سرزمین فرزندان‌تان می‌باید عشق ورزید — این عشق نژادگی نو شما باد! — آن سرزمین نیافته در دورترین دریا، بادبان‌هاتان را فرمان می‌دهم که آن را

همچنان بچویند و بچویند.^۶

در فرزندانِ تان باید جبران این را کنید که فرزندِ پدرانِ تان بوده اید؛ این گونه باید همه‌ی آن چه را که گذشته است نجات بخشید؛ من این لوحِ نو را بر فرازِ شما می‌آویزم.

۱۳

«زندگی برای چه؟ همه چیز باطل است!»^۷ زندگی، یعنی خشت بر آب زدن؛ زندگی، یعنی خود را سوزاندن و هرگز گرم نشدن». چنین یاوه‌سرایی‌هایِ باستانی را هنوز «حکمت» می‌دانند و از آن جا که کهنه است و بویِ نا می‌دهد، بیش تر آن‌ها را پاس می‌دارند. کپکِ زندگی نیز شَرَف می‌بخشد!

کودکان را سزا ست که بگویند از آتش می‌ترسند، زیرا آنان را سوزانده است؛ در کتاب‌هایِ کهنِ حکمتِ کودکی بسیار است. و آن کس که همیشه «خشت بر آب می‌زند»، چرا باید از خشتِ زدن بد بگوید! پوزه‌ی چنین دیوانگانی را باید بست!

اینان بر سرِ سفره می‌نشینند و چیزی با خود نمی‌آورند، حتّاً اشتهایی خوب! و حالِ ناسزا می‌گویند که «همه چیز باطل است!» اما، برادران، خوب خوردن و نوشیدن، به‌راستی، هنریِ باطل نیست! بشکنید، بشکنید، لوح‌هایِ همیشه ناشادان را!

۱۴

مردم می‌گویند: «برای آدمِ پاک همه چیز پاک است».^۸ اما من شما را می‌گویم که: برایِ خوکان همه چیزِ خوک‌وار است! ازین رو، خُشکه مقدّسان و سربه‌زیرانی که دل‌شان نیز سربه‌زیر است، موعظه می‌کنند که «دنیا هیولاییِ پلید است». زیرا اینان همه جان‌هاییِ ناپاک دارند. به‌ویژه آنانی که نه آرام دارند و نه

آسایش، یعنی همانانی که دنیا را از پس می‌نگرند؛ یعنی، اهل جهانِ پسین!
 من این را رویارویِ ایشان می‌گویم، اگرچه خوشایند نباشد: دنیا نیز مانند
 انسانِ پستی دارد. تا این جا درست!
 در دنیا پلیدی بسیار است. تا این جا درست؛ اما بدین سبب دنیا خود هیولایی
 پلید نیست!
 حکمتی هست در این که بسی چیزها در جهان بدبوست، دل‌آشوبه خود بال
 می‌آفریند و یارایِ در آب جستن!
 در بهترین چیز نیز باز چیزی تهوع‌آور هست و بهترین چیز نیز چیزی است که
 باید از آن برگذشت.
 برادران، حکمتِ بسیار هست در این که در جهان پلیدی بسیار هست!

۱۵

شنیده‌ام که دیندارانِ اهلِ آخرت با وجدانِ خویش چنین سخنانِ عبرت‌انگیز
 می‌گویند، و به راستی بی‌دروغ و دغا. اگر چه دروغ‌تر و دغا‌تر ازین در جهان هیچ
 نیست:

«پهل دنیا را که دنیا بماند! یک انگشت نیز بر ضدّ آن برمدار!
 «پهل هر که می‌خواهد گُلویِ خلق را بفشارد و ایشان را تکه-تکه و ریز-ریز
 کند: به ضدّ این نیز یک انگشت برمدار! بدین سان آنان ترکِ دنیا خواهند
 آموخت.»

«و تو خود باید گُلویِ خردِ خویش را نیز بفشاری و او را از پای در آری؛ چرا
 که خردی ست این-دنیا. و بدین سان، خود ترکِ دنیا خواهی آموخت.»
 بشکنید، بشکنید، برادران، این لوح‌هایِ کهنِ دینداران را. بشکنید
 عبرت‌انگیز سخنانِ بدگویانِ جهان را!

۱۶

«هر که بسیار آموزد، خواهش‌هایِ تند را همه از یاد می‌برد.» امروز در همه‌ی

کوچه‌های تاریک چنین زمزمه می‌کنند.

«فرزانی مایه‌ی خستگی‌ست؛ هیچ چیز را ارجی نیست؛ تو را خواهشی نباید!» این لوح نورابر سرِ بازارها آویخته یافته‌ام.

برادران، بشکنید، بشکنید، این لوح نورانیز که از جهان‌خستگان و واعظان مرگ و نیز زندان‌بانان آویخته‌اند. بدانید که این همچنین موعظه به بندگی‌ست:

آنان از آن جا که بد آموخته‌اند و بهترین چیز را نیاموخته‌اند و همه چیز را بسی زود و بسی شتابناک آموخته‌اند؛ آنان از آن جا که بد خورده‌اند، معده‌شان آشوب شده است.

زیرا جان‌شان معده‌ی آشوب‌شده‌ای‌ست که اندرِ مرگ می‌گوید. زیرا، به‌راستی، برادران، جان نیز معده‌ای‌ست.

زندگی چشمه‌ی لذت است. اما هر آن کس که از درون‌اش معده‌ی آشوب شده، این پدرِ رنج، سخن می‌گوید، چاه‌ها همه زهر آگین‌اند.

دانایی مایه‌ی لذتِ شیر-آرادگان است. اما آن که خسته گشته است به اراده‌ی دیگران است و بازجه‌ی هر موج.

سرشتِ مردم ناتوان همواره چنان است که در راه خود گم می‌شوند و سرانجام خستگی‌شان می‌پرسد: «چرا می‌باید راهی در پیش گرفت؟ همه چیز یکسان است!»

چنین موعظه‌ای در گوشِ ایشان خوش آیند است: «هیچ چیز را ارجی نیست! تو نباید بخواهی!» اما این موعظه به بندگی‌ست.

برادران، زرتشت، چون بادی تازه و توفنده بر همه‌ی خستگان راه فرامی‌رسد و بسی بینی‌ها را به عطسه می‌اندازد!

دم آزاد. ام نیز از خلال دیوارها به درون زندان‌ها و جان‌های زندانی می‌وزد!

خواستن آزادی بخش است؛ زیرا خواستن همانا آفریدن است: من چنین می‌آموزام! و شما جز برای آفریدن نمی‌باید بیاموزید!

و نخست، آموختن را از من آموزید، خوب. آموختن را! آن را که گویی هست، بشنود!

۱۷

زورق آن جا ایستاده است. از آن سوی چه بسا راهی ست به «هیچ» بزرگ! اما کی ست که بخواهد در این «چه بسا» پای گذارد؟
هیچ یک از شما نمی خواهد در زورقِ مرگ پای گذارد! پس از چه رومی خواهید از جهان - خسته باشید!

از جهان خسته اید و با این همه هنوز به زمین پشت نکرده اید! شما را همیشه هوسمند به زمین یافته ام، حتّا عاشقِ از-زمین-خستگیِ خود.
فروآویختگی لبّ تان بی چیزی نیست! یک هوسِ کوچکِ زمینی هنوز بر آن نشسته است! و در چشمانِ تان - مگر آبِ کی از یک لذّتِ از یاد نرفته ی زمینی شناور نیست؟

بر روی زمین نوآوری های خوب فراوان است، برخی سودمند، برخی دل پسند: زمین رایه خاطرِ آن ها دوسیت باید داشت.
و بر روی آن نوآوری های خوب چندان است که زمین به پستانِ زن می ماند: هم سودمند، هم دل پسند.

و اما، شما از جهان-خستگان! شما کاهلانِ زمین! شما را ترکه باید زد! با ضربه های ترکه باید پاهای شما را دوباره جان داد!
زیرا شما اگر زمینگیر نیستید و وامانده های نگون بختی که زمین از ایشان خسته است، کاهلانِ رویاه صفت اید یا گریه های لذّت پرستِ شیرین کام آهسته رو. و اگر نخواهید دیگر بار با نشاط بدوید، باید از این جا بروید!

طیبِ درمان ناپذیران نباید بود: زرتشت چنین می آموزاند. پس شما باید از این جا بروید!

باری، پایان دادن بیشتر دلیری می طلبد تا آغاز کردنِ بیّتی تازه: این را طیبیان و شاعران همه می دانند.

۱۸

برادران، لوح‌هایی هست که خستگی آن‌ها را آفریده است و لوح‌هایی که تنبلی؛ تنبلی‌گنده. این دو اگرچه یکسان سخن می‌گویند، اما نمی‌خواهند سخن‌شان یکسان شنیده شود.

بنگرید این هلاک از عطش را! از هدفِ خویش یک گام بیش دور نیست. اما از خستگی خود را خیره‌سرانه بر خاک افکنده است، این مردِ دلیر! از خستگی بر راه و بر زمین و بر هدف و بر خویش خمیازه می‌کشد: دیگر نخواهد گامی نیز پیشتر رود، این مردِ دلیر!

اکنون آفتاب بر او می‌تابد و سگان عَرَقِ اش را می‌لیسند: اما او خیره‌سرانه می‌خواهد همان‌جا بیفتد و از عطش هلاک شود.

—هلاک از عطش، در یک گامی هدفِ خویش! به‌راستی، این پهلوان را باید موی‌کشان به آسمان‌اش کشانید!

اما همان به که او را همان‌جا که خویشتن را افکنده است وانهید تا خوابِ آرام‌بخش با تَم-تَم بارانِ خُنک‌اش بر او فروبارد.

او را وانهید تا که خود بیدار شود؛ تا که خود همی‌خستگی و آن چه را که خستگی از درون او می‌آموزاند، از خود براند!

برادران، تنها سگان را از پیرامون‌اش بتارانید، این کاهلانِ حیل‌گر و همی‌آن جانورانِ زیانکارِ گلّه-پرواز را.

همی‌جانورانِ زیانکارِ گلّه-پرواز «فرهیخته» را که از عَرَقِ تنِ هر پهلوان سوز برپا می‌کنند!

۱۹

پیرامونِ خویش دایره‌ها و مرزهای مقدّس می‌کشیم. همواره شماری هر چه کم‌تر با من به کوه‌های هرچه بلندتر برمی‌شوند. من از کوه‌های هرچه مقدّس‌تر کوهستانی بنا می‌کنم.

اما، برادران، هر جا که شما نیز می خواهید با من بر شوید، بیایید که یک انگل نیز با شما بالا نیاید!

انگل، یعنی کرمی خرنده و نرم رفتار، که می خواهد با چریدن از گوشه و کنارهای بیمار و زخمناک شما فربه شود.

و هنر اش این است که می داند روان های بالارونده کجا خسته می شوند. او لانه ی نفرت انگیز اش را بر محنت و نومیدی و آزر م لطیف شما بنا می کند.

او لانه ی نفرت انگیز اش را آن جا بنا می کند که توانا ناتوان است و نژاده بیش از آن چه باید نرم. انگل آن جا می زید که بزرگ مرد گوشه و کنارهای زخمناک دارد.

والا ترین نوع باشندگان کدام است و پست ترین کدام؟ پست ترین نوع انگل است. اما آن که والا ترین نوع است بیش ترین شمار انگل ها را خوراک می دهد.

زیرا روانی که بلندترین نردبام را دارد و ژرف تر از همه فرو تواند رفت، چه گونه تواند بود که بیش ترین شمار انگل ها بر او نشینند؟

آن پهنه و رترین روان، که دور دست تر از همه جا در درون خویش تواند دوید و چرخید و پرسه زد؛ آن بایسته ترین روان، که به خاطر لذت خود را در دل حادثه می افکند.

روانی باشند که در شدن غوطه می زند؛ روانی دارا که می خواهد خواهش و اشتیاق داشته باشد؛

روانی از خود گریز، که در پهناورترین دایره خود را بازی می گیرد؛ خردمندترین روان ها، که جنون با آن شیرین ترین سخنان را می گوید؛

روانی که خود را از همه بیش دوست می دارد؛ روانی که گشت و واگشت و جزر و مدّ همه چیز در اوست؛ آه، والا ترین روان چه گونه تواند که پست ترین انگل ها را نداشته باشد؟

۲۰

برادران، آیا من سنگدل ام؟ باری، من می گویم: هر چه را که افتادنی ست می باید بیشتر زور داد!

هرچه امروزین است، می افتد و برمی افتد؛ چه کس می خواهد آن را نگاه دارد؟ باری، من — می خواهم آن را بیشتر زور دهم!

می شناسید شهبازی را که سنگ ها را به ژرفناهای تندشیب فرومی غلتاند؟
بنگرید این انسان های امروزین را که چه گونه به ژرفناهای من فرومی غلتند!
برادران، من پیش درامد بازیگرانی بهتر ام؛ یک سرمشق! از سرمشق من پیروی کنید!

و به آن کس که پرواز نمی آموزید، تندتر افتادن آموزید!

۲۱

من دوستارِ دلیران ام؛ اما شمشیرزنی بس نیست. باید دانست که را به شمشیر باید زد!

و چه بسا در خویشتن داری و بگذاشتن و بگذشتن دلیری بیشتری هست؛ از این راه می توان خود را برای دشمنی ارزنده تر نگاه داشت!

شما را تنها دشمنانی باید که از ایشان بیزار باشید، نه دشمنانی که خوارشان شمارید. باید از دشمن خویش بر خویش بیالید؛^۳ من روزی چنین آموزاندم.

دوستان، شما می باید خود را برای دشمنانی ارزنده تر نگاه دارید. ازین رو می باید بسیاری را بگذارید و از کنارشان بگذرید.

به ویژه از کنار بسی فرومایگان که در گوش تان درباره ی ملت و ملت ها هیاهو می کنند.

چشمان تان را از «باد» و «مباد» ایشان پاک نگاه دارید! آن جا حق بسیار است و ناحق بسیار؛ و هر که بدان ها بنگرد خون اش به جوش می آید.

دیدن همان و تیغ کشیدن همان! پس به جنگل ها رو و شمشیرات را بخوابان!

راه خویش در پیش گیر و بگذار ملت و ملت ها به راه های خویش روند، که به راستی راه های تاریکی ست که بر آن ها دیگر هیچ امیدی برتوافکن نیست!

بگذار در جایی که دیگر تنها چیز درخشان زر دگانداران است دگانداران سروری کنند! امروز دیگر روزگار شهریاران نیست! آن چه امروز خود را ملت می نامد شایسته ی هیچ شهریاری نیست.

بنگرید که این ملت‌ها خود اکنون چه گونه چون دگانداران رفتار می‌کنند: آنان از کم‌ترین بهره در هیچ زیاله‌ای نمی‌گذرند! در کمین یکدیگر اند و یکدیگر را می‌پایند و نامِ آن را «حُسنِ همجواری» می‌گذارند! یاد باد آن خجسته روزگارِ دوردستی که در آن ملتی می‌گفت: «من می‌خواهم سرورِ ملت‌ها باشم!» زیرا، برادران، بهترین را سروری باید و بهترین است که سروری خواهد! و آن جا که آموزه‌ای جز این در میان باشد، آن چه در میان نیست — بهترین است.

۲۲

وَه که اگر نانِ شان رایگان می‌رسید، دیگر برای چه فریاد برمی‌آوردند؟ به چنگ آوردنِ معاشِ عیشِ راستینِ شان است و باید آن را دشوار به چنگ آورند! آنان در «کارکردن» شان نیز جانورانِ رباینده اند؛ در «دست‌آوردن» شان دست‌برد هست، نیرنگ هست! ازین رو می‌باید آن را دشوار به چنگ آورند! پس می‌باید جانورانِ رباینده‌ی بهتری شوند، عیارتر، مکارتر، انسان‌وارتر: زیرا انسان بهترین جانورِ رباینده است. انسان فضیلت‌هایِ همه‌ی جانوران را از ایشان ربوده است و ازین رو کارِ زندگی بر انسان از همه‌ی جانوران دشوارتر است! تنها پرندگان هنوز بر فرازِ اویند. و اگر انسان پرواز نیز می‌آموخت، وای، شهوتِ رباینده‌ی او تا کدامِ فراز که پر نمی‌کشید!

۲۳

مرد و زن را چنین می‌خواهم: یکی را ساخته بهرِ جنگ، دیگری را ساخته بهرِ زایمان؛ و هر دو را ساخته برایِ رقص با سر و پا. گم‌باد آن روز که در آن رقصی برپا نبوده است و دروغ‌باد ما را هر حقیقتی که با آن خنده‌ای نکرده ایم!

۲۴

بیاید که پیوند زناشویی تان بد بسته نشود؛ زیرا سرانجام پیوند شتابکارانه زناکاری ست.

و زناکردن به که خم شدن در زیر بار زناشویی و دروغ زناشویی؛
روزي زني با من چنین گفت: «اگر چه من با زنا عهد زناشویی را شکستم، اما
این زناشویی بود که نخست مرا شکست!»

جفت های ناچور را همیشه بدترین کینه توزان یافته ام. آنان از همه ی جهان
تاوان این را می خواهند که دیگر تنها نیستند.

ازین رو، می خواهم که شرافتمندان به یکدیگر بگویند: «ما عاشق یکدیگر ایم،
اما ببینیم می توانیم عشق مان را پاس داریم یا آن که بیان مان خطاست؟»

«ما را مهلتی برای یک زناشویی کوچک دهید تا ببینیم آیا برای زناشویی
بزرگ درخور ایم یا نه! همیشه با هم بودن کاری ست گران!»

همه ی مردم شریف را چنین اندرز می دهم. و اگر جز این اندرز می دادم و
می گفتم، عشق بزرگام به آبرانسان و همه ی آن چه خواهد آمد، چه می شد؟

نه تنها چون خودی را که برتر از خودی را بار آورید؛ برادران، باغ زناشویی
درین کار شما را یار باد!

۲۵

آن که در شناخت سرچشمه های کهن استاد شده است، سرانجام به
جست و جوی چشمه های آینده و سرچشمه های تازه برمی خیزد.

برادران، دیری نخواهد پایید که ملت های تازه پدید خواهند آمد و چشمه های
تازه خروشان به زرفناهای تازه فرو خواهند ریخت.

زیرا زمین لرزه همچنان که بسی چاه ها را کور می کند و بسی تشنگی می آفریند،
نیروهای نهان و اسرار را نیز آشکار می کند.

زمین لرزه چشمه های تازه آشکار می کند. در زمین لرزه ی ملت های کهن

سرچشمه‌های تازه سرمی‌گشایند.

و آن کس که بانگ برمی‌دارد: «هان، این جاست چاهی برای بسی تشنگان، دلی برای بسی مشتاقان، خواستی برای بسی ابزاران»؛ پیرامون او ملتی گرد می‌آید، یعنی بسی آزمایندگان

و آن‌جا خواهند آزمود که چه کس فرمان تواند داد و چه کس فرمان تواند بُرد! و ه که این آزمون با چه جست. و جو و گمان بُردن و شکست خوردن و آموختن و از.نو.آزمودن درازی همراه است!

جامعه‌ی بشری آزمون است؛ من چنین می‌آموزام! جست. و.جویی ست دراز. باری، او در جست. و.جویِ فرماندهان است! برادران، آزمون است، نه «قرار داد»! بشکنید، بشکنید، این کلامِ نرم‌دلان و ناتمامان را!

۲۶

برادران، بزرگ‌ترین خطر برای تمامی آینده‌ی بشر در وجود چه کسانی است؟ مگر نه در وجود نیکان و عادلان؟**

در وجود آنانی که چنین می‌گویند و در دل چنین احساس می‌کنند: «ما هم اکنون می‌دانیم که خوب کدام است و عادلانه کدام. ما همچنین این‌ها را داریم. وای بر آنانی که این جا هنوز می‌جویند!»

زیان نیکان زیان‌بارتر از هر زیانی است که شریران توانند رسانند! زیان نیکان زیان‌بارتر از هر زیانی است که بدگویان جهان توانند رسانند! برادران، روزی کسی در دل نیکان و عادلان نگریست و گفت: «اینان فریسمان اند.»*** اما کسی سخن‌اش را درنیافت.

نیکان و عادلان نیز خود نمی‌بایست او را درمی‌یافتند، زیرا جان‌شان در زندان وجدان نیک‌شان در بند است. حماقت نیکان بی‌نهایت زیرکانه است.

باری، حقیقت این است که نیکان باید فریسی باشند. جز این چاره‌ای ندارند. نیکان باید آنانی را که پایه‌گذار فضیلت خویش اند به صلیب کشند! این است حقیقت!

و اما دومی که کس که خاکِ آنان را کشف کرد — خاک و دل و قلمرو نیکان و عادلان را — همان بود که پرسید: «آنان از چه کس از همه بیش بیزار اند؟»
 آنان از آفریننده از همه بیش بیزار اند، که لوح‌ها و ارزش‌های کهن را می‌شکنند، از شکننده؛ از آن کس که قانون شکن نام می‌دهند. اش.
 زیرا نیکان نتوانند آفرید. آنان همیشه آغاز پایان اند.
 آنان به صلیب می‌کشند هر آن کس را که ارزش‌های نو را بر لوح‌های نو بتگارد. آنان آینده را قربانی خود می‌کنند. آنان تمامی آینده‌ی بشر را به صلیب می‌کشند!
 نیکان همیشه آغاز پایان بوده اند.

۲۷

برادران، این سخن را نیز دریافتید؟ و آن چه را که من روزی درباره‌ی «واپسین انسان» گفته بودم؟
 بزرگ‌ترین خطر برای تمامی آینده‌ی بشر در وجود چه کسانی است؟ آیا نه در وجود نیکان و عادلان؟
 بشکنید، بشکنید، نیکان و عادلان را! برادران، این سخن را نیز دریافتید؟

۲۸

از من گریزان اید؟ آیا هراسان اید؟ ازین کلام به لرزه افتاده اید؟
 برادران، آن گاه که من شما را فرمودم، بشکنید نیکان و لوح‌های نیکان را! آن گاه بود که کشتی بشر را به دریای آزاد. اش راندم.
 و اکنون است که فرامی‌گیرد او را هراس بزرگ، گرد خویشتن نگرستن بزرگ، بیماری بزرگ، تهوع بزرگ، دریا زدگی بزرگ.
 نیکان شما را کرانه‌های دروغین و ایمنی‌های دروغین آموزانده اند. شما در دروغ‌های نیکان زاده و پرورده شده اید. به دست نیکان همه چیز از بن دروغین و کز این گشته است.

اما آن کسی که خاکِ انسان را کشف کرده باشد، خاکِ «آینده‌ی انسان» را نیز کشف کرده است. اکنون شما می‌باید دریانوردانی باشید دلیر و شکیبا!
برادران، به هنگام کشیده‌ی قامت گام بردارید! کشیده‌ی قامت گام برداشتن آموزد! دریا طوفانی ست و بسیاری می‌خواهند به یاریِ شما خود را دیگر بار برکشند.

دریا طوفانی ست؛ همه‌چیز در دریا ست. هان! بریا! دل‌های دریانورد
کهنه‌کار!
سرزمینِ پدری کجاست! سگانِ ما روی به سویِ سرزمینِ فرزندانِ مان دارد!
بدان سویِ اشتیاقِ بزرگِ مان، خروشان‌تر از دریا، یورش می‌برد!

۲۹

«چرا چنین سخت؟» — زغال سنگ روزی به الماس چنین گفت — «مگر ما خویشتانِ نزدیک نیستیم؟»

چرا چنین نرم؟ برادران، من از شما چنین می‌پرسم: مگر شما برادرانِ من نیستید؟
چرا چنین نرم؟ چنین سست و تسلیم؟ چرا ردّ و انکار در دل‌های شما چنین بسیار است؟ چرا سرنوشت در نگاه‌های شما چنین کم؟
و اگر نخواهید سرنوشت باشید و سرسخت، چه گونه توانید همپایِ من فتح کرد؟

و اگر سختیِ شما نخواهد برق زند و بدرّد و ببرّد، چه گونه توانید روزی همپایِ من آفرید؟

زیرا آفریتندگان سخت اند. و سعادت در نظرِ شما این باد که هزاره‌ها را چنان در چنگ بفشارید که موم را.

سعادت نگاشتنِ خراسِ هزاره‌هاست! نگاشتنی همچون نگاشتنِ بر مفرغ، بر سخت‌تر از مفرغ. بر اصل‌تر از مفرغ. تنها اصل‌ترینان یکپارچه سخت اند.
برادران، من این لوحِ نو را بر فرازِ شما می‌نهم: سخت شوید!

۳۰

تو ای اراده‌ی من! ای جانشینِ هر نیاز، تو ای نیازمندیِ من! مرا از پیروزی‌هایِ کوچک همه در امان دار!

تو ای سرشتِ روان‌ام، که من او را سرنوشت نام داده‌ام! ای درمن! ای برمن! مرا برایِ سرنوشتیِ بزرگ در امان دار و بگذار!

و واپسین بزرگیِ خویش را، ای اراده‌ی من، برایِ واپسین فرصتِ خویش نگاه دار؛ برایِ آن دمی که سرسختانه در [قله‌ی] پیروزیِ خویش ایستاده‌ای! آه، چه کس پیروزیِ خویش را فروتنهاده است؟

آه، چشمانِ چه کس درین غروبِ مستانه تار نشده است؟ آه، پاهایِ چه کس سستی نگرفته و ایستادن در [قله‌ی] پیروزی را از یاد نبرده است!

تا آن که من روزی در نیم‌روزِ بزرگ آماده و رسیده باشم؛ آماده و رسیده همچون آهنِ تافته، همچون ابرِ آبستنِ آذرخش، همچون پستانِ پُرشیر؛

آماده بهرِ خویشتن و نهفته‌ترین خواستِ خویشتن؛ پسانِ کمافی بی‌تابِ خدنگ‌اش؛ خدنگی بی‌تابِ اختراش؛

اختریِ آماده و رسیده در نیم‌روزِ اش؛ تافته و شکافته و شادکام از خدنگ‌هایِ نیست‌کننده‌ی خورشیدِ اش!

ای اراده‌ی من، ای جانشینِ هر نیاز، تو ای نیازمندیِ من! مرا برایِ یک پیروزیِ بزرگ در امان دار!

چنین گفت زرتشت

شفا یافته

۱

نه چندان پس از بازگشت به غارِ خویش، بامدادی، زرتشت دیوانه‌وار از بسترِ خویش برجهید و با آوایی هولناک فریاد برآورد و چنان رفتاری کرد که گویی کسی دیگر نیز بر آن بستر خفته است و نمی‌خواهد از آن برخیزد. آوای زرتشت چنان طنینی داشت که جانورانِ اش هراسان نزد او فراز آمدند و از همه‌ی غارها و گُناهم‌های نزدیکِ غارِ زرتشت جانوران همه، در خوردِ پا و پَرِ خویش، پَران و خیزان و خزان و جهان، گریختند. باری، زرتشت این سخنان بگفت:

برخیز، ای اندیشه‌ی مفاکی، از زرفنایم برآی! من خروس و سحرگاه تو ام، ای کرمِ خوابناک. برخیز! برخیز! بانگِ خروس صدایم هم‌اکنون تو را از خواب برمی‌خیزاند!

بند از گوش‌هایت بگیر و گوش فراده! زیرا من می‌خواهم به تو گوش فرادهم! برخیز! برخیز! این جا [غوغای] تُندر چندان است که گورها را نیز به شنیدن وامی‌دارد!

و از چشمان‌ات خُباری و گُنگی و کوری را همه بستر! با چشمان‌ات نیز به من گوش فراده! آوای من کورانِ مادرزاد را نیز درمان است.

و چون بیدار شوی تا ابد بیدار خواهی ماند. رسم من این نیست که مادرِ بزرگ‌ها را از خواب برخیزانم، بل آنان را می‌فرمایم که همچنان بخوابند!*

می‌لولی؟ کش. و قوس می‌روی؟ خُرناسه می‌کشی؟ نه، برخیز! برخیز! خُرناسه مکش! یا من حرف بزن! زرتشت تو را صدا می‌زند، آن مردی خدا!

من، زرتشت، هوادارِ زندگی، هوادارِ رنج، هوادارِ دور، تو را صدا می‌زنم، ای مفاکی‌ترین اندیشه‌ام!

درود بر من! تو فرامی‌رسی. صدایت را می‌شنوم! مفاک‌ام به سخن درآمده است، واپسین زرفنایِ خویش را به درونِ روشنی فراز آورده‌ام.

درود بر من! پیش آی! دستات را به من ده... وای! نه! وای، وای! تهوَع، تهوَع، تهوَع! وای بر من!

۲

زرتشت هنوز این سخنان را به پایان نرسانده بود که چون مرده بر زمین نقش بست و دیری مُرده وار بر جای ماند. چون باز به هوش آمد، رنگ پریده بود و لرزان و همچنان که افتاده بود ماند و دیری سر خوردن و آشامیدن نداشت. این حال‌ها هفت روز انجامید و جانوران‌اش روز و شب از او دور نمی‌شدند. مگر هنگامی که عقاب برای به چنگ آوردنِ خوراک بیرون می‌پرید. عقاب هر چه را که فراچنگ می‌آورد و می‌رُبود بر بسترِ زرتشت می‌نهاد، چندان که سرانجام زرتشت را انبوهی از توت‌های زرد و سرخ و انگورها و سیب‌های سرخ و بوته‌های عطرآگین و کاج‌دانه‌ها در میان گرفته بود. و اما، در پیش پایش دو بَره افتاده بود که عقاب آن‌ها را به دشواری از چنگِ شبانانِ شان ربوده بود.

سرانجام، پس از هفت روز، زرتشت برخاست و بر بسترِ خویش نشست و سیبی سرخ در کف گرفت و بوید و عطر‌اش را خوش یافت. آن گاه جانوران‌اش بر آن شدند که هنگامِ سخن‌گفتن با او فرار سیده است.

آنان گفتند: «زرتشت، اکنون هفت روز است که تو این چنین با چشمانِ سنگین افتاده ای. نخواهی سرانجام باز بر سرِ پای ایستی؟

«پای از غارِ خویش بیرون‌نه که جهان همچون باغی چشم به راهِ توست! باد با عطرهای گرانی که می‌خواهند نزد تو آیند بازی می‌کند و جویباران همه می‌خواهند از پی‌آت روان شوند.

«چیزها همه شوقِ دیدارِ تو را دارند، زیرا که تو هفت روز تنها مانده ای. پای از غارِ خویش بیرون‌نه که چیزها همه می‌خواهند طیبیانِ تو باشند!

«مگر معرفتِ تازه‌ی تلخ و توان‌فرسایی به سراغات آمده بود؟ زیرا تو چون خمیرِ تُرش افتاده بودی و روان‌ات آماس کرده و از همه‌ی لیه‌های خویش برآمده بود.»

زرتشت پاسخ داد: «جانوران‌ام، باز هم با من پُرگویی کنید و بگذارید بشنوم.

پُرگوییِ شما مرا تازه می‌کند: هر جا که پرگویی کنند، جهان به چشم‌ام همچون باغی است.

«چه خوش است که واژه‌ها و آواها هستند. مگر واژه‌ها و آواها رنگین‌کمان‌ها و پُل‌هایی ظاهری میان چیزهای جاودانه از هم جدا نیستند؟

«هر روانی را جهانی دیگر است. هر روان را روانِ دیگر 'جهانِ دیگر' است.

«ظاهر در میانِ همانندترین چیزها از همه زیباتر دروغ می‌گوید؛ زیرا کوچک‌ترین ورطه دشوارترین جا برای پُل زدن است.

«برای من چه گونه بیرون-از-منی در کار تواند بود؟ بیرونی در کار نیست. اما آن جا که آواها باشند این را از یاد می‌بریم. و چه خوش است که از یاد می‌بریم!

«مگر نام‌ها و آواها را از آن رو به چیزها ارمغان نداده اند که انسان خود را با چیزها تازه کند؟ زیبا-جنونی‌ست گفتار که انسان بدان بر سر همه چیز می‌رقصد.

«چه خوش است سخن‌ها همه و دروغِ آواها همه! با آواها عشقِ ما بر رنگین‌کمان‌ها می‌رقصد.»

جانوران درین باب گفتند: «زرتشت، برای آنانی که چون ما می‌اندیشند همه چیز رقصان است: همه چیز می‌آید و دست در دست می‌نهد و می‌خندد و می‌گریزد و بازمی‌گردد.

«همه می‌رود، همه بازمی‌آید. چرخ هستی جاودانه می‌چرخد. همه می‌میرد، همه بازمی‌شکفتد. 'سالِ هستی' جاودانه می‌گذرد.

«همه در هم می‌شکنند، همه از نو می‌پیوندند. خانه‌ی هستی جاودانه خود را همان که بود می‌سازد. همه بدرود می‌گوید و باز به خود درود می‌گوید. حلقه‌ی هستی جاودانه به خود وفادار می‌ماند.

«هستی هر دم آغاز می‌شود. گردد هر 'این جا' گویِ 'آن جا' می‌گردد. میان همه جاست. راهِ ابدیت کز-و-کوژ است.»

زرتشت دیگر بار لبخند زد و گفت: های، دلقک‌ها و جعبه-آهنگ‌ها! شما چه خوب می‌دانید آن چه را که می‌بایست در هفت روز به انجام رسد.

و این که چه گونه آن هیولا در گلویم خزید و نفس‌بندام کرد! اما من سر-اش را دندان گرفتیم و دور تَف کردیم.^۵

اما شما از آن یک سر و دِ جعبه-آهنگی ساختید! و من اکنون خسته از این دندان

گرفتن و تُف کردن، و هنوز بیمار از این نجات، این جا آرمیده ام.
 آیا شما این‌ها همه را شاهد بودید؟ جانوران ام، آیا شما نیز سنگدل اید؟ شما نیز
 می‌خواهید، همانند انسان‌ها، شاهد درد بزرگام باشید؟

زیرا انسان سنگدل‌ترین جانور است و تاکنون با تراژدی‌ها و گاوبازی‌ها و به
 صلیب کشیدن‌ها بیش از همه سرخوش بوده است. و چون دوزخ را بهر خویش
 بر ساخت، بنگر که دوزخ او همانا آسمانِ او بر فراز زمین بود.

هر جا که انسانِ بزرگ بانگ بردارد، انسانِ کوچک دوان-دوان بدان سو
 می‌آید و زبان‌اش از شهوت‌بارگی تا زیر گلویش آویزان است. اما او آن را «رحم»
 خویش می‌نامد!

انسانِ کوچک، به‌ویژه شاعر، چه پُرشور با واژه‌ها از دستِ زندگی می‌نالد؛ به
 او گوش فرادهید؛ اما گوش فرادادن به لذّتی را که در هر نالیدنی هست، از یاد
 مبرد!

اما زندگی با نگاهی بر این نالندگان چیره می‌شود. آن شوخ چشم می‌گوید:
 «دوست‌ام می‌داری؟ پس کمی بمان! من هنوز برای تو وقت ندارم.»

انسان سنگدل‌ترین جانور بهرِ خویش است و هرگاه که خویشتن را
 «گناهکار» و «صلیب‌کش» و «توبه‌کار» می‌نامد، گوش فرادادن به شهوتی را که در
 این آه-و ناله هست، از یاد مبرد!

و من خود با این گفته آیامی‌خواهم از دستِ انسان بنالم؟ آه، جانوران! آن چه
 من تاکنون آموخته‌ام جز این نیست که انسان برای [دست‌یافتن به] بهترین چیز
 خود به شریانه‌ترین چیز، اش نیازمند است؛

که شریانه‌ترین چیزش همین نیروی اوست و سخت‌ترین سنگ برای
 والاترین آفریننده. و این که انسان باید بهتر و شریرتر شود؛

آن چه مرا به چوبه‌ی شکنجه می‌بست این نبود که انسان شریر است. بل، من
 چنان فریادی کشیدم که تاکنون هیچ‌کس نکشیده است: «دردا که شریانه‌ترین
 چیز، اش چه کوچک است! دردا که بهترین چیز، اش چه کوچک است!»

آن چه در گلویم خزیده و راهِ نفس‌ام را بسته بود بی‌زاری بزرگ از انسان بود و
 آن چه پیشگوی پیشگوی کرده بود: «همه چیز یکسان است. هیچ چیز را ارجی
 نیست. دانایی خفقان‌آور است.»^۴

[آن گاه] شامگاهی دراز لنگ-لنگان در پیشام قرامی رفت، اندوهی خسته تا پای مرگ و سرمست از مرگ، که خمیازه کشان سخن می گفت.

«او جاودانه باز می گردد؛ همان انسانی که تو از او بیزار ای، انسان کوچک!»

اندوهام چنین خمیازه کشید و پایش را دراز کرد و نمی توانست به خواب رود.

زمین انسان در چشم ام چون غاری گشت و سینه اش فرو رفت و آن چه زنده است به لاشه ها و استخوان پاره های انسانی و گذشته های پوسیده بدل شد.

آه ام بر سر همه ی گورهای بشری نشست و دیگر نمی توانست برخیزد. آه و پُرسش ام شبانه روز هفاتی کرد و از نفس افتاد و پشت دست خایید و نالید که —

«دردا، انسان جاودانه باز می گردد! انسان کوچک جاودانه باز می گردد!»

«هر دو را روزی عریان دیده ام، بزرگ ترین و کوچک ترین انسان را؛ آنان بسی همانند یکدیگر اند و بزرگ ترین شان هنوز بسی انسان وار است!»

بزرگ ترین شان را بسی کوچک دیدم؛ این بود بیزاری بزرگام از انسان! و نیز بازگشت جاودانه ی کوچک ترینان — مایه ی بیزاری ام از همه ی هستی بود!

وای، تهوع! تهوع! چنین گفت زرتشت و آهی کشید و لرزید. زیرا بیماری خویش را به یاد آورد. اما جانوران اش بیش ازین فرصت گفتار به او ندادند.

جانوران اش او را چنین پاسخ گفتند: «ای شفایافته! دیگر سخن مگوی، بل پای بیرون نه تا ببینی که جهان چون باغی چشم به راه توست.

«پای به جانب گل های سرخ و زنبوران و گله های کبوتران بیرون نه! به ویژه به جانب مرغان نغمه سرا تا از آنان نغمه سرایی آموزی!

«نغمه سرایی کار شفایافتگان است؛ سخن گفتن را به تند رستان واگذار. و چون تندرست هوای ترانه کند، ترانه هایی جز آن خواهد خواست که شفایافته می خواهد.»

زرتشت به جانوران اش لبخندی زد و ایشان را پاسخ گفت: «خاموش، دلقک ها و جعبه آهنگ ها! شما چه خوب می دانید که من در هفت روز چه آسایش خاطری بهر خود بنیاد کردم!

«من ازان رو که باید دیگر بار نغمه سرایی کنم، این آسایش خاطر و این شفا را بهر خویش بنیاد کردم. و شما می خواهید ازین نیز یک مرود جعبه آهنگی بسازید؟»

دیگر بار جانوران اش پاسخ گفتند: «ای شفا یافته، دیگر سخن مگوی! همان به که نخست برای خویش چنگی بسازی؛ چنگی نو!

«زیرا، بدان، ای زرتشت، که نغمه های نو تو را چنگ های نو باید.

«زرتشت، بخوان و بر جوش و روان خویش را با نغمه های نو سلامت بخش تا بتوانی سرنوشت بزرگ خویش را تاب آوری؛ سرنوشتی را که تاکنون سرنوشت هیچ انسانی نبوده است!

«زیرا جانوران ات نیک می دانند، ای زرتشت، که تو کیستی و که باید بشوی: همانا که تو آموزگار بازگشت جاودانه ای؛ اکنون این است سرنوشت تو!

«و از آن جا که تو نخستین کسی هستی که می باید این آموزه را بیاموزاند، چه گونه تواند بود که این سرنوشت بزرگ همچنین بزرگ ترین خطر و بیماری ات نباشد!

«بدان که ما می دانیم تو چه می آموزانی. تو می آموزانی که همه چیز جاودانه باز می گردد و ما خود نیز با آن ها. و ما تاکنون بی شمار بار بوده ایم و همه چیز با ما بوده است.

«تو می آموزانی که یک بزرگ - سال شدن هست، بزرگ - سالی هیولا، که باید خود را همچون ساعت ماسه ای همواره از نو واگرداند تا که از نو فرویزد و تهی شود.

«و همچنان که بزرگ ترین و کوچک ترین چیزهای این سال ها همه همان اند که بوده اند، ما خود نیز در بزرگ ترین و کوچک ترین چیزها مان در هر سال بزرگ همان ایم که بوده ایم.

«ای زرتشت، اگر تو اکنون آهنگ مردن کنی، بدان که ما می دانیم که آن گاه با خویشتن چه خواهی گفت. اما جانوران ات از تو درخواست دارند که باز هم زنده بمانی!

«تو سخن خواهی گفت، اما نه با لرزش که با کشیدن نفسی ژرف از شادمانی، زیرا که سختی و سنگینی بزرگی از دوش تو، ای شکیباترین، برداشته شده است.

«تو خواهی گفت: اکنون می میرم و نابود می شوم و در دمی نیست خواهم شد. روان ها همچنان میرایند که تن ها.

«اما گیره علت هایی که من در چنبرشان افتاده ام باز می گردد و مرا

باز می‌آفریند. من خود از آن [سلسله‌ی] علت‌های بازگشتِ جاودانه‌ام.
«من بازخواهم گشت، با این خورشید، با این زمین، با این عقاب، با این مار؛ اما نه به یک زندگی نو یا زندگی بهتر یا زندگی همانند؛
«من جاودانه به همین و همین زندگی، با بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین چیزهایش، باز خواهم گشت تا دیگر بار بازگشتِ جاودانه‌ی همه چیز را بیاموزانم؛
«تا دیگر بار کلامِ نِمرُوزِ بزرگِ زمین و انسان را بر زبان رانم؛ تا دیگر بار انسان را از آبرِ انسان بشارت دهم.
«من کلامِ خویش را گفتم و بر سرِ کلامِ خویش در هم می‌شکنم؛ سرنوشتهِ جاودانه‌ام چنین می‌خواهد. من در مقامِ بشارتگر نابود می‌شوم؛
«اکنون آن ساعت فرارسیده است که فروشونده خود را دعا گوید.»^۳ چنین پایان می‌یابد فروشده زرتشت.»

چون جانوران این سخنان بگفتند، خاموش شدند و منتظر ماندند تا مگر زرتشت با ایشان چیزی گوید. اما زرتشت خاموشی ایشان را نشنید، پل با چشمانِ فرو بسته، همچون خفته‌ای، بی حرکت ماند، اگرچه به خواب نرفته بود. زیرا با روانِ خود گفت. و گویی داشت. باری، عقاب و مار که او را این سان خاموش دیدند، سکوتِ بزرگِ پیرامونِ او را پاس داشتند و نرمان‌ترم دور شدند.

درباره‌ی اشتیاقِ بزرگ

ای روانِ من، تو را آموخته‌ام که چنان بگویی «امروز» که می‌گویی «روزی» و «روزگاری»، و از رویِ تمامی این جا و آن جا و فراسو، چرخ‌زنانِ برقصی و بگذری.

ای روانِ من، من تو را از زاویه‌ها همه نجات بخشیدم و غبارها و تارتک‌ها و تاریک‌روشنی‌ها را از تو ستردم.

ای روانِ من، من شرمِ کوچک و فضیلتِ زاویه‌نشینانه را از تو سُستم و تو را بر آن داشتم که عریان در برابرِ دیدگانِ خورشید بایستی.

با طوفانی که نام‌اش «جان»^۴ است، بر دریایِ موج‌خیزات وزیدم و ابرها را

همه از آن تاراندند. و من خود بُریدم نَفْسِ آن نَفْسِ بُری را که نام‌اش «گناه» است.

ای روانِ من، من تو را این حق بخشودم که همچون طوفان «نه!» بگویی و همچون آسمان گشاده بگویی «آری!» تو اکنون چون نور آرام می‌ایستی و از میان طوفان‌های نابودگر می‌گذری.

ای روانِ من، من تو را بر سر آفریده‌ها و ناآفریده‌ها آزادی بازادم. و چه کس چون تو سرمستی آیندگان را می‌شناسد؟
ای روانِ من، من تو را خوارداشتی آموزاندم که نه چون کرم خوردگی فرامی‌رسد، بل خوارداشتی بزرگ و عاشق را، که آن جا که از همه بیش خوار می‌دارد، از همه بیش عشق می‌ورزد.

ای روانِ من، به سویی خویشتن کشاندن را چنان به تو آموزاندم که تو، همچون خورشید که دریا را به سویی بلندای خویشتن می‌کشاند، بُن و بنیان‌ها را به سویی خویش می‌کشی.

ای روانِ من، من فرمان بردن و زانودن و خداوند خواندن‌ها را همه از تو بازگرفتم. من خود تو را «دگرگشتِ نیاز» و «سرنوشت» نام دادم.*

ای روانِ من، من تو را نام‌های نو و بازیچه‌های رنگین دادم. من تو را «سرنوشت» نامیدم و «مدارِ مدارها» و «بندِ نافِ زمان» و «گنبدِ نیلگون».**

ای روانِ من، من به خاک ات همه‌ی فرزاندگی‌ها را نوشاندم؛ همه‌ی شراب‌های تازه و نیز همه‌ی شراب‌های مردافکنِ بسیار کهنه‌ی فرزاندگی را.

ای روانِ من، من هر خورشید و هر شب و هر خاموشی و هر اشتیاق را در تو فروریختم. آن گاه تو چون تاک رویدی.

ای روانِ من، تو اکنون توانگر و سنگین آن جا ایستاده‌ای، چون تاکی با پستان‌های پُر و انبوه در هم فشرده‌ی انگورهای زَرین تیره‌رنگ؛

در هم فشرده و در فشار از نیک بختی خویش و از سرشاری در انتظار و با این همه شرمسار از انتظار خویش.

ای روانِ من، اکنون آیا روانی عاشق‌تر و در-یر-گیرنده‌تر و در-یر-دارنده‌تر از تو هست؟ کجا آینده و گذشته نزدیک‌تر از آن به یکدیگر بوده اند که نزد تو اند؟

ای روانِ من، من تو را همه چیز داده‌ام و داستان‌ام در تو تهی شده است و اکنون،

اکنون — تو لبخند زنان و آکنده از اندوه با من می‌گویی: «کدام یک از ما باید شکرگزار باشد؟

«مگر بخشنده نباید شکرگزار آن باشد که ستاننده می‌ستاند؟ مگر بخشش نیاز نیست؟ مگر ستانیدن رحم آوردن نیست؟»

ای روانِ من، من لبخندِ اندوه‌ات را در می‌یابم. اکنون غنای بی‌اندازه‌ی توست که دستانِ پُرشوق‌اش را دراز کرده است؛

پُریِ توست که بر دریاها و خروشان چشمِ دوخته است و می‌جوید و چشم به راه است. پُراپریِ پُرشوق‌ات از آسمانِ چشمانِ خندان‌ات فرامی‌نگرد!

و به راستی، ای روانِ من! کی‌ست که لبخندِ ات را ببیند و در اشک غوطه نزند؟ فرشتگان نیز خود از مهربانیِ بی‌اندازه‌ی لبخندِ ات در اشک غوطه می‌زنند.

این نه مهربانی و مهربانیِ بی‌اندازه‌ی توست که خواهانِ شکوه کردن است و گریستن؛ اما، ای روانِ من، لبخندِ ات را شوقِ گریستن است و دهانِ لرزان‌ات را شوقِ هق‌هق.

«مگر هر گریه‌ای شکوه‌ای نیست و هر شکوه‌ای شکایتی؟» تو با خود چنین می‌گویی و ازین رو، ای روانِ من، به جای بیرون ریختنِ غم‌هایت لبخند می‌زنی؛ به جای آن که همه‌ی رنجِ پُریِ خویش را و بی‌تابیِ تاک را برایِ انگورچین و کارِ انگوربری‌اش در بارانِ اشک فروباری!

باری، اگر نخواهی بگریی و اندوهِ ارغوانی‌ات را در اشکِ برون ریزی، باید بخوانی، ای روانِ من! بنگر که من، یعنی همان که در برابرِ ات چنین می‌گوید، خود لبخند می‌زنم:

بخوان، با آوایِ خروشان تا که دریاها همه خاموش شوند؛ تا به [خروش] اشتیاق‌ات گوش فرادهند؛

تا که آن زورق بر رویِ دریاها و آرامِ مشتاق شناور شود؛ همان اعجازِ زرین که در پیرامونِ زرّاش چیزهایِ نیک و بدِ شگفت همه در جست‌وجویند.

و نیز بسی جانورانِ بزرگ و کوچکِ شگفت و هر آن چیزی که پاهایِ سبکی شگفت برایِ دویدن بر کوره‌راه‌هایِ کبود دارد —

به سویِ آن اعجازِ زرین، یعنی زورقِ آزاد-اراده و خداوندِ آن؛ و او همان

انگور جینی ست که با کاردِ انگور بُریِ الماس اش چشم به راه است؛
همان نجات بخشِ بزرگات، ای روانِ من، آن بی نام که سرودهای آینده برایش
نامی خواهند یافت؛ و به راستی، هم اکنون از نفس ات نسیمِ خوشِ سرودهای آینده
برمی خیزد.

هم اکنون تو تافته ای و خواب می بینی؛ هم اکنون تشنه لب از همی چاه های
ژرف و پژواکده آرامش می نویسی؛ هم اکنون غمات در شادمانی سرودهای آینده
می آرمد.

ای روانِ من، من اکنون تو را همه چیز داده ام، واپسین چیزِ ام را نیز، و دستانِ ام
همه در تو تهی شده است. بدان که واپسین چیزِ ام همین بود که تو را آواز خواندن
فرمودم!

با این فرمان به آواز خواندن، اکنون بگو، بگو، کدام یک از ما باید شکرگزار
باشد؟ اما همان به که بخوانی. بخوان، ای روانِ من، و بگذار تا من شکرگزار
باشم!

چنین گفت زرتشت.

سرودِ رقصی دیگر

۱

ای زندگی، به تازگی در چشمان ات نگرستم و در چشمانِ شبگون ات تابش زر
دیدم و دلام از شادی از کار باز ایستاد.

دیدم که زورقی زرین بر آب هایِ شبگون می درخشد؛ زرین زورقی که بر آب
تاب می خورد و سر در آب می بُرد و آب می نوشید و باز بر آب می درخشید!
به پایم که شیدایِ رقص است نگاهی افکندی؛ نگاهی لغزان و خندان و پُر سان
و گدازان!

تنها دو بار زَنگک هایت را با دستانِ کوچکات بر هم کوفتی. آن گاه پایم از
شیدایی برای رقصِ تاب خورد.



پاشنه‌هایم راست شدند و پنجه‌هایم گوش تیز کردند. مگر جای گوش‌های
رقاص در پنجه‌هایش نیست؟
به سویت پریدم، اما از پیش پرشام پس گریختی و زیانه‌های گریزان و پِزان
موت به سویم شعله کشید.
من از برابر تو و ماران‌ات پس جهیدم. آن گاه، با چشمان پُرخواهش، نیمرخ
ایستادی.

تو با نگاه‌های پُریبج. و تاب‌ات مرا به راه‌های پُریبج. و تاب می‌کشانی و پایم
در راه‌های پُریبج. و تاب نیرنگ می‌آموزد!
از نزدیک از تو هراسان‌ام و از دور دل‌داده‌ی تو ام. گریزات مرا از پی می‌کشاند
و جویشات بر جای می‌نشانند. من رنج می‌کشم. اما کدام رنج است که به خاطر تو
نکشیده‌ام؟

به خاطر تویی که سردی‌ات به آتش می‌کشاند و بیزاری‌ات از پی خویش
می‌دواند و پَرکشیدن‌ات پَر می‌بندد و پوزخند‌ات از پای درمی‌افکند.
کی ست که از تو بیزار نیست، از تو، مَه‌بانوی در بند کننده، فروبیچنده،
و سوسه‌گر، جوینده، یابنده! کی ست که دل‌داده‌ی تو نیست، تو گناهکارِ معصوم
بی‌شکیم و شیرخواره‌ی بادپای!

اکنون به کجا می‌کشانی‌ام، ای کودکِ پُرشور. و شر؟ اکنون باز از من
گریزان ای، ای شیرین شیطانکِ ناسپاس!
من از پی تو رقصان می‌آیم. من کم‌ترین ردّ بایت را نیز دنبال می‌کنم. کجایی؟
دست‌ات را به من ده! یا تنها یک انگشت‌ات را!

این جا غارها هست و بیشه‌ها. ما گم خواهیم شد! بایست! بایست! نبینی که
جفدان و خفاشان هیاهوکنان می‌برند؟
ای جفدا! ای خفاش! مرا به بازی می‌گیری؟ ما کجاییم؟ این عوعو و زوزه را از
که آموخته‌ای؟ از سگان؟

با دندان‌های ریز سپید‌ات چه زیبا به من دندان تیز می‌کنی. از زیر طُرّه‌ی
تابدار‌ات از آن چشمانِ شریر چه برقی به سوی من می‌جهد!
این رقصی ست برفراز و نشیب: من شکارگر‌ام. تو می‌خواهی سگ‌ام باشی یا
بُرکوهی‌ام؟

اکنون به کنار-ام بیا! بشتاب، ای جهنده‌ی بدذات! اکنون بریا! اکنون به پیش!
وای، که من خود هنگام جهیدن به زمین افتادم!
ای بازیگوش، بنگر که افتاده‌ام و درخواستِ دستگیری دارم! چه خوب بود
اگر با توبه راه‌های خوش‌تری می‌رفتم؛
به راه عشق، از میانِ بوته‌های رنگینِ خاموش! یا در کنارِ آن دریاچه‌ای که
ماهیانِ زرّین در آن شناور اند و رقصان!
اکنون خسته‌ای؟ در آن دوردستان گوسپندان اند و شامگاه، خوش نیست آیا
خفتن به هنگامی که شبانان فی می‌نوازند؟
مگر سخت خسته نیستی؟ دست‌هایت را آزاد رها کن تا تو را بدان جا برم! و
اگر تشنه باشی چیزی برای نوشیدن دارم، اما دهانات از نوشیدن‌اش سر باز
می‌زنند.
وای ازین مارِ نرم‌تن چابکِ لعنتی، این ساحره‌ی نرم‌گُریز! کجا رفته‌ای؟ گویی
که پنجه‌ات رویِ چهره‌ام دو خراش و زخمِ سرخ بر جای گذاشته است!
به‌راستی، به تنگ آمده‌ام از این که همیشه باید شبانِ گوسپندوار-ات باشم!
ای ساحره، تاکنون من برای تو آواز خوانده‌ام، اکنون تو باید برایم فریاد
بزنی!
باید با ضربِ تازیانه‌ام برقصی و فریاد بزنی! تازیانه را فراموش نکرده‌ام؟ نه!

۲

آن‌گاه زندگی‌گوش‌های ظریف‌اش را گرفت و مرا چنین پاسخ داد:
«زرتشت، تازیانه‌ات را چنین ترسناک فرومکوب! تو خوب می‌دانی که هیاهو
کشنده‌ی اندیشه است و هم‌اکنون اندیشه‌هایی ظریف بر من فرامی‌رسد.
«به‌راستی، ما دو تن را با نیکی و بدی چه کار! ما جزیره و چمنزارِ سرسبز
خویش را در فراویِ نیک و بد یافته‌ایم، تنها ما دو تن! ازین‌رو باید با یکدیگر
خوب باشیم!»
«و اگر چه یکدیگر را از جان و دل دوست نمی‌داریم؛ اما کانی که یکدیگر را از
جان و دل دوست نمی‌دارند چرا باید با هم بد باشند؟»

«و این که من با تو خوب ام و چه بسا بسیار خوب، تو می دانی که سبب آن
رشدی من به فرزاندگی توست. آه ازین دیوانه‌ی پیر، این فرزانه خاتونِ مجنون!»
«اما اگر روزی فرزاندگی ات از تو بگریزد، عشق من نیز زود از تو خواهد
گریخت!»

آن گاه زندگی پُراندیشه به پشت و پیرامون خویش نگرست و آرام گفت:
«زرتشت، تو چندان که باید با من وفادار نیستی!»
«تو چندان که به زبان می گویی دوست ام نمی داری. می دانم که تو درین
اندیشه ای که به زودی ترک ام خواهی گفت.
«ناقوسی سنگین و سنگین طنین هست که طنین اش شبانگاه تا غار تو
بَر می شود.»

«و چون نیم شبان صدای این ناقوس را بشنوی که ساعت را می نوازد، تو میانِ
[ضربه‌ی] یک و دوازده به آن می اندیشی که —
«من می دانم، ای زرتشت، تو به آن می اندیشی که به زودی ترک ام خواهی
گفت.»

من او را دودلانه پاسخ گفتم: «آری، اما تو نیز می دانی که —» و از میان طُرهِی
زرتارِ دیوانه وارِ پریشان اش چیزی در گوش او گفتم.
«تو این را می دانی، زرتشت؟ هیچ کس این را نمی داند.»
و ما به هم خیره شدیم و به چمنزار سرسبزی نگرستیم که شامگاه سرد بر
روی آن می دوید. و با هم گریستیم. باری، در آن دم زندگی از تمامی فرزاندگی ام
نزد ام عزیزتر بود.

۳

یک!

ای انسان! گوش دار!

دو!

نیم شب زُرف چه می گوید؟

سه!

«خفته بودم، خفته بودم —

چهار!

«از خوابِ ژرف برخاسته ام.

پنج

«جهان ژرف است.

شش!

«ژرف تر از آن که روز گمان کرده است!

هفت!

«رنجِ آن ژرف است.

هشت!

«لذت — ژرف تر از محنت:

نه!

«رنج می نالد که گم شو!

ده!

«اما هر لذتی جاودانگی می خواهد؛

یازده!

«جاودانگی ژرفِ ژرف را!

دوازده!

هفت مهر*

(یا سرودِ آری و آمین)

۱

من اگر پیشگوی ام و سرشار از آن جانِ پیشگویانه که بر کُتلِ های بلندِ میانِ دو
دریا پُرسه می زند؛
پرسه زن در میانِ گذشته و آینده، چون ابری گران که دشمنِ زمین های

دَم کرده‌ی پست است و هر آن چه خسته است و نه یارایِ زندگی دارد و نه مرگ!

اِبري که در سينه‌ي سپاه‌اش بسيجیده‌ي [جهاندن] آذرخش است و دَرخَش نجات‌بخشِ نور؛ آبستنِ آذرخشاني «آری!» - گوی و «آری!» - خند؛ آبستنِ دَرخَشِ پیشگویانه‌ي آذرخش!

باری، خوشا چنین آبستنا! راستی را، آن کس که می‌باید روزي فروغِ آینده را بر فروزد، می‌باید دیري چون طوفانی گران بر کوه‌ها آویزان باشد!

آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ي حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ي بازگشت!

هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ اویم: زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

۲

اگر برآشفستگی‌ام گورها را بر شکافته و سنگچین‌ها را واژگون کرده و لوح‌های کهن را در هم شکسته، به ژرفنایِ تندشیبِ فروغلتانده است؛

اگر پوزخندِ ام کلام‌هایِ پوسیده را به دستِ باد سپرده است و اگر چون جارویی به سراغِ عنکبوتانِ صلیب‌نشین رفته‌ام و چون بادِ روینده بر دخمه‌هایِ کهنه‌ي دمناک وزیده‌ام؛

اگر شادی‌کنانِ آن جا نشسته‌ام که خدایانِ کهن به گور رفته‌اند؛ اگر آفرین‌خوانِ جهان و عاشقِ آن در کنارِ یادمان‌هایِ کهنه - بدگویانِ جهان نشسته‌ام؛

— زیرا من خود کلیساها و گورهایِ خدایان را نیز دوست می‌دارم اگر چشمانِ یاکِ آسمان از شکافِ سقف‌هایِ ویران به درونِ شان بنگرد؛ و شادمانه همچون سبزه و شقایقِ سرخ بر کلیساهایِ ویران می‌نشیم —

آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ي حلقه‌هایِ زناشویی، حلقه‌ي بازگشت!

هنوز نیافته ام آن زنی را که ازو خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ
اویم: زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!
زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

۳

اگر نفسی از نفس‌های آفرینندگی به من خورده است و از آن جبرِ آسمانی که
حادثه‌ها را نیز وامی‌دارد که همچون ستارگان حلقه‌وار برقصند؛
اگر من با خنده‌ی آذرخش آفریننده خندیده ام که تُندرِ درازآهنگِ عَمَل،
غُران، اما به فرمان، از پیِ آن می‌آید؛
اگر من بر تخته‌نردِ خدایی زمین با خدایان چنان نرد باخته ام که زمین به خود
لرزیده و از هم دریده و سیلِ جوشانِ آتش از آن برخوشیده است؛
— زیرا زمین تخته‌نردی ست خدایی و از کلام‌های آفریدگارانهِ نو و تاس
ریختنِ خدایان به لرزه می‌افتد —
آه، چون منی چه گونه تواند برایِ جاودانگی شهوتند نباشد و برایِ حلقه‌ی
حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
هنوز نیافته ام آن زنی را که ازو خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ
اویم: زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاوانگی!
زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

۴

اگر من جُرعه‌ای تمام از آن جامِ جوشانِ جاشنی و آمیزه توشبیده ام که در آن
چیزها همه با هم نیک درآمیخته اند؛
اگر دست‌ام دورترین را در نزدیک‌ترین ریخته است و آتش را در جان و لذت
را در ریغ و بدترین را در نیک‌ترین؛
اگر من خود دانه‌ای از آن نمکِ نجات بخش ام* که همه چیز را در جامِ آمیزه نیک
با هم می‌آمیزد؛

— زیرا نمکی هست که خوب را به بد می بندد. و همچنین بدترین چیز نیز شایانِ چاشنی زدن و آخرین جوشاندن و جوش آمدن است —
آه، چون منی چه گونه تواند برایِ جاودانگی شهوتمند نباشد و برایِ حلقه‌ی حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهرانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ اویم: زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!
زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

۵

اگر من دوستارِ دریام و هر چه دریاوار است. و آن گاه که برآشفته با من به ستیز برمی خیزد، از همه هنگام بیش دوست‌اش می‌دارم؛
اگر آن شورِ جویندگی در من است که بادیان‌هایش را به سوییِ ناجسته‌ها برمی‌کشد؛ اگر شورِ دریانوردان در شورِ من است؛
اگر وجدِ ام فریاد برداشته است: «کرانه ناپدید شده است. اکنون واپسین زنجیرِ ام از من فرومی‌افتد؛
«آن بی‌کران در پیرامونِ ام می‌غرد، در دورستانِ زمان و مکان می‌درخشد، هان! برِبا، دلِ پیر!»
آه، چون منی چه گونه تواند برایِ جاودانگی شهوتمند نباشد و برایِ حلقه‌ی حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهرانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ اویم: زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!
زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

۶

اگر فضیلتِ ام فضیلتِ یک رقاص است و بسا خویشتن را جَست‌زنان به درونِ وجدِ زرینِ زُمرَدین افکنده ام؛

اگر شرارت‌ام شرارتی خندان است و خود را در زیر چفته‌های نسترن و
چترهای سوسن در خانه‌ی خویشان می‌یابد؛
— زیرا در خنده شرارت‌ها همه نزد یکدیگر گرد می‌آیند، اما خجستگی خنده
وی را قدسی و آمرزیده می‌دارد —
اگر الف تا یای من این است که هر آن چه سنگین است سبک شود و تن‌ها همه
رقاص و جان‌ها همه پرنده؛ و به راستی، این است الف تا یای من!
آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ی
حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
هنوز نیافته‌ام آن زنی را که ازو خواهان فرزند باشم، مگر این زن که عاشق
اویم: زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!
زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!

۷

اگر من آسانی آرام بر فراز خویش گسترده‌ام و با بر خویش در آسمان خویش
پرواز کرده‌ام؛
اگر من بازی‌کنان در دوردستان ژرف و نورانی شنا کرده‌ام و خرد-پرندگی
آزادی‌ام فراز آمده است؛
باری، خرد-پرنده چنین می‌گوید: «هان، نه فرازی در کار است و نه فرودی!
خود را به پیرامون و بیرون و فراشت بیفکن، ای سبک! بخوان! دیگر سخن مران!»
«مگر واژه‌ها را همه بهر سنگینان نساخته‌اند؟ مگر واژه‌ها همه با سبکان دروغ
نمی‌گویند؟ بخوان! دیگر سخن مران!»
آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ی
حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
هنوز نیافته‌ام آن زنی را که ازو خواهان فرزند باشم، مگر این زن که عاشق
اویم: زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!
زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!

[Telegram.me/AVAYeBUF](https://t.me/AVAYeBUF)

www.AVAYeBUF.wordpress.com

چنین گفت زرتشت

چهارمین و آخرین بخش

وَه که در جهان کدام ابلهی به پایهی ابلهی رحمان رسیده
است و در جهان چه چیز به اندازهی ابلهی رحمان مایه‌ی
رنج فراهم کرده است!
وای بر آن عاشقانی که از رحم‌شان برتر، پایگاهی ندارند!
شیطان روزی با من چنین گفت: «خدا را نیز دوزخی
هست: دوزخ او عشق به انسان است.»
و چندی پیش شنیدم که گفت: «خدا مرده است. رحم خدا
به انسان او را کُشت.»

زرتشت، بخش دوم، درباره‌ی رحمان

ایثارِ انگبین

باز ماه‌ها و سال‌ها بر روانِ زرتشت بگذشت و او را از آن پروا نبود. اما موی‌اش سپید گشت. روزی، همچنان‌که بر درِ کلبه‌اش بر سنگی نشسته و خاموش به دور دست چشم دوخته بود — زیرا از آن جا، در راستایِ مفاک‌هایِ بادگیر، دریا دیده می‌شد — جانوران‌اش پُراندیشه‌گیرِ او گشتند و سرانجام در برابر‌اش نشستند.

آنان گفتند: «زرتشت! آیا از پیِ نیک‌بختیِ خویش چشم دوخته‌ای؟» او پاسخ گفت: «نیک‌بختیِ کدام است! دیری‌ست که در پیِ نیک‌بختیِ نبوده‌ام. من در پیِ کارِ خویش‌ام.» جانورانِ دیگر یارِ گفتند: «این سخن را چون کسی بر زبان می‌آوری که بی‌اندازه چیزهایِ خوب دارد. مگر تو [هم‌اکنون] در دریاچه‌ایِ نیلگون از نیک‌بختیِ ننشسته‌ای؟» زرتشت لبخندی زد و گفت: «هایِ دلک‌ها! چه نیکو کنایه‌ای بر گزیدید! اما شما همچنین می‌دانید که نیک‌بختیِ من گران است و چون موجِ روان نیست. مرا می‌فشارد و غمی خواهد. ام‌واگذارَد. او به کردارِ قیرِ گُداخته است. آن گاه جانورانِ پُراندیشه‌گیرِ او گشتند و دیگر یارِ رویارویِ او ایستادند و گفتند: «زرتشت! آیا نه ازین روست که تو خود پیوسته زردروی‌تر و تیره‌تر می‌شوی، حال آن‌که موهایت را میل به سپیدی است و روشنی؟ بنگر، تو در قیراتِ نشسته‌ای!» زرتشت خنده‌زنان گفت: «چه می‌گویید، جانوران‌ام؟ به راستی، سخن‌گفتن‌ام از قیرِ ناسزا بود. بر من همان می‌رود که بر همدیِ میوه‌هایِ رسیده. انگبینی در رگانِ من است که خون‌ام را پُرمایه‌تر و روان‌ام را آرام‌تر می‌کند.»

جانورانِ چنین پاسخ گفتند و خود را به او فشردند: «چنین باد، زرتشت! اما نخواهی امروز کوهی بلند بیپایی؟ هوا صاف است و امروز از جهان بیش از همیشه

می‌توان دید.» او پاسخ گفت: «آری، جانوران‌ام، اندر زتان به‌جاست و همان است که بر دل من می‌گذرد. امروز می‌خواهم به کوهی بلند بروم! اما بیاید که آن‌جا انگبین فرادست‌ام باشد، زرین‌شانه انگبینی زرد و سپید و نیک، به سردی یخ. زیرا بدانید که من می‌خواهم در آن فراز انگبین ایثار کنم.»

اما زرتشت چون به قلّه رسید، جانوران را که همراهی‌اش کرده بودند، به خانه بازفرستاد و خویشانش را تنها یافت. آن‌گاه از ته دل خندید و پیرامون‌اش را نگریست و چنین گفت:

سخن‌ام از ایثار و ایثار انگبین نیرنگی بیش نبود. و به‌راستی، دیوانگی‌ای به‌جا بود! بر این فراز آزادتر سخن می‌توانم گفت تا در برابر غارهای خلوت‌نشینان و جانوران دست‌آموزشان.

ایثار چی ست؛ من آن را که به من بخشیده‌اند بر باد می‌دهم؛ من آن بر باد دهنده‌ی هزار دست. چه گونه توانم آن را ایثار نامید!

و آن‌گاه که خواستار انگبین بودم، چنان دام - طعمه‌ای و شیرین شیر و عصاره‌ای می‌خواستم که خرسان غرنده و پرندگان غریب و ترش‌رو و شریر نیز بهر آن زبان پیش می‌آورند؛

بهین دام - طعمه‌ای که شکارگران و ماهی‌گیران را به‌کار است؛ زیرا اگرچه جهان جنگلی را مانند تاریک و آکنده از جانوران وحشی که شکارگران وحشی را باغ سرخوشی ست، در چشم من ازین بیش است و بیشتر دریایی غنی و مفاک‌وار را مانند؛

دریایی آکنده از ماهیان و خرچنگان رنگین که چه‌بسا خدایان را نیز بر آن می‌دارد که از پی ایشان صیاد شوند و تورافکن؛ جهان چنین سرشار از چیزهای شگفت بزرگ و کوچک است!

به‌ویژه جهان انسانی، دریای انسانی، که اکنون زرین قلاب ماهی‌گیری‌ام را بدان درمی‌افکنم و می‌گویم: زِه هم بگشا، ای مفاک انسانی!

زِه هم بگشا و سویی من افکن ماهیان و خرچنگان رخشان‌ات را! من امروز با بهین دام - طعمه‌هایم شگفت‌ترین ماهیان انسانی را به دام می‌خواهم آورد!

من میان پگاه و نیم‌روز و شامگاه شادکامی خویش را کران تا کران فراخواهم

افکند تا مگر بسی ماهیانِ انسانی کِشاکش با [قَلَابِ] شادکامی ام را فراموش کنند:

تا آن که با قَلَابِ های تیز پنهان ام به نیش، تا بلندای من بر آیند؛ آن رنگین ترین ماهیانِ زرفنای مَفاک تا بلندای شیرترین ماهی گیر انسانی.^{۹۰}
زیرا من از بُن-و بنیاد، هَمانا کِشنده ام، فراکشنده ام، برکشنده ام، فراآورنده ام، پروراننده ام، سامان دهنده ام. من همان ام که روزی با خود گفت:
«همان شو که هستی!»^{۹۱} و پیراه نگفت.

پس بادا که آدمیان اکنون به سوی من بر آیند؛ زیرا که من هنوز چشم به راه فراسیدنی نشانه ی هنگامِ فرود آمدنِ خویش ام. من خود هنوز، به خلافِ آن چه بر من است، به پایین، به میانِ آدمیان نخواهم رفت.
ازین رو، این جا، بر کوه های بلند چشم به راه می مانم، نیرنگ باز و خنده زن، نه بی شکیب، نه شکیب، بی بیشتر چون کسی که شکیبایی را از خاطر زدوده است؛ چرا که دیگر «غی شکبید».

زیرا سرنوشت ام مرا امان می دهد. نکند فراموش ام کرده باشد؟ یا چه بسا در پس خرسنگی در سایه نشسته است و مگس می گیرد؟
و به راستی، با او خوب ام، با سرنوشتِ جاودانی خویش، که با من شتاب نمی کند و بر من زور نمی آورد و مرا فرصتِ شوخی و شیطنت می دهد، تا بدان جا که امروز برای ماهی گیری بر این کوه بلند برآمده ام.
آیا کسی تاکنون بر کوهی بلند ماهی گرفته است؟ و اگر آن چه من بر این بالا می خواهم و می کم جز دیوانگی نباشد، به از آن است که در آن پایین از انتظار باوقار شوم و سبز و زرد:

از انتظار، کبر آورِ خروشنده ای، طوفانِ قدسِ توفنده ای از کوهستان، ناشکیبایی که بر درّه ها فرومی خروشد: «بشتوید، ورنه شما را با تازیانه ی خداوند شلاق خواهد زد!»

نه آن که با این غضبناکان دشمن باشم. آنان به نیشخندی بیش نمی آرند؛ چه ناشکیبا می باید باشند، این طفل های بزرگ پُربانگ، که یا امروز سخن می باید بگویند یا هرگز!

و اما من و سرنوشت ام: ما با امروز سخن نمی گوئیم، با هرگز نیز سخن

غمی گویم. ما را برای سخن گفتن شکیب است و وقت است و بی اندازه وقت. و آن می باید روزی فرارسد و دیگر نگذرد.

آن چی ست که می باید روزی فرارسد و دیگر نگذرد؟ آن هزاره‌ی بزرگ ما ست، پادشاهیِ یزرگِ دوردستِ انسان، پادشاهیِ هزارساله‌ی زرتشت.

این «دوردست» چه مایه دور خواهد بود؟ مرا با این چه کار! اما این از یقین من چیزی غمی کاهد. من با دو پای خویش استوار بر این پایگاه می ایستم؛

بر پایگاهی جاودانه، بر صخره‌ای سخت و آزلی، بر این برترین و سخت‌ترین کوه آزلی، که با دها همه بدن می‌رسند، همان‌سان که به یادشکن می‌رسند و می‌پرسند: به کجا؟ از کجا؟ به کدام سو؟

اکنون بخند، بخند، ای شرارتِ نورانیِ تندرس! قَهْقَاهِ رَحْشانِ افسوسگرِ خویش را از کوه بلند فروافکن! و با رخسندگیِ خویش زیباترین ماهیانِ انسانی را بهر من به دام آور!

و هر آن چه را که در همی دریاها از آن من است؛ آن چه را که در همه چیز از برای من است — آن ماهی را بهر من برکش؛ آن را نزد من فراز آور که من، شیرترین همی ماهی‌گیران، چشم به راه آن ام.

فرا، فرائر، قلاب‌ام! فرو، فروتر، دام — طعمه‌ی نیک بختی‌ام! شیرین‌ترین ژاله‌ی خویش را بچکان، انگبینِ دل‌ام را! قلاب‌ام، دندان بگیر شکمِ همی محبت‌های سیاه را!

فرا، فرائر، دیدگان‌ام! وه که، چه بسیار دریا در پیرامون من است؛ چه برآینده آینده‌های انسانی! و بر فرازِ سر-ام: چه سرخ‌فام آرامشی! چه بی‌ابر سکوتی!

بانگِ فریادخواهی

دیگر روز زرتشت باز بر سنگِ خویش در آستانه‌ی غار نشسته بود و در آن حال جانوران‌اش در جهان بیرون می‌گشتند تا خوراکِ تازه به خانه آورند؛ و نیز انگبینِ تازه. زیرا زرتشت انگبینِ دیرین را تا واپسین چکه گسارده و بر باد داده بود. اما زرتشت، همچنان که نشسته بود و با چویدست به دور سایه‌ی خود بر روی زمین

خط می کشید و می اندیشید — و همانا، نه درباره‌ی خود و سایه‌اش — ناگهان هراسان از جای جست، زیرا در کنار سایه‌ی خود سایه‌ای دیگر دید. و چون به شتاب برخاست و پیرامون‌اش را نگرست، هان! پیشگوی بود که در کنار‌اش ایستاده بود؛ همان که روزی بر خوان او با او خورده و نوشیده بود؛ همان بشارتگر خستگی بزرگ که می‌آموزاند: «همه چیز یکسان است؛ هیچ چیز را ارجی نیست؛ جهان را معنایی نیست؛ دانایی خفقان‌آور است.»*

اما درین میان چهره‌اش دگرگون شده بود. و چون زرتشت در چشمان‌اش نگرست، باز دل‌اش هراسید؛ چه بشارت‌های شوم و بیرق‌های خاکسترگون که بر این چهره غمی دویدا

پیشگوی که دریافته بود در روان زرتشت چه می‌گذرد، دستی به چهره کشید، چنان‌که گفتی می‌خواهد آن را پاک کند. زرتشت نیز چنین کرد. و چون هر دو این‌سان در سکوت خود را آرام کردند و نیرو دادند، به نشانه‌ی آن که می‌خواهند یکدیگر را به جای آورند، یا یکدیگر دست دادند.

زرتشت گفت: «خوش آمدی، پیشگوی خستگی بزرگ. تو بسموده روزی رفیقِ خوان و میهانِ من نبودی. امروز نیز با من بخور و بیاشام. و ببخشای که پیرمردی شادمان با تو بر خوان می‌نشیند!» پیشگوی سری جنباند و پاسخ گفت: «پیرمردی شادمان؟ اما، زرتشت، تو هر که هستی یا هر که می‌خواهی باشی، باش. اما بدان که چندان بیش درین بالا نخواهی ماند. زورقات غمی باید چندان بیش بر خشکی نشسته بماند.»

زرتشت خنده‌زنان پرسید، «من کجا به خشکی نشسته‌ام!» پیشگوی پاسخ گفت: «خیزاب‌ها گردِ کوه‌ات برمی‌آیند و برمی‌آیند، خیزاب‌های فریادخواهی و محنتِ بزرگ، و به‌زودی زورقات را نیز برمی‌دارند و تو را با خود می‌برند.» زرتشت از این سخن خاموش گشت و حیران شد. پیشگوی سخنِ خود را پی گرفت و گفت: «هنوز هیچ صدایی به گوش‌ات نمی‌رسد؟ چیزی از زرفنا به بالا نمی‌خروشد و غمی جوشد؟»

زرتشت همچنان خاموش گوش فراداده بود. آن گاه فریادی شتید بلند بلند؛ چنان تاخوش آهنگ — فریادی که مفاک‌ها آن را به یکدیگر فراافکندند و دست به دست رد کردند، زیرا هیچ‌یک نمی‌خواست آن را نگاه دارد.

سرانجام زرتشت گفت، «ای بشارتگر شوم، این یک بانگِ فریادخواهی ست و فریادِ یک انسان. و چه بسا که از دریایی سیاه برمی آید. اما فریادخواهیِ انسان نزد من چی ست! شاید تو بدانی که گناهِ واپسینی^۳ که بر ایم بازمانده چه نام دارد؟»
پیشگوی هر دو دست را بلند کرد و با دلی سرشار از شادی پاسخ داد: «رحم! زرتشت، من آمده ام تا تو را به گناه واپسینات و سوسه کنم!»

هنوز این سخنان به پایان نیامده بود که صدا دیگر یار طنین افکن شد؛ اما درازتر و زارتر از پیش؛ و بسی نزدیک تر.

پیشگوی فریاد کرد: «می شنوی؟ می شنوی زرتشت؟ فریاد برایِ توست. تو را صدا می زند: بیا، بیا، بیا، وقت است! وقت!»

زرتشت که در آن میان پریشان و لرزان خاموش مانده بود، سرانجام، چون کسی که در درونِ خویش بدبختی، پرسید: «کی ست این که از آن جا مرا صدا می زند؟»

پیشگوی سرزنش آمیز پاسخ گفت: «ولی تو می دانی او کی ست. چرا از خود پنهان می کنی؟ انسانِ والاتر است که از پی تو فریاد می زند!»

زرتشت هراسان فریاد زد: «انسانِ والاتر؟ او چه می خواهد؟ او چه می خواهد؟ انسانِ والاتر؟ او این جا چه می خواهد؟» و پوست اش از عرق پوشیده شد.

پیشگوی، باری، دهره ی زرتشت را به دیده نگرفت، بل همچنان گوش فراداد و گوش به ژرفنا سپرد. اما چون زمانی دراز به سکوت گذشت، چشم سویی زرتشت گردانید و او را دید که لرزان ایستاده است؛ و با آوایی غمناک لب به سخن گشود: «زرتشت! تو آن جا نه همچون کسی ایستاده ای که از شادی سر از پا نمی شناسد. تو می بایست برقصی تا نیفتی!

«اما اگر در برابر ام به رقص نیز درمی آمدی و همهی شگردهای جست و خیز خویش را نیز در کار می آوردی، هیچ کس نمی توانست به من بیاوراند که: هان، این جا آخرین انسانِ شاد می رقصد!

«و هر که در جست و جویِ چنان مردی بر این بلندی بیاید، بهوده آمده است. او بی گمان غارها خواهد یافت و دهلیزها و نهانخانه هایی بهر نهانیان، اما نه هیچ از کان ها و گنجینه ها و رگه های نو طلای شادکامی!

«شادکامی! کجا کسی شادکامی را نزد این به گوررفتگان و خلوت‌نشینان خواهد یافت! آیا هنوز باید ردّ واپسین شادکامی را در جزایر شادکامان و دورتر از آن، در میان دریاها، از یاد رفته جست؟

«باری، همه چیز یکسان است. هیچ چیز را ارجی نیست. جست‌و‌جو بی‌هوده است. دیگر جزیره‌ی شادکامانی در میان نیست.»

پیشگوی این‌گونه آه حسرت برآورد. اما پس از آخرین آه او زرتشت، چون کسی که از دهلیزی زرف گذشته و به روشنایی رسیده باشد، دیگر بار روشن و آسوده‌خاطر شد و با صدایی تیرومند فریاد زد: «نه! نه! باز هم نه!» و دست بر ریش خود کشید. «من این را بهتر می‌دانم! جزایر شادکامان هنوز هست. تو از آن چیزی مگویی، ای غم‌دان آه‌کش!

«بس کن شتک زدن بر آن راه، ای ابر بارانی بامدادی! نبینی که من هم اکنون خیس از محنت تو، چون سگی آب‌کشیده، این جا ایستاده‌ام؟

«حال خود را می‌توانم و از تو می‌گیرم تا دوباره خشک شوم. ازین کار حیرت مکن! آیا به چشمات بی‌ادب می‌نایم؟ ولی این ادب من است.

«و اما دریا، آن انسان‌ و آلات: باری! من بی‌درنگ در آن جنگل‌ها به جست‌و‌جوی‌اش خواهم پرداخت: از آن جا بود که فریاد او برآمد. شاید ددی آن جابر او زور آورده است.

«او در مرز و بوم من است، این جا نباید به او آسیب رسد! و به‌راستی، چه ددها که به پیرامون من است!»

زرتشت با این سخنان آهنگ رفتن کرد. آن گاه پیشگوی گفت: «چه پست ای تو، زرتشت! من می‌دانم: تو می‌خواهی گریبان‌ات را از چنگ من برهانی! همان به که به جنگل بگریزی و سر در پی ددان بگذاری.

«اما تو را از این چه سود! تو باز در شامگاه با من رویارو خواهی بود. من شکلیا و سنگین چون یک‌کنده در غار-ات خواهم نشست، چشم به راه تو!»

زرتشت همچنان که دور می‌شد به واپس فریاد کرد: «چنین باد! هر آن چه در غار-ام از آن من است، از آن تو نیز هست، میهمان من. و آن جا غسل نیز خواهی یافت. باری، چون یافتی، سر بکشی، ای خرس خورنه‌کش. و کام روان خود را

شیرین کن! زیرا شامگاهان ما هر دو باید سرخوش باشیم.
«سرخوش و خرم از سر آمدن این روز. و تو خود همچون خریس رقصان من با
سرودهایم خواهی رقصید.
«باور نمی کنی؟ سر می جنبانی؟ بسیار خوب! بسیار خوب! خریس پیر! اما من
نیز پیشگوی ام.»

چنین گفت زرتشت.

گفت. و گو با شاهان

۱

زرتشت هنوز ساعتی در کوه ها و جنگل های خویش راه نپیموده بود که ناگاه
موکبی شگفت دید. درست از همان راهی که او می خواست پایین رود، دو شاه
فرامی رسیدند. با تاج و حایل ارغوانی، آراسته و رنگین همچون مرغ آتشی؛ و
خری بارکرده را پیشاپیش خود می رانند. زرتشت با شگفتی در دل خود گفت:
«این شاهان در مرز. و بوم من چه می خواهند؟» و تند پشت بوته ای پنهان شد. اما
چون شاهان به نزدیک او رسیدند، با صدایی نیمه بلند، چنان که گویی با خود حرف
می زدند، گفت: «عجب! عجب! یعنی چه؟ دو شاه و تنها یک خرا!»

دو شاه ایستادند و لبخندی زدند و به سویی نگر بستند که صدا از آن برآمده
بود. و سپس به یکدیگر نگر بستند. شاه دست راست گفت: «نکند یکی از ما هم در
همین فکر باشد اما چیزی نمی گوید!»

شاه دست چپ شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ گفت: «این چه بسا بُزجَرانی
باشد یا گوشه نشینی که دیری در میان خرسنگ ها و درختان زیسته است. زیرا
دوری از همنشینی نیز آداب دانی را خراب می کند.»

شاه دیگر تلخ و خشم آگین پاسخ داد: «آداب دانی؟ ما از چه گریزان ایم؟ مگر نه
از آداب دانی؟ و از هم نشینی خوب خویش؟
«به راستی، در میان گوشه نشینان و بزجرانان زیستن خوش تر تا زیستن در

میانِ نامردمانِ زراندد و دروغینِ رنگین؛ اگر چه خود را 'هم‌نشینانِ خوب' بنامند.

«اگر چه خود را 'بزرگ‌زاده' بنامند. آن جا همه چیز دروغین است و گنده، و بیش از همه خون، از برکتِ بیماری‌هایِ کهنه‌ی بد و حکیم‌باشی‌هایِ بدتر.

«امروز بهترین و خواستنی‌ترین کس نزد من آن دهقانِ سالمِ زُخْتِ مکارِ کله‌شقِ بُردبار است؛ امروز ناب‌ترین نژادِ نژادِ دهقان است.

«امروز بهترین نژادِ نژادِ دهقان است. و نژادِ دهقان است که باید خداوندگار باشد، اما زیر فرمانِ غوغاست. من دیگر فریبِ نخوام خورد! معنیِ غوغا، به هر حال، آتشِ درهم‌جوش است.

«آتشِ درهم‌جوشِ غوغا که در آن همه چیز با هم درآمیخته است: پارسا و نامه‌سیاه، بزرگ‌زاده و جهود، و هرگونه چارباپی از کشتیِ نوح.

«آداب‌دانی! در میانِ ما همه چیز دروغین است و گنده. دیگر کدام کس می‌داند که چه گونه بزرگ باید داشت. ما از همین است که گریزان ایم، از آن سگانِ سمجِ چشته‌خور، از آن دغلان!

«این گلویم را می‌فشرده که ما شاهان نیز خود دروغین شده ایم. پنهان در جامه‌ی جاه و جلالِ رنگ‌و‌روباخته‌ی کهنه‌ی نیاکانِ مان، آراسته به نشان‌هایِ یادبودِ بالاترین حماقت و بالاترین ریا؛ که بر سرِ قدرت به هر نیرنگی دست می‌زنیم.

«ما مُحُصَّتان نیستیم؛ ولی باید چنین وانمود کنیم. همین فریبِ دل‌مان را زده است و اندرونِ مان را آشوب کرده است.

«ما از چنگِ فرومایگانِ گریخته ایم؛ از چنگِ همه‌ی این یاوه‌سرایان؛ این خرمگس‌هایِ یاوه‌نویس؛ از بویِ گندِ دکانداران؛ از جوش‌و‌خروش‌هایِ جاه‌طلبان و نفّس‌گندشان! وای از زندگی در میانِ فرومایگان!

«وای از نخستین‌نمایی در میانِ فرومایگان! وای، تهوع! تهوع! تهوع! اکنون دیگر ما شاهان را چه ارج است؟»

این جا شاهِ دستِ چپ گفت: «برادرِ بیچاره‌ام، بیماریِ کهنه‌ات باز بر تو تاخته است، تهوع‌ات گرفته است. اما می‌دانی که کسی گوش به ما دارد.»

زرتشت، که چشم و گوش بر این گفتار گشوده بود، زود از نهانگاه‌اش

برخاست و به سوی شاهان رفت و چنین آغاز کرد:
«ای شاهان، آن که به شما گوش فراداده است، آن که خوش دارد به شما گوش
فرادهد، نام‌اش زرتشت است!

«من ام زرتشت، همان که روزی گفت: اکنون دیگر شاهان را چه ارج است! مرا
بیخشایید. من شاد شدم از این که با یکدیگر گفتید: اکنون ما شاهان را چه ارج
است!

«این جا، باری، مرز و بوم من است و پادشاهی من. شما در مرز و بوم من در
پی چیستید؟ چه بسا در راه خویش یافته باشید آن چه را که من می‌جویم: مُرادِ ام
انسان و الا تر است.»

شاهان با شنیدن این سخن بر سینه کوفتند و یکصد گفتند: «رازمان آشکار
شد.

«تو با تیغ این سخنان انبوه‌ترین تاریکی دل‌هامان را از هم دریدی. تو نیاز ما را
دریافتی. زیرا، بنگر! ما در راه یافتن انسان و الا تر ایم؛
«انسانی که از ما و الا تر است، اگر چه ما شهریاران ایم. ما این خر را به سوی او
می‌رانیم. زیرا انسان و الا تر خدایگان زمین خواهد بود.

«در همه سرگذشت بشر نگون بختی از زمانی بیش نیست که قدرتمندان زمین
دیگر نخستان نباشند. آن گاه همه چیز دروغین و کز و هولناک می‌گردد.
«آن گاه که آنان واپسین کسان می‌شوند و به چارپا نزدیک‌تر تا به انسان،
ارزش غوغا باز بالا و بالاتر می‌رود، تا به جایی که سرانجام فضیلت غوغا
می‌گوید: هان! تنها فضیلت من ام!»

زرتشت پاسخ داد: «چه‌ها می‌شنوم! چه فرزاندگی‌ای در شاهان! من به وجد
آمده‌ام. به راستی، هم اکنون مرا هوس سرودن شعری در این باره در سراسر است.
«اگر چه این شعر همه گوشي را درخور نباشد. اما من دیرینه‌ست که پروای
گوش‌های دراز را از یاد برده‌ام! باری، بیاغازیم!»
(و اما این جا چنان افتاد که خرنیز به سخن درآمد و آشکارا و خبیثانه گفت:
«آر—ی»*)

روزی — به گمان ام، در نخستین سال رحمت* —
رماله**، مست، امانه از یاده، گفت:

«وای، چه رسوایی بزرگی!
 «تباهی! تباهی! جهان کی چنین غرق گشته بود!
 «روم غرق است در روسپگری و روسپی خانه.
 «قیصر روم چاربا شده است* و خدا خود جهود!»

۲

شاهان را این ایات زرتشت خوش آمد. اما شاه دست راست گفت: «ای زرتشت، چه خوب کردیم که بیرون آمدیم تا تو را ببینیم!»
 «زیرا دشمنان ات تصویر تو را در آینه های خود به ما نشان داده بودند. در آن آینه تو با شکلک و نیشخند یک ابلیس دیده می شدی، چنان که ما از تو می هراسیدیم.
 «اما ازین کارشان چه سود! تو هر بار با گزین گویه های در گوش و دلمان راه می پردی. چنان که سرانجام گفتیم: سپای او هرگونه باشد، گو باش!»
 «ما باید به او گوش فرادهم، به او که می آموزاند: صلح را همچون وسیله ای برای جنگ های تازه دوست بدارید و صلح کوتاه را از صلح دراز بیش!»
 «هیچ کس تاکنون چنین سخنان جنگ آورانه نگفته است: نیک چی ست؟ پهلوانی نیک است. جنگ نیک است که هر آرمانی را مقدس می کند.»
 «ای زرتشت، با این سخنان خون نیاکانمان در تنمان به جوش می آمد: این به سخن گفتن بهار با خشم های شراب کهنه می مانست.
 «آن زمان که شمشیرها چون ماران سرخ-پیشه در هم می دویزند، پدرانمان زندگی را خوش می داشتند. خورشید صلح همه در چشم آنان نیم گرم و بی توان می نمود و هر صلح دراز مایه ی سرافکندگی بود.
 «چه آهی می کشیدند پدرانمان آن گاه که شمشیرهای یزاق خشک را بر دیوار می دیدند! آنان نیز، چون آنها، تشنه ی جنگ بودند. زیرا شمشیر خون آشامیدن خواهد و در هوای آن است که برق می زند.»
 چون شاهان این گونه پرشور از نیک بختی پدرانشان سخن گفتند و پُر گفتند، زرتشت را وسوسه ی خندیدن به شور و شوق آنان هیچ درنگرفت. زیرا چنان بر می آمد که خود را در برابر شاهانی می بیند بسیار نرم خوی، با چهره هایی پیر و

نجیب. پس خویشتن‌داری کرد و گفت:

«باری! راه از این سو ست. غارِ زرتشت آن جاست. و این روز را شامی دراز در پیش است. اما اکنون یک بانگِ فریادخواهی مرا به شتاب از نزد شما فرامی‌خواند.

«غار! ام را مایه‌ی سرفرازی خواهد بود اگر که شاهان در آن بنشینند و در انتظار بمانند. اما، بی‌گمان، باید زمانی دراز در انتظار بمانید!

«هرچند، به راستی، چه باک! امروز کجا بهتر از دربارها می‌توان انتظار کشیدن آموخت؟ مگر نه آن است که تمامِ فضیلتی که امروز شاهان را مانده توانِ انتظار کشیدن نام دارد؟»

چنین گفت زرتشت.

زالو

زرتشت، غرق در اندیشه، در جنگل‌ها و کناره‌ی زمین‌های مردابی دورتر و زرف‌تر رفت. اما، همچنان‌که برای هر کسی که در اندیشه‌ی چیزهای دشوار فرو رفته است، پیش می‌آید، بی‌خیال انسانی را لگدکوب کرد. هان! ناگهان پرتابِ فریادی از درد و دو نفرین و بیست دشنامِ زشت به روی او! او چنان یکه خورد که [بی‌اختیار] جویدست‌اش را برآورد و بر مردِ لگدکوب فروکوفت. اما همان دم به خود آمد و در دل به حقایقی که هم‌اکنون کرده بود، خندید.

او به مردِ لگدکوب، که خشمگین برخاسته و نشسته بود، گفت: «ببخشا، ببخشا و پیش از هر چیز نخست به این منّال گوش کن.

«آن چه بر ما گذشت حکایتِ آن آواره‌ای ست که غرق در اندیشه‌ی چیزهای دوردست، بی‌خیال در گذرگاهی خلوت سگی خفته را لگد می‌کند؛ سگی در آفتاب لمیده را.

«آن دواز جای می‌جهند و چون دو دشمنِ جان به هم می‌برند؛ چرا که هر دو به ترسی جانکاه دچار آمده‌اند.

«و با این همه، چه بسا به زودی آن دو یکدیگر را در آغوش کشند و بنوازند، این سگ و این مرد تنها! چرا که، به هر حال، هر دو تنها اند!»

مرد لگدکوب که هنوز خشمگین بود، گفت: «تو هر که هستی نه تنها با پایت که با مثلّات نیز مرا پایمال می کنی! آخر مگر من سگ ام؟»

و با این سخن مرد نشستۀ از جای برخاست و دست برهنه اش را از مرداب بیرون کشید. زیرا نخست پنهان و ناشناختنی، چون کسی که در کمین حیوانی مردابی باشد، بر زمین دراز کشیده بود.

زرتشت، یکۀ خورده، فریاد زد: «اُمّا، تو چه می کنی؟» زیرا دید که خون بسیار بر دست برهنه روان است. «ای نگون بخت! چه بر سر ات آمده است؟ نکند حیوانی زیانکار تو را گزیده باشد؟»

مردی که خون از او روان بود، زهرخندی زد و گفت: «تو را با این چه کار!» و آهنگ رفتن کرد: «من این جا در خانه و مرزو-بوم خویش ام. هر کس دیگری را پاسخ خواهم گفت، مگر یک سبک مغز را!»

زرتشت از سر دل سوزی او را سخت گرفت و گفت: «تو در اشتباه ای! تو در اشتباه ای! تو این جا نه در خانه خود که در مرزو-بوم من ای؛ و این جا به کسی نباید آسیب برسد.

«باری، مرا هر چه خواهی بنام! من همان ام که می باید باشم! من خود را زرتشت می نامم.

«و اُمّا، آن بالا راهی ست به غار زرتشت، که دور نیست. نخواهی در جوار من به زخم هایت برسی؟»

«ای نگون بخت! درین زندگی بر تو چه بد گذشته است. نخست جانور تو را می گزرد و سپس انسان تو را لگدکوب می کند.»

مرد لگدکوب چون نام زرتشت را شنید دگرگون شد و فریاد زد: «بر من چه می گذرد! درین زندگی چه کسی دیگر جز این انسان، یعنی زرتشت، و جز آن جانوری که با خون می زید، آن زالو، مرا به خود خوانده است!

«من در پی زالو این جا، در کنار مرداب، چون ماهی گیران دراز کشیده بودم و دست دراز شده ام را تاکنون ده بار گزیده بودند که زالویی زیباتر، یعنی زرتشت، در طلب خون مرا گزید.

«چه سعادت! چه معجزی! درود بر این روز که مرا به این مرداب کشاند! درود بر بهترین و زنده‌ترین خونگیرِ روزگار! درود بر زالویِ بزرگیِ وجدان، زرتشت!»

چنین گفت مردِ لگدکوب. و زرتشت را از سخنان و شیوه‌ی والا و آدب‌دانه‌ی او خوش آمد. زرتشت دست به سوی او دراز کرد و پرسید: «تو که ای؟ میانِ ما بسا چیزها هست که می‌باید غایان و روشن شود. اما پندارم که هم‌اکنون نیز بسی چیزها چون روز روشن است.»

آن دیگری گفت: «من آن دارنده‌ی جانِ باوجدان ام و در امورِ معنوی شاید کسی جدی‌تر و باریک‌بین‌تر و سخت‌گیرتر از من نباشد، مگر آن کسی که این را از او آموخته‌ام، یعنی زرتشت، [که می‌گوید:]

«هیچ ندانی به از نیمه‌دانیِ بسیار! به اعتبارِ خود دیوانه بودن به از فرزانه بودن در نظرِ دیگران!» من [در کارِ ام] به بیخ و بُن چیزها می‌روم:

«خواه بزرگ باشد خواه کوچک؛ مُرداب بنامند. اش یا آسمان. یک کفِ دست زمین مرا بس اگر که به راستی زمینه‌ای باشد و کفی!»

«یک کفِ دست زمینی که بر آن بتوان ایستاد. برایِ وجدانِ حقیقی علمی بزرگ و کوچک در کار نیست.»

زرتشت پرسید: «نکند تو زالوشناس باشی؟ مردِ باوجدان، آیا تو زالو را تا بیخ و بُنِ اش پی می‌گیری؟»

مردِ لگدکوب پاسخ گفت: «زرتشت! این نه کاری‌ست خُرد! من چه‌گونه بارِ آن را توانم کشید!

«آن چه من در آن استاد ام و کارشناس، مغزِ زالو ست. دنیایِ من آن است. و به راستی که چه دنیایی ست! مرا ببخش ازین که غروم به سخن درآمده است، زیرا من درین زمینه مانند ندارم. ازین رو بود که گفتم، این چا خانه‌ی من است.»

«چه قدر در پی این یک چیز بوده‌ام، این مغزِ زالو، تا این حقیقتِ گریزِ با دوباره این جا از کفِ ام نگریز! این جا مرز و بوم من است!

«من در راهِ آن از هر چیزِ دیگر دست شسته‌ام. در راهِ آن هر چیزِ دیگر بر اِیم ناچیز شده است و در کنارِ دانشِ ام جهلِ سیاه‌ام لمیده است.»

«وجدانِ جانِ من از من چنین می‌طلبد که تنها یک چیز را بدانم و جز آن هیچ. بیزار ام از همه‌ی نیمه‌کاران در کارِ جان؛ از همه‌ی مه‌آلودگان، پسا-در-هوایان، بی‌قراران.

«آن جا که دُرستی‌ام پایان‌گیرد کور می‌شوم. و چه بهتر که کور باشم؛ اما آن جا که در پیِ دانستن باشم می‌خواهم درست باشم؛ یعنی، سخت‌گیر و دقیق و باریک‌بین و بی‌رحم و بی‌گذشت.

«زرتشت، این که تو روزی گفتی: «جان همانا زندگانی‌ست که خود در زندگی راه می‌برد،» مرا به آموزه‌ی تو راهبر و راهنما شد. و به راستی که من با خونِ خویش بر دانشِ خویش افزوده‌ام!»

زرتشت سخنِ او را برید و گفت، «چنان‌که از ظاهرِ کار برمی‌آید!» زیرا از دستِ پرهنه‌ی مردِ باوجدان هنوز خونِ روان بود، چرا که ده زانو آن را سخت گزیده بودند.

«ای مردِ شگفت، از این ظاهرِ کار چه‌ها که غی‌آموزم؛ یعنی، از خودِ تو. و چه بسا غی‌بایست همه چیز را در گوش‌هایِ جدیِ تو فرو ریزم.

«باری، این جا از هم جدا می‌شویم. اما می‌خواهم تو را دوباره ببینم. آن بالا راهی‌ست به غارِ من. امشب را آن جا میهمانِ عزیزِ من باش!

«درباره‌ی تن‌ات می‌خواهم جبرانِ آن را کنم که زرتشت پا بر آن کوفته است. در آن باره چاره‌ای خواهم اندیشید. اما اکنون یک بانگِ فریادخواهی مرا به شتاب از نزدِ تو فرامی‌خواند.

چنین گفت زرتشت.

جادوگر

۱

و اما، زرتشت چون پستِ خرسنگی پیچید، نه چندان پایین‌تر، در همان راه مردی را دید که دیوانه‌وار دست و پایش را برت می‌کرد و سرانجام با شکم بر زمین

افتاد. زرتشت با دلِ خود گفت: «هان! او می باید همان انسانِ والاتر باشد. آن بانگِ هولناکِ فریادخواهی از او برآمده است. شاید کاری برای او بتوان کرد.» اما چون بدان جا دوید که مرد بر زمین افتاده بود، پیرمردی را یافت لرزان، با چشم هایی خیره. و هرچه کوشید تا او را برخیزاند و بر سر پا ایستاند، نتوانست. همچنین گویی که آن نگون بخت غمی داند کسی در کنارش هست؛ بل چون کسی که تمامی جهان او را وانهاد و تنها گذاشته باشد، تب. و تابِ دل خراش داشت. باری، سرانجام، پس از لرزیدن ها و پییدن های بسیار این گونه نوحه گری آغاز کرد:

دیگر که مرا گرم می کند، که دوست ام دارد؟
مرا دست هایی گرم ده!
آتش دانی دل!

زمین خورده، لرزان،

چون نیمه جانی که کسی پایش را بمالد؛

در تب. و تاب، آه! از تبی ناشناخته،

به لرزه از تیرهایی دل دوز، به سردی یخ،

شکار تو، ای اندیشه!

ای نام ناپذیر! ای در حجاب! ای هولناک!

ای شکارگرِ پس ابرها!

فرو فکنده به تیرِ آذرخش ات،

به تیر تو، ای چشمِ افسوسگري که از دلِ تاریکی بر من خیره گشته ای:

من این گونه افتاده ام،

در تب. و تاب، در رنج. و شکنج، در عذاب

از تمامی شکنجه های ابدی.

زخم خورده

از تو، ای ستمگرترین شکارگر.

تو، ای ناشناخته. خدا!

ژرف تر زن!

دوباره بزن!
 بدر، بشکن این دل را!
 این شکنجه
 با تیرهای کندیکان چرا؟
 از چه رو همچنان خیره می نگری،
 بی خستگی از رنج بشری،
 با چشمان آذرخش و آرد خدایی شاد از عذاب دادن؟
 تو کشتن خواهی.
 تنها شکنجه، شکنجه خواهی؟
 چرا مرا شکنجه دهی،
 ای از عذاب شادمان، ای ناشناخته - خدا؟
 هاها! نزدیک می خزی؟
 در چنین تیم شبی؟
 چه خواهی؟ بگو!
 بر من تنگ می گیری؟ مرا می فشاری؟
 ها! اکنون بسی نزدیک آمده ای!
 دور! دور!
 [صدای] دم زدن ام را می شنوی؛
 به [تپش] دل ام گوش فرامی دهی.
 ای رشکور!
 به چه رشک می بری؟
 دور! دور! نردبان از برای چه؟
 به درون دل می خواهی رفت؟
 به درون نهفته ترین اندیشه هایم؟
 ای بی شرم! ای ناشناخته - دزد!
 چه خواهی دزدید؟
 چه خواهی شنود؟
 شکنجه چرا؟

ای شکنجه گر!
تو — ای دژخیم — خدا!
یعنی که می باید سگ وار
در پیشگاهات بر خاک بغلتم؟
خاکسار، از وجد سر از پا نشناس،
برای ات دُم محبت بجنبانم؟
نه! فرو تر زن،
ای ستمگر ترین تیغ!
نه، سگ نه — تنها شکار تو ام،
ای ستمگر ترین شکارگر!
مغرور ترین بندی تو ام،
تو، ای دزد پس ابرها!
آخر، چیزی بگو!
از من چه خواهی، ای کمین گیر؟
ای آذر خشن پوش! ای ناشناخته! بگو،
چه خواهی، ای ناشناخته — خدا؟
چه؟ تاوان؟
تاوان چرا؟
بسیار بخواه! غرو رام این گونه رای می زند.
و سخن کوتاه کن! غرور دیگر ام این گونه رای می زند.

هاها!

مرا — خواهی؟ مرا؟

مرا — سراپا؟ ...

هاها!

و دیوانه ای که تو باشی شکنجه ام می کند،
بند از بند غرور ام می گشاید؟

عشق به من ده! — دیگر که مرا گرم می کند؟
دیگر که دوستام می دارد؟ — دست هایی گرم ده،
آتشدانِ دل!

به من ده، به تنهاترین کس،
بدان کس که بخ، درد! بخ هفت لا
به او تشنه ی دشمنان بودن آموزد؛
آری، تشنه ی دشمنان!
بده، آری، واگذار،
ای ستمکارترین دشمن!
خود را — به من.

دور!
او خود گریخت،
واپسین و تنها همدام،
دشمن بزرگام،
ناشناخته ام،
دُخیم — خدای ام.

نه! بازگرد!
با همه شکنجه هایت!
به سویی آخرین همی تنه ایان.
آه، بازگرد!
همی جویبارهای سرشک ام
به سویی تو روان اند
و واپسین شعله ی دل ام
برای تو زیانه می کشد!
آه، برگرد،
ناشناخته — خدای ام! درد ام! واپسین شادی ام!

۲

اما این جا دیگر زرتشت پیش ازین خویشتن داری نتوانست و چویدست اش را برآورد و هر چه سخت تر بر آن نوحه گر فروکوفت و با زهرخند فریاد زد: «بس کن! بس کن! ای بازیگر! ای دغل! ای سراپا دروغ! تو را خوب می شناسم! «می خواهم پاهایت را مالش دهم، ای جادوگر خبیث. خوب می داتم که چون تویی را چه گونه مالش باید داد!»

پیرمر دگفت: «دست بدار، دیگر مَزَن، زرتشت! این یک بازی بود و بس.» و از جای جَست.

«این از جمله هنرهای من است. با این بازی می خواستم تو را بیازمایم. و همانا که خوب تَرَفَنَد ام را خواندی!»

«اما تو نیز از خود هیچ سرمشقی به من نداده ای. تو سخت ای، زرتشت خردمند! تو با 'حقایق ات' سخت فرومی کوبی. اما چقاقت از من می راند این حقیقت را!»

زرتشت که هنوز آشفته و برافروخته بود، گفت: «چاپلوسی مکن! ای سراپا بازیگری! تو دروغ ای! از حقیقت چه سخن می گویی!»

«ای طاووس طاووسان! ای دریای خودبینی! در پیش من چه غمایت می دادی، ای جادوگر خبیث! با چنان نوحه ای که سر داده بودی من به چه کس می بایست ایمان آورم؟»

پیرمر دگفت: «من نقش آن کسی را بازی می کردم که جان تویه کار دارد* — این اصطلاح را تو خود زمانی ساختی —

«نقش آن شاعر و جادوگری را که جان اش سرانجام دشمن خویش می گردد؛ دگرگشته ای که از بددانی و بدوجدانی خویش می افشرد.

«و تو نیز، ای زرتشت، بگو که زمانی دراز انجامید تا به نیرنگ و دروغ من پی ببری! تو آن گاه که سر ام را در دستان گرفتی، در ماندگی ام را یاور کردی؛ و شنیدم که نوحه خواندی: 'او محبت بس کم دیده است، بس کم دیده است!' از این که تو را تا این پایه فریب داده ام، خیانت ام در درون ام شادی می کرد.»

زرتشت به درشتی گفت: «تو چه بسا مردمی عیارتر از مرا نیز فریفته باشی. من خود را در برابرِ فریبکاران غی‌پایم. من باید از دوراندیشی به دور باشم. سرنوشت‌ام چنین می‌خواهد.

«اما تو باید بفرفی! تا بدین پایه تو را می‌شناسم. تو همیشه باید دوپهلو و سه‌پهلو و چهارپهلو باشی! و آن چه اکنون بر زبان آوردی نیز برای من نه چندان حقیقت بود نه دروغ.

«ای فریبکارِ خبیث! جز این چه می‌توانستی کرد؟ تو آن گاه که خود را عریان به طیبِ خویش می‌نمایانی نیز باز بیماری‌ات را بَرک می‌کنی.

«تو در پیش من نیز دروغ‌ات را بَرک کردی، آن گاه که گفتی: 'من بازی درآورده بودم و بس!' اما در آن بازی جِدّ نیز بود. تو چیزی از یک جانِ توبه‌کار ای!

من به نهاد‌ات خوب پی برده‌ام! تو همه را جادو کرده‌ای. اما برای‌ات دروغ و دغایی باز نمانده است تا به ضدّ خویش به کار آوری. جادوی‌ات دیگر در تو کارگر نیست.

«تنها حقیقتی که تو در وجودِ خویش خرمن کرده‌ای همانا تهووع است. هیچ‌یک از سخنان‌ات اصالت ندارد، الا دهان‌ات، یعنی تهووعی که به دهان‌ات چسبیده است.»

این جا جادوگر پیر با صدایی پرخاشگرانه گفت، «تو که هستی! چه کسی را جسارتِ آن است که با من، با بزرگ‌ترین مردِ زنده‌ی روزگار، این‌گونه سخن گویدی؟» و از چشمان‌اش شراری سبز به سوی زرتشت جهید. اما پس از این در دَمِ دگرگون شد و غمگینانه گفت:

«زرتشت، من ازین به جان آمده‌ام. ترفندهایم دلام را می‌آشوبد. من بزرگ نیستم. چرا نمایشِ دهم! اما تو خوب می‌دانی که من در طلبِ بزرگی بوده‌ام! من می‌خواستم خود را بزرگ نمایشِ دهم و بسیاری را نیز به این راه کشاندم. اما این دروغ از توانِ من بیرون بود و همین است که مرا خُرد می‌کند.

«زرتشت، در من همه چیز دروغین است. اما این که خُرد می‌شوم؛ این خُرد شدن، راست است.»

زرتشت افسرده و سر به زیر گفت، «این شرفی ست برای تو. شرفی ست که

تو در طلبِ بزرگی بوده ای. اما این همچنین پرده ازین رازِ تو برمی گیرد که بزرگ نیستی.

«ای جادوگرِ پیرِ خبیث! بهترین و شریف ترین چیزی که من در تو ارج می نهم این است که تو از خود به جان آمدی و به زیان آمدی که: من بزرگ نیستم!»
«ازین رو، تو را همچون یک جانِ توبه کار ارج می نهم. تو برای یک آن و یک زمان هم که شده، درین یک دم، راستگوی بودی.

«اما بگوی، این جا در میان جنگل ها و صخره های من چه می جویی؟ و با افکندنِ خویش در راه من می خواستی چه آزمونی از من کنی؟
«به چه می خواستی مرا وسوسه کنی؟»

چنین گفت زرتشت و از چشمان اش شراری جهید. جادوگرِ پیر چندی خاموش ماند و آن گاه گفت: «مگر من تو را وسوسه کردم؟ من جوینده ای هستم و بس.

«زرتشت، من جوابی آن کس ام که درست است و برحق و ساده و یکرو؛ انسانی دارنده همه ی شرف ها، سفینه ی فرزانی، قدیس دانا، انسانِ بزرگ!
«غی دانی، زرتشت؟ من زرتشت را می جویم!»

و این جا سکوتی دراز میان آن دو پدید آمد. اما زرتشت چنان در خود فرو رفته بود که دیدگان اش را بسته بود. اما پس از آن به همسخنِ خویش روی کرد و دستِ جادوگر را گرفت و با ادب و ریای بسیار گفت:

«باری، آن بالا راهی ست به غارِ زرتشت. در آن غار می توانی کسی را جست که آرزوی یافتن اش را داری.

«و با جانوران ام رای بز، با عقاب و مار. ام. آنان تو را در جست. و جو یاری خواهند کرد. غارِ من بزرگ است.

«من خود، به راستی، تاکنون مردی بزرگ ندیده ام. برای [دیدن] آن چه بزرگ است امروز چشمانِ تیزبین ترین کسان نیز کم سو ست.

«امروز روزِ پادشاهی غوغا ست. بسی را یافته ام که خود را کشتیده و باد کرده اند و مردم فریاد برداشته اند: 'هان، یک مردِ بزرگ!' اما ازین دم ها چه سود! بادِ شان سرانجام درمی رود.

«غوکی که دیری خود را باد کنند سرانجام می ترکد و باد اش درمی رود.

سوزن زدن بر شکم‌های آماسیده بازی دل‌چسبی است. گوش دارید، ای پسرکان!
 «امروز روزگارِ غوغاست. چه کسی تاکنون دانسته است که بزرگ کدام است و
 کوچک کدام؟ چه کس در جستِ بزرگی بختیار بوده است؟ تنها یک دیوانه: بخت
 یارِ دیوانگان است!»
 «آیا تو در جستِ و-جویِ مردانِ بزرگ ای؟ تو، دیوانه‌ی شگفت! این را از که
 آموخته ای؟ امروز آیا هنگامِ چنین کاری ست؟ ای جوینده‌ی خبیث، چرا مرا
 وسوسه می‌کنی؟
 چنین گفت زرتشت و با دلی آسوده، خندان، به راهِ خود رفت.

بازنشسته

و اما، زرتشت هنوز چندان از جنگِ جادوگر نَرسته، باز دید که بر سرِ راه‌اش
 کسی نشسته است: سیاه‌پوشِ مردی بلندبالا با چهری پریده‌رنگ و نزار، که او را
 سخت ناخوش آمد. با دلِ خود گفت: «دردا! محنتِ تقاب‌پوش آن جانشسته است.
 به گمانم از طایفه‌ی کشیشان باشد: آنان دیگر در مرز-و-بوم من چه می‌خواهند؟
 «شگفتا! هنوز از جنگِ آن جادوگر نَرسته، باز باید سیاه‌کاری دیگر بر سرِ
 راه‌ام ناشسته باشد!»

«افسونگری که با مسح افسون می‌کند؛ معجزه‌گری رازناک که با رحمتِ خدا
 معجزه می‌کند؛ تذهین‌شده‌ای بدگویِ جهان، که ابلیس او را بستاناد!
 «اما ابلیس همیشه آن جا که می‌باید نیست! این گورزادِ لعنتی لنگ همیشه بس
 دیر می‌رسد!»

زرتشت این‌گونه با دلِ ناشکیبا نفرین کرد و درین اندیشه بود که چه‌گونه چشم
 بگرداند و از کنارِ آن مردِ سیاه‌پوش بگذرد. اما، بنگر که کار دیگر شد. زیرا همان‌دم
 مردنشسته او را دید و چون کسی که سعادتی ناگهان به او روی کرده باشد، از جای
 پرید و به سویِ زرتشت رفت.

«ای رهگذر، هر که هستی راه‌گم‌کرده‌ای را یاری کن، جوینده‌ای را، پیرمردی
 را که چه بسا این جابدو آسیب رسد!»

«دنیایِ این جا برایِ من پَرت و غریب است و من زوزه‌ی دَدان را در آن شنیده ام. و آن که خود می‌توانست مرا در پناه گیرد دیگر در میان نیست. «من در پی آخرین انسانِ زاهد بودم؛ آن قَدّیس و خلوت‌نشینِ که در جنگل‌اش تنهاست و آن چه را که امروز همه‌ی عالم می‌دانند هنوز نشنیده است.» زرتشت پرسید: «همه‌ی عالم امروز چه چیزی را می‌دانند؟ نکنند این را که خدایِ پیری که روزگاری همه‌ی عالم به او ایمان داشت دیگر وجود ندارد؟ پیرمرد غم‌زده گفت: «هم چنین است و من این خدایِ پیر را تا آخرین ساعت‌اش خدمت کردم.

«اما اکنون از خدمت بازنشسته شده ام، بی‌خداوند گشته ام. و با این همه آزاد نیستم و دیگر ساعتی شاد نیستم، مگر با خاطره‌هایم. «بدین سبب بود که بر این کوه‌ها برآمدم تا سرانجام دیگر بار برایِ خود جشنی بر پا کنم؛ جشنی در خورِ یک پاپِ پیر و پدرِ کلیسا — بدان که من آخرین پاپِ ام — جشنی از خاطره‌هایِ دینداری و پرستشِ خدا. «اما اکنون او خود مرده است، آن زاهدترین انسان، آن قَدّیس جنگل‌نشین، که با سرود و ذکر پیوسته خدایِ خویش را نیایش می‌کرد.»*

«کلیه‌اش را یافتم؛ اما خودش را نیافتم. در آن کلبه دو گرگ در عزایِ او زوزه می‌کشیدند. زیرا جانوران همه او را دوست می‌داشتند. آن گاه گریختم. «آیا آمدنِ ام به این جنگل‌ها و کوه‌ها بی‌هوده بود؟ آن گاه دلام بر آن شد که به جست. و جویِ کسی دیگر برآید؛ به جست. و جویِ زاهدترین کس در میان همه‌ی ناباوران به خدا؛ یعنی زرتشت!»

چنین گفت پیرمرد و با نگاهی تیز مردی را که در برابرِش ایستاده بود نگریست. اما زرتشت دستِ پاپِ پیر را گرفت و زمانی دراز ستایش‌کنان نگریست.

آن گاه گفت: «های، مردِ محترم! چه دست‌هایِ کشیده‌ی زیبایی! این دستِ کسی است که همیشه دعایِ خیر پراکنده است. اما اکنون همان کسی آن را در دست گرفته است که در جست. و جویِ اش هستی. من ام زرتشت! «این من ام، زرتشتِ بی‌خدا، همان که می‌گوید: کی ست بی‌خداتر از من تا من از آموزش‌هایش لذّت بَرَم!»**

چنین گفت زرتشت و با نگاه به اندیشه‌ها و نهفتِ اندیشه‌های پاپ پیر راه برد.
سرانجام پاپ گفت:

«آن که از همه بیش او را دوست می‌داشت و او را داشت، اکنون از همه بیش او را از کف داده است:

«هان! از میان ما دو تن اکنون آیا نه من بی‌خداتر ام؟ اما که می‌تواند ازین خشنود باشد؟»

پس از سکوتی ژرف، زرتشت دِرَنگان گفت: «تو که تا پایان او را خدمت کردی، می‌دانی او چه گونه مرد؟ آیا درست است این که می‌گویند رحم او را خفه کرد؟

«این که دید انسان چه گونه بر صلیب آونگ است و این را تاب نیاورد و عشقی به انسان دوزخ او گشت و سرانجام مایه‌ی مرگ او؟»

پاپ پیر پاسخ می‌داد: بل شرمسار و با چهره‌ی دردآلود و گرفته روی دیگر سوی گرداند.

زرتشت پس از اندیشه‌ای دراز، که در آن میان همچنان چشم در چشم پیر مرد دوخته بود، گفت: «بگذار برو! بگذار برو! او در گذشته است. اگر چه این شرفیست تو را که پُشت این مرده جز به نیکی از او یاد نمی‌کنی. با این همه، تو نیز به خوبی من می‌دانی که او که بود. و می‌دانی که او در چه راه‌های شگفتی گام می‌زد!»

پاپ پیر شادمانه گفت، «میان سه چشم ما بماند (زیرا یکی از چشم‌هایش کور بود) که در امورِ خدایی من از زرتشت خبره‌تر ام و جز این نشاید!

«عشق ام سال‌ها خدمت‌گزار او بود و اراده‌ام یکسره پیر و اراده‌ی او. خدمت‌گزار خوب، باری، همه چیز را می‌داند، از جمله بسیاری چیزها را که ارباب از خود نیز پنهان می‌کند.

«او خدایی بود پنهانکار و پُراسرار. و پنهان نم‌اند که پنهانی صاحبِ پسری نیز شد. بر درگاه دین او زنا ایستاده است.

«هر که او را به نام خدای عشق بیرستد، اندیشه‌اش درباره‌ی عشق چندان والا نیست. مگر این خدائی خواست که قاضی نیز باشد؟ اما عاشق فرا سوی پاداش و کیفر عشق می‌ورزد.

«این خدایِ مشرقِ زمینی در جوانی سختگیر بود و کینِ توز؛ و برایِ کامِ جوییِ خویش دوزخی نیز برپا کرد.

«اما، سرانجام، پیر و نرم و حلیم شد و بیشتر به پدرِ بزرگ می‌مانست تا پدر، و از همه بیش به مادرِ بزرگی پیر و لرزان.

«آن گاه چروکیده کُنَج بُخاری اش نشست، رنجور از ضعفِ پا، خسته از جهان، خسته از خواستن. و یک روز از رحمِ بی‌اندازه بزرگِ خویش خفه شد.»

درین میان زرتشت گفت، «پاپِ پیر، تو این را به چشمِ خود دیدی؟ بی‌گمان، همین‌گونه باید بوده باشد؛ این‌گونه و هزارگونه‌ی دیگر. زیرا خدایان هزارگونه می‌میرند!

«باری، چنین یا چنان، چه این چنین چه آن چنان، او در گذشته است؛ او با ذوقِ چشم و گوش من ناسازگار بود. اما پشْتِ او بدتر ازین غی خواهم گفت.

«من دوستارِ آن ام که روشن می‌نگرد و راست سخن می‌گوید. و اما او، ای کشیشِ پیر، تو می‌دانی که چیزی از جنسِ تو در او بود، از جنسِ کشیش: او چندپهلو بود.

«حرف‌هایش نیز ناروشن بود. و از ما چه خشمگین می‌شد، این غُرُنبنده‌ی غضبناک، زیرا درست غی فهمیدیم چه می‌خواهد بگوید. اما او چرا سرراست‌تر ازین سخن غی گفت؟

«و اگر گناه از گوش‌هایِ ما بود، چرا ما را گوش‌هایی داده بود که کلام او را بد می‌شنیدند؟ و اگر گوش‌هایِ ما را گِل گرفته بودند، چه کسی گِل گرفته بود؟

«او را خطا بسیار بود، این کوزه‌گرِ خام‌دست را. و اما این که او از کوزه‌ها و آفریده‌هایِ خویش، بدان سبب که بد از کار درآمده بودند، انتقام می‌ستاند، این دیگر نهایتِ بی‌ذوقی بود!

«اما، در خداپرستی نیز خوش ذوقی هست. و همین بود که سرانجام گفت، «دور باد چنین خدا! نبودنِ خدا به! خود سر نوشتِ خویش را آفریدن به! دیوانه بودن به! خنود خدا بودن به!»

پاپِ پیر که گوش تیز کرده بود، در این جا گفت: «چه‌ها می‌شنوم! زرتشت، تو

با چنین بی‌ایمانی با ایمان‌تر از آن ای که می‌پنداری! خدایی در تو می‌باید تو را به بی‌خدایی‌ات کشانده باشد.

«مگر این باایمانی تو نیست که دیگر نمی‌گذارد به خدایی ایمان داشته باشی؟ و مگر راستی بی‌اندازه‌ی تو نیست که تو را به فراسوی نیک و بد نیز رهنمون می‌شود؟»

«زیرا بنگر، تو را چه بازمانده است؟ تو را دیده و دست و دهانیست که از ازل برای آفرین خواندن آفریده شده است. آدمی تنها با دست آفرین نمی‌خواند. «اگرچه تو می‌خواهی بی‌خداترین کس باشی، اما در پیرامون‌ات بوی عطری می‌بویم، نهان عطری قدسی و خوش از آفرین‌گفتن‌های دراز: این مرا هم شاد می‌کند و هم غمگین.»

«زرتشت، مرا یکشنبه مهمان خویش کن! اکنون در روی زمین هیچ جا از نزد تو خوش‌تر نیستم!»

زرتشت با حیرت بسیار گفت: «آمین! چنین باد! راه آن بالاست. غارِ زرتشت آن جا است.»

«ای مرد محترم، کاش می‌توانستم خود نیز تو را تا بدان‌جا همراهی کنم، زیرا که من همه‌ی مردمان باایمان را دوست می‌دارم. اما اکنون بانگی فریادخواه مرا به شتاب از نزد تو فرامی‌خواند.»

«در مرزو-بویم من کسی نمی‌باید آسیب ببیند. غار-ام جان‌بناهی نیکوست. و از همه بیش دوست دارم که غم‌زدگان را باز بر زمین استوار و پاهای استوار قرار دهم. «اما، چه کسی می‌تواند محنت تو را از دوش‌ات بردارد؟ من ناتوان‌تر از آن‌ام که این کار را بتوانم. همانا که ما باید دیرگاهی در انتظار بمانیم تا کسی خدایت را باز برایت برخیزاند.»

«زیرا این خدای پیر دیگر نمی‌زید. او یکسره مرده است.»

چنین گفت زرتشت.

زشت ترین انسان

پاهای زرتشت دیگر بار در کوه‌ها و جنگل‌ها دویدند و دیدگان‌اش جستند و جستند، اما نیافتند آن کس را که خواهان دیدن‌اش بودند؛ آن رنج‌کش و بانگ‌فریادخواهی‌کش بزرگ را، زیرا جایی نبود تا دیده شود. باری، زرتشت در تمام راه در دل شادی می‌کرد و شکر می‌گزارد و با خود می‌گفت:

«این روز به جبران آغاز بد‌اش چه چیزهای خوبی مرا پیشکش کرد! چه هم‌سخنان شگفتی یافتم!

«اکنون دیر زمانی سخنان‌شان را چون گندم‌دانه‌های خوب خواهم جوید و دندان‌هایم آن‌ها را آسیا خواهند کرد و ریز-ریز تا که چون شیر در روان‌ام جاری شوند.»

اما چون راه باز پشتِ خرسنگی خمید، چشم‌انداز یکباره دگر شد و زرتشت پای در یک قلمرو مرگ نهاد. آن جا خرسنگ‌های سرخ و سیاه سر برافراخته بودند؛ نه گیاهی، نه درختی، نه آوای پرندگانی. زیرا این دره‌ای بود که جانوران همه از آن می‌پرهیزند، از جمله جانوران شکاری، مگر گونه‌ای مار زشتِ سبزه‌سبز، که چون پیر می‌شد برای مردن به این جا می‌آمد. ازین‌رو، شبانان این دره را «دره‌ی مار-میر» می‌نامیدند.

باری، زرتشت در یادهایی تیره و تار فرو رفت. زیرا به نظر‌اش چنان می‌نمود که یک‌بار دیگر نیز گذار‌اش به این دره افتاده است. و بسی چیزهای گران‌بر خاطر‌اش نشست، چندان که گام آهسته و آهسته‌تر کرد، تا آن که سرانجام باز ایستاد. اما چون چشم بگشود، دید که چیزی بر سر راه نشسته است؛ چیزی همانند انسان، اما به سختی همانند؛ چیزی وصف‌ناپذیر؛ و در دم زرتشت را شرم بزرگ فرو گرفت که چرا چشم بر چنین چیزی افکنده است. زرتشت که تا موهایی سپید‌اش سرخ شده بود، نگاه برگرفت و گام برداشت تا این جای ناخوش آیند را ترک گوید. اما همان دم از لوتِ مرده بانگ برخاست و از زمین صدای غُر-غُر و قُل-قُل برجوشید، چون غُر-غُر و قُل-قُل آبی که شبانگاه از تنبوشه‌ای بگذرد. و

سرنجام آوا و سخنی انسانی از آن برآمد که می‌گفت:

«زرتشت از زرتشت! بگشای مُعَایِ مرا! بگوی! بگوی! کِیفرِ شاهد چی ست؟
«همان به که بازگردی. این جا [زمین چون] بخِ لغزان است! بسپای! بسپای! که
غرورِ این جا پایِ خود را نشکند!

«تو خود را فرزانه می‌پنداری، زرتشتِ مغرور! پس، ای شکننده‌ی فندق‌های
سخت، بگشای مُعَایِ را! معایبی را که من ام! اکنون بگوی که من کیستم!»
گمان می‌کنید با شنیدن این سخنان بر روانِ زرتشت چه گذشت؟ رحم او را
فروگرفت و ناگهان فروافتاد، چون بلوطی که دیری در برابرِ انبوهِ تبرداران
ایستادگی کرده باشد؛ با فروافتادنِ سنگین و ناگهان، و هراس‌انگیز برایِ همانانی
نیز که در کارِ افکندن‌اش بوده اند. اما همان‌دم از زمین برخاست و چهره‌اش
سخت شد و با آوایی درشت گفت: «تو را خوب می‌شناسم: تو قاتلِ خدا یی! بگذار
بروم.»

«تو نمی‌توانستی تابِ آن کس را داشته باشی که تو را می‌دید؛ که همیشه تو را
می‌دید و لایب‌لایِ تو را، ای زشت‌ترین انسان! تو ازین شاهد انتقام ستاندی.»
چنین گفت زرتشت و آهنگِ رفتن کرد. اما آن وصف‌ناپذیر گوشه‌ی ردایِ او را
گرفت و باز قُلّ - قُلّ کردن و به دنبالِ واژه‌گشتن آغاز کرد و سرنجام گفت:
«بمان! بمان! ازینجا مرو! من دانستم که کدامین تبر تو را بر زمین افکند. درود بر
تو، ای زرتشت، که باز بر سر پایِ ایستاده‌ای!

«من خوب می‌دانم که تو آگاه‌ای از حالِ آن کس که او را کشت؛ از حالِ آن
قاتلِ خدا! بمان! در کنارِ ام بنشین! این کار بیهوده نیست.
«به چه کس جز تو روی می‌توانستم آورد؟ بمان! بنشین! اما مرا منگر! این سان
زشتی‌ام را پاس دار!

«اکنون تو ای آخرین پناه‌ام. زیرا آنان مرا دنبال می‌کنند. کاش با نفرت‌شان و با
کار آگاهانه‌شان مرا دنبال می‌کردند! زیرا من بر چنین دنبال‌کردنی خنده می‌زنم و از
آن سر بلند ام و خشنود.

«مگر نه آن است که تاکنون آنانی که [دیگران] خوب به دنبال‌شان رفته اند، از
همه کامروا تر بوده اند؟ و آن کس که خوب به دنبال می‌رود، به آسانی دنباله‌روی
می‌آموزد؛ زیرا همیشه دنبالِ دیگران است!

«اما گریز من از رحمِ شان است. از رحمِ شان است که گریزان ام و در سو می‌گریزم! ای زرتشت، مرا در پناه گیر، ای آخرین گریزگاه‌ام، ای تنها کسی که مرا درمی‌یابی!»

«تو حالِ آن کس را که او را کُشت، دریافته‌ای. بمان! و اگر سرِ رفتن داری، ای ناشکیبا، از آن راهی مرو که من آمده‌ام. آن راه بد است.

«آیا خشمگین ای از من که اکنون با زبانِ گنگ درازگویی می‌کنم و اندرزات می‌گویم؟ اما بدان که من همانا زشت‌ترین انسان‌ام!

«همان که کلان‌ترین و سنگین‌ترین پاها را دارد. آن جا که من رفته‌ام، راه بد است. من همه‌ی راه‌ها را چندان لگدکوب می‌کنم که بیرند و نابود شوند.

«من از آن جا دانستم که تو زرتشت ای که خاموش از کنار-ام گذشتی و به‌خوبی دیدم که سرخ شدی.

«هر کس دیگر با نگاه و سخن صدقه‌ها و رحم‌اش را به سویی من می‌افکند. اما تو دانستی که من چندان گدای این نیستم.

«من توانگرتر از آن‌ام که گدای این باشم؛ توانگر از آن چه بزرگ است، از آن چه هولناک، از زشت‌ترین، از وصف‌ناپذیرترین چیزها! ای زرتشت! شرمات مرا پاس داشت!

«به دشواری خود را از میانِ انبوهِ رحمان بیرون کشیدم تا آن تنها کسی را بیابم که امروز می‌آموزاند: 'رحم زحمت‌افزا ست' تا تو را بیابم، ای زرتشت!

«چه رحم خدا باشد، چه رحم انسان؛ رحم ضد شرم است. و چه بسا به یاری برنخاستن به از فضیلتی باشد که برای یاری از جای بر می‌جهد.

«اما آن چه امروز نزد همه‌ی مردم کوچک فضیلت نامیده می‌شود، همانا رحم است! اینان نگویند بختی بزرگ، زشتی بزرگ، سرگستگی بزرگ را پاس نمی‌دارند.

«من همچون سگی از وِرای انبوهِ گله‌ی گوسپندان به فراسوی ایشان می‌نگرم. اینان بی‌رنگ و بی‌مردمی نیک‌پیشم اند و نیک‌خواه.

«چون بوتیار که با سرِ پس‌کشیده به خوارنگری چشم از مردابِ کم‌زرفا برمی‌گیرد و به وِرایِ آن می‌دوزد، من نیز از وِرایِ انبوهِ خیزاب‌ها و خواست‌ها و روان‌های کوچک بی‌رنگ و بی‌بویه فراسوی می‌نگرم.

«دیری ست که حق را به ایشان داده‌اند، به این مردم کوچک، و سرانجام،

قدرت را نیز. اکنون آنان می آموزانند که: 'نیک جز آن نیست که مردم کوچک نیکاش بنامند.'

«و نام 'حقیقت' امروز همان است که آن واعظ گفت؛ همان که خود از میان ایشان برآمده بود؛ همان قدیس و هوادارِ شگفتِ مردمِ کوچک؛ همان که درباره‌ی خود شهادت داد: 'من — حقیقت ام!'

«اکنون دیریست که این گستاخ کله‌های مردم کوچک را پُر یاد کرده است؛ همان که این خطای نه چندان کوچک را آموزاند که 'من — حقیقت ام!'^{**}

«آیا گستاخی را هرگز پاسخی به آدب‌تر ازین گفته اند [که تو گفتی]؟ باری، زرتشت، تو از کنارِ اش‌گذشتی و گفتی: 'نه! نه! باز هم نه!'

«تو او را هشدار دادی که خطا می‌کند. تو نخستین کسی هستی که از [خطر] رحم هشدار دادی؛ نه همه کس، نه هیچ کس، بل تو و نوع تو.

«تو از شرم دردمندِ بزرگ شرمسار شدی. و به راستی، آن گاه که می‌گویی، 'از جانبِ رحمِ ابری گران فراز می‌آید، به هوش باشید، ای آدمیان!'

«آن گاه که می‌آموزانی، 'آفرینندگان همه سخت‌اند. هر عشقِ بزرگ بر فرازِ رحم خویش جای دارد.' ای زرتشت، بر من چنان می‌نماید که توجه نیک نشانه‌های آشفتگیِ هوا را می‌شناسی!^{**}

«اما تو خود خویش‌ت را نیز از رحمِ خویش هشدار ده؛ زیرا بسیاری به سویی تو در راه‌اند؛ بسی دردمندان و شک‌آوران و نومیدان و غرقگان و افسرندگان!

«من تو را از خویش نیز هشدار می‌دهم. تو در بهترین و بدترین معنای من راه بردی؛ یعنی در من و در آن چه من کرده‌ام. من می‌شناسم آن تبری را که تو را فرومی‌افکند.

«و اما او — می‌بایست بمیرد؛ او با چشمانی می‌نگریست که همه چیز را می‌بیند. او زرفناهایِ انسان و بیخ. و این اش را می‌دید؛ همه‌ی پستی و زشتیِ پنهان‌اش را.^{***}

«رحم‌اش شرم نمی‌شناخت. او تا آلوده‌ترین گوشه. و کنارهایِ من می‌خزید. این کنج‌کاوترین، این زیاده‌زورآور، این زیاده‌رحیم، می‌بایست بمیرد!

«او همیشه مرا می‌دید. می‌خواستم از چنین شاهدهی انتقام‌پستانم یا خود دیگر زنده بمانم.

«خدایی که همه چیز را می‌دید، از جمله انسان را! چنین خدایی می‌بایست

بمیرد! انسان تابِ آن نداشت که چنین شاهدی زنده بماند.»

چنین گفت زشت‌ترین انسان. و اما زرتشت برخاست و روی به راه نهاد؛ زیرا تا مغزِ استخوان‌اش یخ کرده بود.

او گفت: «ای وصف‌ناپذیر، تو مرا از راه خویش بر حذر داشتی و من برای سپاس راه خود را به تو سفارش می‌کنم. بنگر، غارِ زرتشت آن بالاست.

«غارِ من بزرگ است و ژرف است و گوشه و کنارها دارد؛ تا بدان جا که نهان‌گريزترین کس نیز آن جا نهانگه‌ای خواهد یافت. و به نزدیکی آن وحش‌زادانِ خزنده و پرنده و جَهَنده را صد کُنام و کمین است.

«ای بُرون‌رانده‌ای که خود خویشان را رانده‌ای؛ اگر نخواهی در میان بشر و رحم بشری به سر بری، همان کن که من می‌کنم. پس، تو نیز از من بیاموز! تنها اهلِ کار اند که چیزی می‌آموزند.

«نخست با جانوران ام سخن بگو؛ با غَرّه‌ترین جانور و زیرک‌ترین جانور. آنان ما هر دو را رازینانی شایسته اند!»

چنین گفت زرتشت و به راه خود رفت؛ اما پُراندیشه‌تر و کُندگام‌تر از پیش. زیرا از خود پرسش‌ها داشت که به آسانی پاسخی برای آن‌ها نمی‌یافت.

در دلِ خویش اندیشید: باری، چه مسکین است انسان! چه زشت، چه زَکَنده، چه آکنده از شرم پنهان!

شنیده بودم که انسان عاشقِ خویشان است. و ه که این عشق چه بزرگ می‌باید بود! چه بسیار خوار داشت که با آن در ستیز است!

این مرد نیز همان اندازه که خود را خوار می‌داشت، عاشقِ خویشان بود. در چشمِ من او عاشقی بزرگ است و خواردارنده‌ای بزرگ.

هنوز کسی را نیافته‌ام که خویشان را ژرف‌تر ازین خوار بدارد. اما، این نیز بلندپایگی ست. وای، چه بسا او همان انسانِ والاتری باشد که من فریادم. اش را شنیده‌ام.

دوست می‌دارم خوارشمارندگانِ بزرگ را. باری، انسان چیزی ست که بر او چیره می‌باید شد.

گدایِ خودخواسته

چون زرتشت زشت‌ترین انسان را ترک گفت، احساس سردی و تنهایی کرد؛ زیرا بسی چیزهای سرد و غریب از ذهن‌اش گذشته بود، چندان‌که دست و پای‌اش نیز افسرده بود. درین میان همچنان و همچنان، یر فراز و فرود، کوه می‌پیمود؛ اینک از کنارِ مرغزاری سرسبز؛ آنک بر سرِ بستری درشت و سنگلاخ که زماني جویباری بی‌شکيب در آن آرمیده بوده است؛ تا آن‌که ناگهان دوباره احساس کرد که گرم‌تر و شادمانه‌تر شده است.

زرتشت از خویش پرسید: «مرا چه افتاده است؟ چیزی گرم و زنده مرا تازه می‌کند که می‌باید در همین نزدیکی باشد.

«اکنون از تنهایی‌ام کاسته شده است. یاران و برادرانی ناشناس پیرامون‌ام حلقه می‌زنند و دمِ گرم‌شان به روان‌ام می‌خورد.»

اما چون پیرامونِ خویش چشم‌گرداند و به جست‌وجوی آرام‌بخشانِ تنهایی خویش برآمد، دید که آنان گروهی گاووان اند بر پشته‌ای کنار یکدیگر ایستاده. نزدیکی و بوی آنان بود که دل‌اش را گرم کرده بود. گویی که این گاووان با شوق به گوینده‌ای گوش فراداده اند و پروای آن کس را که از راه می‌رسد ندارند. اما زرتشت چون به نزدیک‌شان رسید، به روشنی دید که آوایی انسانی در میانِ گاووان سخن می‌راند. و چنان می‌نمود که گاووان همه با هم روی به سخنگوی دارند.

آن‌گاه زرتشت با شوق بر پشته پرید و جانوران را پس زد، زیرا بیم آن داشت که این جا بلایی بر سر کسی آمده باشد که رحمِ گاووان از پسِ درمانِ آن بر نیاید. اما به خطا رفته بود. همانا که آن جا سردی بر زمین نشسته بود و چنان می‌نمود که جانوران را بر آن می‌دارد که از ویمی به دل راه ندهند، مردی صلح‌جو و واعظ کوه،* که از درونِ چشمان‌اش «نیکی» وعظ می‌گفت. زرتشت حیران فریاد زد: «تو این جا در پی چیستی؟»

او پاسخ داد: «ای مُراحم! من این جا در پی همان‌ام که تو نیز هستی؛ یعنی نیک‌بختی بر روی زمین.

«ومی خواهی آن را از این گاوان بیاموزم. بدان که به همین خاطر نیمی از روز را به سخن گفتن با آنان گذرانده بودم و آنان تازه می خواستند مرا راهنمایی کنند. چرا مزاحم شان شدی؟

«تا باز نگرديم و گاو نشويم به ملکوت آسمان راه نخواهيم يافت. * و بدین خاطر باید یک چیز را از اینان بیاموزم: نشخوار کردن را.

«و به راستی، چه سود اگر که انسان تمامی جهان را به چنگ آورد ** اما این یک کار، این نشخوار کردن، را نداند! چنین کسی از محنت خویش نتواند رست!

«از محنتِ بزرگِ خویش که امروز تهوع نام دارد. کی ست که امروز دل و دیده و دهان اش از تهوع آکنده نیست؟ تو نیز! تو نیز! اما این گاوان را بنگر!»

چنین گفت آن واعظ کوه؛ و نگاه اش را که تا آن زمان با شیفستگی به گاوان دوخته بوده به سوی زرتشت گرداند. اما ناگهان دگرگون شد و هراسان فریادی زد و

از جای برجست [و گفت] «کی ست این که با او سخن می گویم؟

«این انسان بی تهوع است؛ زرتشت است؛ آن چیره بر تهوع بزرگ. اینک دیده، اینک دهان، اینک دل زرتشت!»

و در میانه ی این سخنان با چشمانی پُر آشک دستِ آن کس را که روی سخن با او داشت می پوسید و چنان رفتار می کرد که گویی ارمغانی یا گنجینه ای گران بها

ناگهان از آسمان در دامان اش افتاده است. باری، گاوان شاهد تمامی این ماجرا بودند و حیران بودند.

زرتشت که جلو ناژ کدلی اش را گرفته بود، گفت: «ای مرد شگفت! ای مرد نازنین! مرا بگذار و با من نخست از خود بگویی. مگر تونه همان گدای خودخواسته ای که روزی ثروتی هنگفت را دور افکند؟

«که از ثروت های خویش و از ثروتمندان شرمناک بود و نزد مسکین ترینان گریخت تا دلِ سرشارِ خویش را نثار ایشان کند. *** اما آنان نپذیرفتند. اش؟»

گدای خودخواسته گفت: «اما آنان مرا نپذیرفتند! آری، تو این را می دانی. پس من سرانجام به جانوران روی آوردم و به این گاوان.»

زرتشت کلام گوینده را بُرید و گفت: «پس تو این را آموخته ای که دُرست بخشیدن چه مایه دشوارتر است از درست پذیرفتن؟ و خوب بخشیدن خود

هنری ست و آخرین و زیرکانه ترین و برترین هنرهای نیکوکاری؟»

گدایِ خودخواسته پاسخ داد: «به‌ویژه امروز! امروز، یعنی روزگاری که در آن بی‌سر و پایان همه قیام کرده اند و رَمَنده شده اند و به راه و رسمِ خود خودستا؛ یعنی، به راه و رسمِ غوغا.

«و تو می‌دانی که ساعتِ قیامِ بزرگ، بد، دراز، و کُنْدِ غوغا و بردگان فرارسیده است و کارِ آن بالا و بالاتر می‌گیرد!

«و اکنون بی‌سر و پایان از هر داد و دهشِ اندک برآشفته می‌شوند و آنان که بسی توانگر اند می‌باید خود را بیایند!

«و آن کس که همچون قَرابه از باریکنایِ گردنِ خود چیزی را چکّه-چکّه فروریزد، امروز چنین قَرابه‌ها را گردن می‌زنند!

«آری، آزمندیِ هرزه، رشکِ تلخ، کینِ جوییِ تُرُشروی، غرورِ غوغا؛ این‌ها همه به رویم پرتاب شد. دیگر مسکیتان کجا خُجسته اند! بل ملکوتِ آسمان نزدِ گاوان است.»

زرتشت، همچنان که گاوان پیرامونِ آن صلح‌جو را، که با خیالِ آسوده نَفَس می‌زدند، پس می‌زد، و سوسه‌کُنان گفت: «و چرا نه نزدِ توانگران؟»^۴

این یک گفت: «چرا مرا و سوسه می‌کنی، زرتشت! مگر تو خود به از من نمی‌دانی که چه چیز مرا به سوییِ مسکین‌ترینان کشید؟ مگر نه تهوَع از ثروتمندترین کسان؟

«ازین آلودگانِ به ثروت که از هیچ زیاله‌ای نمی‌گذرند و چشمانِ سرد دارند و اندیشه‌هایِ هرزه؛ ازین فرومایگانی که بویِ گندشان به آسمان می‌رود.

«ازین غوغاییانِ زران‌دودِ ریاکار، که پدرانِ شان جیب‌بُر بوده اند یا لاشخور یا کهنه‌ورچین و زنانِ شان سُسْت‌لیفه و شهوت‌باره و فراموشکار. زیرا همگی کمابیش آنکاره اند!

«غوغا در زَبر و غوغا در زیر! امروز دیگر 'مسکین' کدام است و 'توانگر' کدام! من که فرقی در میان نمی‌بینم. ازین رو هر چه دورتر گریم تا به این گاوان رسیدم.»

چنین گفت آن صلح‌جو و در میانه به‌سنگینی دَم می‌زد و عرق می‌ریخت، چندان که گاوان باز حیران شدند. اما زرتشت در آن میان که او چنان درشت سخن

می‌گفت، با لیخند در چهرِ او می‌نگریست و خاموش سر تکان می‌داد. [زرتشت گفت: «ای واعظِ کوه! تو با بر زبان آوردنِ چنین کلماتِ درشت

خوشتن را می آزاری! زیرا نه دهان تو را برای چنین درشت گویی ساخته اند نه چشمان ات را.

«و گویا معدهات را نیز با چنین خشم و خروش و نفرت سازگاری نباشد. معدهات چیزهایی ملائم تر می طلبد. تو که قصاب نیستی!

«به گمان ام، تو می باید بیشتر اهل گیاه و ریشه باشی؛ و چه بسا اهل گندم جویدن. اما، بی گمان، با لذت های گوشتی میانه نداری و غسل را دوست می داری.»*

گدای خود خواسته با دلی آسوده پاسخ گفت: «چه خوب از کار ام خبر داری! من غسل را دوست می دارم و اهل گندم جویدن ام. زیرا من در پی چیزی بوده ام که هم خوشنزه باشد و هم نفس را صاف کند.

«و نیز چیزی وقتگیر که کاهلان و بی کارگان بی آزار را مایه ی جانہ جُنْبانِی و روزگذرانی باشد.»

«بی گمان این گاو ان این فن را از همه پیشتر برده اند؛ زیرا برای خود نشخوار کردن و در آفتاب دراز کشیدن را بنا کرده اند و از هر اندیشه ی دشوار که سبب و زَم دل شود، می پرهیزند.»

زرتشت گفت: «باری، تو باید جانوران مرا هم ببینی، عقاب و مار ام را، که مانند آن ها امروز بر روی زمین یافت نمی شود.

«بنگر، آن راه به غار من می رسد. امشب را میهمان آن باش و با جانوران ام از نیک بخشی جانوران سخن بگویی؛

«تا من خود به خانه باز آیم. زیرا اکنون بانگی فریاد خواه مرا از نزد تو فرامی خواند. نزد من نیز غسل تازه خواهی یافت؛ غسلی زرین شانه، به سردی یخ؛ بیاشام!

«اما اکنون هر چه زودتر از کنار گاو ان ات دور شو، ای مرد شگفت! ای مرد نازنین! اگر چه این کار بر تو دشوار باشد. زیرا اینان گرم ترین یاران و آموزگاران تو اند.»

گدای خود خواسته پاسخ داد: «بجز یک تن که از اینان نیز بیش تر دوست می دارم اش. و آن تو ای، زرتشت، که خوب ای و از گاو هم بهتر!»

زرتشت، شیطن ت آمیز فریاد زد: «گم شو! گم شو! چاپلوس بدجنس! چرا مرا با

چنین ستایش و شهدِ چابلوسی از راه به در می‌کنی!»
 باز فریاد زد: «گم شو! گم شو!» و چو بدست‌اش را از پی‌گدایِ مهربان برکشید و
 گدا شتابان گریخت.

سایه

و اما همان دم که گدایِ خودخواسته گریخت و زرتشت دیگر بار با خود تنها شد،
 از پشتِ سرِ خویش صدایی شنید که فریاد می‌زد: «بایست! زرتشت! بمان! من ام،
 زرتشت، من، سایه‌ی تو!» اما زرتشت غانده. زیرا از این همه دردِ سر و آمد و شد در
 کوهستان ناگهان ملالی بر او چیره شد و گفت: «تنهایی ام گوا به راستی، دیگر تاب‌ام
 نمانده است. در این کوهستان مردم می‌لوندند. پادشاهی من دیگر از این جهان
 نیست.^۳ مرا به کوه‌هایی نو نیاز است.

«سایه‌ام صدایم می‌زند؟ سایه‌ام دیگر کی ست! بگذار به دنبال‌ام بدود؛ من از او
 می‌گریزم.»

چنین گفت زرتشت با دلِ خویش و سپس فرادوید. اما آن کس که در پی او بود
 او را دنبال کرد، چنان که به زودی سه دوندۀ از پی یکدیگر می‌دویدند: در جلو
 گدایِ خودخواسته، سپس زرتشت، و، سُوْمِین و واپسین، سایه‌ی او. اما هنوز
 چندان این چنین ندویده بودند که زرتشت از حماقتِ خود آگاه شد و با یک تکان
 قاصی ملال و بی‌زاری را از خود دور کرد.

زرتشت گفت: «شگفتا! مگر نه آن که همیشه خندۀ آورترین چیزها در میان ما
 خلوت‌نشینان و زاهدان روی می‌دهد؟

«به راستی، حماقت‌ام در کوهستان قَد کشیده است! اکنون صدای شش پای
 دیوانه‌ی پیر به گوش‌ام می‌رسد که تپ-تپ کُنان در پی یکدیگر می‌دوند.

«یعنی چه که زرتشت از یک سایه بترسد! به هر حال، گمان می‌کنم که پاهای او
 درازتر از پاهای من باشد.»

چنین گفت زرتشت و با چشمان و اندرونه‌ی خویش می‌خندید. آن گاه ایستاد و
 تند چرخید، چنان که چیزی غانده بود که دنبال‌کننده و سایه‌ی خود را به زمین

افکند، زیرا این یک او را پاشنه به پاشنه دنبال می‌کرد. و نیز بس تزار بود.
و چون زرتشت او را با چشمان خویش واری کرد، چنان هراسید که گفتی
ناگهان با شبی روبرو شده است: دنبال‌کننده‌ی او چه لندوک و سیاه و پوک و
بی‌جان می‌غود!

زرتشت پر خاش‌کنان پرسید: «تو کیستی؟ این جا چه می‌کنی؟ و برای چه خود
را سایه‌ی من می‌نامی؟ تو خوش آیتد من نیستی.»
سایه پاسخ داد: «بیخشای مرا که چنین ام. و اگر خوشایند تو نیستم، باشد،
زرتشت، من تو را و خوش ذوق‌ات را می‌ستایم.

«من آن آواره‌ام که تاکنون در پس پاشنه‌ی تو بسی گام زده است. همیشه در راه
بوده‌ام، اما بی‌هدف، و نیز بی‌سامان. چندان که، به راستی، از آن یهودی جاودانه
[سرگردان] چیزی کم ندارم جز آن که نه جاودانه‌ام نه یهودی.

«هان؟ یعنی همیشه باید در راه بود؟ چرخان از وزش هر باد؟ بی‌آرام؟ از جای
برکنده؟ ای زمین، آخر برای من چرا این همه گرد ای!

«تاکنون بر هر رویه‌ای نشسته‌ام. چون غبار خسته بر آینه‌ها و قاب پنجره‌ها
به خواب رفته‌ام. همه چیز از من چیزی می‌ستاند و هیچ نمی‌دهد. من چنان تزار
شده‌ام که بیش‌تر سایه را مانم.

«اما، ای زرتشت، از همه بیش از پی تو دویده و کشیده شده‌ام. و اگرچه تاکنون
خود را از تو نهان داشته‌ام، بهترین سایه‌ی تو بوده‌ام. هرجا که تو نشسته‌ای، من
هم نشسته‌ام.

«چون شبی که به پای خویش بام‌های زمستانی و برف‌پوش را بباید، با تو
در دورترین و سردترین جهان‌ها گشته‌ام.

«با تو برای راه‌بردن در هر چیز تاروا، در بدترین و دور دست‌ترین چیز،
کوشیده‌ام. و اگر مرا فضیلتی باشد، همین است که از هیچ چیز تاروا باک نداشته‌ام.
«همراه تو هر چه را که دل‌ام خرم می‌نهاد شکستم. سنگ‌چین‌ها و پیکره‌ها را
همه سرنگون کردم و از پی خطرناک‌ترین آرزوها شتافتم. به راستی، به هر جنایتی
یک بار دست‌یازیدم!»

«همپای تو ایمن به کلام‌ها و ارزش‌ها و نام‌های بزرگ را از خاطر زدودم. مگر
نه آن است که با افتادن هر پوستی از تن شیطان نام آن پوست نیز از او فرومی‌افتد؟

زیرا که آن [نام] نیز پوستی ست. چه بسا شیطان نیز خود جز پوست نباشد!
«همه چیز دروغ است و همه کار مجاز: با خود چنین گفتم و با سر و دل در
سردترین آب‌ها غوطه‌ور شدم. آه، پس از آن چه بسیار چون خرچنگ سرخ
عریان ایستاده‌ام!

«دریغا، کجا رفته است همه‌ی خوبی‌هایم و همه‌ی آرم و همه‌ی ایمان‌ام به
نیکان! دریغا، کجاست بی‌گناهی دروغینی که روزگاری داشتم؛ بی‌گناهی نیکان و
دروغ‌های بزرگ‌وارانه‌ی ایشان!

«به‌راستی، چه بسا سر در پایِ حقیقت به دنبال او رفته‌ام، اما او بر سر-ام پای
کوفته است. گهگاه در خاطر-ام گذشته است که دروغ می‌گویم: و بنگر! درست
همان گاه بوده است که به حقیقت برخورد کرده‌ام!

«بسا چیزها بر من روشن شده است. اکنون مرا دیگر با این‌ها کاری نیست.
دیگر چیزی نمانده که دوست‌اش بدارم. پس چه گونه خویشتن را دوست توانم
داشت؟

«آن چه دل‌خواه من است به هوای دل خویش زیستن است یا دیگر-نزیستن؛
چنان‌که دل‌خواه مقدس‌ترین کس نیز همین است. اما، دردا! دیگر مرا کجا هوایی
هست؟

«آیا مرا دیگر هدفی مانده است؟ یا لنگرگاهی که بآبادان‌ام بدان سوی روان
باشد؟

«یا بادی سازگار [بر من وزان است]؟ دریغا! تنها آن کس که می‌داند به کدام
سوی روان است می‌داند کدام باد با او سازگار است و بادِ شُرطه.
«دیگر مرا چه بازمانده است، جز دلی خسته و بی‌آرم، اراده‌ای سست،
بال‌هایی لرزان و پشتی شکسته؟

«وای از این جست. و-جوی سامانِ خویش! زرتشت، تو می‌دانی که کار من از
جان و دل همین جست. و-جو بوده است و این است که مرا می‌خورد و می‌تراشد.
«کجاست سامان من؟ سراغ‌اش را می‌گیرم و می‌جویم‌اش و جُسته‌ام. اما
نیافته‌ام. آه، ای جاودانه همه‌جا! ای جاودانه هیچ‌جا، ای جاودانه پوچ!»

چنین گفت سایه؛ و چهره‌ی زرتشت از سخنان او کشیده شد و سرانجام

غمگینانه گفت: «تو سایه‌ی من ای؟»

«خطری که در کمینِ توست کم نیست. ای آزاده‌جانِ آواره! روزِ بدی داشته ای، بیای که شامیِ بدتر در پیش نداشته باشی!»

«برای ناآرامانی چون تو سرانجامِ زندان نیز نعمتی می‌شود. دیده ای کنه جنایتکارانِ زندانی چه گونه می‌خوانند؟ آسوده می‌خوانند و از امنیتِ تازه‌ی خویش لذت می‌برند.»

«بیای که سرانجامِ در بندِ رشته‌ی باریکِ یک ایمان نیفتی! در بندِ یک وهم سخت و جدی! زیرا ازین پس هر آن چه باریک و استوار باشد تو را اغوا و وسوسه خواهد کرد.»

«تو هدفِ راگم کرده ای. دردا، چه گونه این زبان را تابِ خواهی آورد و چاره خواهی کرد؟ با این کار تو راه را نیز گم کرده ای!»

«ای سرگشته‌ی مسکین، ای آرزومند، ای پروانه‌ی خسته! می‌خواهی که امشب آسایشی و سر و سامانی داشته باشی؟ پس به غارِ من بر شو!»

«آن راه به غارِ من می‌رسد! من اکنون می‌خواهم به شتابِ دیگر بار از تو بگریزم. اکنون چنان است که گویی سایه‌ای بر من نشسته است.»

«می‌خواهم تنها بدوّم تا پیرامونِ ام دیگر بار روشن شود. ازین رو باید دیر زمانی شادمانه بر سرِ پای باشم. باری، شامگاهان نزد من رقص برپا خواهد بود.»

چنین گفت زرتشت.

به نیم‌روز

زرتشت دوید و دوید و دیگر کسی را نیافت و تنها بود و دیگر بار و دیگر بار خود را یافت و از تنهاییِ خویش لذت برد و آن را جُرعِه-جُرعِه نوشید و به چیزهایِ خوب اندیشید، ساعت‌ها. اما نزدیکِ ساعتِ نیم‌روز، چون خورشید درست بر فرازِ سرِ زرتشت ایستاد، به کهنِ درختی خَم-اندر-خَم و گِره-در-گِره رسید که عشقِ سرشارِ تاکی او را در آغوش فشرده و از خود نیز نهان داشته

بودش؛ و از آن انگورهای زرد به فراوانی در برابر آواره آویخته. آن گاه در خود میلی به فرونشاندنِ اندک تشنگیِ خویش و چیدنِ انگوری یافت. اما چون دست بدان یازید میلی بیشتر به چیزی دیگر در خود یافت؛ دراز کشیدن در زیر درخت و به خواب رفتن در سرِ ساعتِ نیم‌روز.

چنین کرد زرتشت. و چون بر روی زمین، در سکوت و رازداریِ علف‌های رنگین دراز کشید، اندک تشنگیِ خود را از یاد بُرد و به خواب رفت. زیرا چنان‌که امثال و حکمِ زرتشت می‌گوید: «[از میانِ چیزها] یک چیز ضرورت‌تر از چیزِ دیگر است.»* و تنها چشمان‌اش بازمانده بود. زیرا از دیدار و ستایشِ درخت و عشقِ تاک سیر غمی‌شد. باری، زرتشت در میانه‌ی خفتن با دلِ خویشتن چنین گفت:

آرام، آرام؛ آیا جهان هم اکنون کامل شده است؟ بر من چه می‌گذرد؟
خواب چون بادی لطیف که ناپیدا بر دریایِ پُرقش و-نگار می‌رقصد،
سبک‌بار، سبک‌بار چون پَر، بر من می‌رقصد.
دیدگان‌ام را فروغی‌بندد و روان‌ام را بیدار می‌دارد. سبک‌بار است او، به‌راستی،
سبک‌بار چون پَر.

او مرا وسوسه می‌کند، [اما] نمی‌دانم چه گونه. با دستانِ نوازشگر از درون می‌نوازد. ام. مرا وامی‌دارد، آری، مرا وامی‌دارد که روان‌ام دراز کشد.
چه کشیده و کوفته است روانِ شگفت‌ام! نکند شامگاهِ هفتمین روزی در سرِ نیم‌روز بر او فراز سیده است؟** مگر دیرگاهی شادمانه در میانِ چیزهای خوب و رسیده نگشته است؟

[اکنون] او خود دراز می‌کشد، دراز و درازتر. آرام می‌گیرد، روانِ شگفت‌ام. او چه چیزهای خوب مزیده است؛ این غمگینیِ زَرین او را می‌زند و او لبان‌اش را بر می‌چیند.

چون کشتی‌ای که به خورِ آرامِ خویش روان می‌شود، اکنون خسته از سفرهای دراز و دریا‌های ناشناس، در برابرِ خشکیِ خَم و راست می‌شود. مگر خشکی و فادارتر نیست؟

کشتی‌ای را که این چنین به خشکی بچسبد و به آغوشِ آن پناه برد، [برای

بَسْتَنَاش [تارِ تارتکی از خشکی بس! اکنون به ریسائی سخت تر ازین نیازی نیست.

من نیز، چون این کشتی خسته در آرام ترین خور، اکنون در کنارِ زمین می آرامم، وفادار، دل گرم، در انتظار، با نازک ترین تار بسته بدان.

ای شادکامی! غی خواهی آواز بخوانی، ای روان من؟ تویر چمن آرمیده ای. اما این آن ساعتِ رازناکِ شکوهمندی ست که در آن هیچ شبانی نی نوازد.

زنهار! نیم روزِ گرم بر مرغزارها خفته است. بخوان! آرام! جهان کامل شده است.

مخوان، ای پرندۀ چمنزار، ای روان من! نجوانیز مکن! هشدار — آرام! نیم روزِ پیر خفته است. دهان اش را می جنبانند. مگر هم اکنون چگه ای شادکامی نوشیده است؟

«چگه ای کهنه و تیره گون از شادکامی زرین، از شرابِ زرین؟ آن چگه سراپای او را می پیاید. شادکامی اش لب به لبخند می گشاید. یک خدا چنین لبخند می زند. آرام!

«شادا، که اکنون چه اندک چیزی برای شادکامی بس است!» روزی چنین گفتم و خود را فرزانه انگاشتم.

اما اکنون چنین آموخته ام که آن سخن کُفر بود. دیوانگانِ فرزانه بهتر سخن می گویند.

درست اندک ترین و نرم ترین و سبک ترین چیز، خش — خش یک مارمولک، یک نفس، یک نسیم، یک نیم نگاه، آری، اندک است که همین شادکامی را فراهم می آورد. آرام!

بر من چه می گذرد؟ گوش فراده! شاید زمان گریخته است. آیا فروغی افتم؟ آیا فرونیفتاده ام؟ — گوش فراده! — در چاه جاودانگی.

بر من چه می گذرد؟ آرام! نیشی فرومی رود — دردا — در دل ام! در دل آه، بشکن، بشکن، ای دل، از چنین شادکامی، از چنین نیش!

هان؟ مگر جهان هم اکنون کامل نشده است؟ گرد و رسیده؟ آه، آن رسیدگی زرینِ گرد به کجا می گریزد؟ به دنبال اش می دوم! بشتاب!

آرام — (و این جا زرتشت دراز کشید و حس کرد که خواب بوده است.)

با خود گفت: «برخیز! ای خوابناک! ای نیمروز-خُسب! هان، برپا، پاهای پیر! وقت است و دیر وقت! هنوز راهی دراز در پیش دارید.

«شما خوب خفته اید. چه اندازه؟ نیم جاودانگی! هان، برپا، دل پیر! پس از چنین خوابی چه اندازه می کشد تا خویشتن را بیدار کنی؟»

«اما دوباره خوابید و روان اش با او به جدال برخاست و ایستادگی کرد و باز دراز کشید.» «مرا بهل! آرام! آیا جهان هم اکنون کامل نشده است؟ آه، ای گوی زرین گرد!»

زرتشت گفت: «برخیز، ای دزدک! ای تنبل وقت-دُزد! چه؟ هنوز کش-وقوس می روی؟ خمیازه می کنی؟ آه می کنی؟ در چاه های ژرف فرو می افی؟»

«تو کیستی؟ ای روان من!» (و درین دم یگه خورد، زیرا پرتوی از خورشید از آسمان بر چهر او افتاد.)

و او آه کشان راست نشست و گفت: «ای آسمان که بر فراز من ای! آیا مرا می نگری؟ به روان شگفت ام گوش فرامی دهی؟»

«کی خواهی نوشید این چگه ی شبنم را که بر روی همه ی چیزهای زمینی فرو افتاده است؟ کی خواهی نوشید این روان شگفت را؟»

«کی؟ ای چاه جاودانگی! ای مغاک نورانی و هراسناک نیمروز! کی روان مرا در خود باز خواهی نوشید؟»

چنین گفت زرتشت و از جای خویش در زیر درخت چنان برخاست که گفتی از مستی ای غریب برخاسته است. همانا که خورشید هنوز درست بر فراز سر او ایستاده بود و ازین به درستی می توان چنین نتیجه گرفت که زرتشت چندان نرفته بوده است.

درودگویی

دیسرگاهی از نیمروز می گذشت که زرتشت پس از جست-وجوی و گشت-و-گذاری بیپرده به خانه و غار خویش بازگشت. اما چون برابر آن رسید، در

بیست گامی غار چیزی روی داد که از همه کم تر چشم داشت: از نو بانگی
 قریادخواهی بزرگ به گوش اش رسید. شگفتا که این بار آن بانگ از غار او
 بر می آمد. اما بانگی بود دراز آهنگ و تو در تو و شگفت. زرتشت به روشنی
 باز شناخت که آمیزه های ست از صداهای بسیار که از دور چون بانگی از یک دهان
 می نماید.

آن گاه زرتشت به سوی غار خویش جهید. هان! پس از آن غایش آوایی چه
 صحنه ی تماشایی در انتظار او بود! زیرا همه ی آنانی که در خلال روز از کنارشان
 گذشته بود آن جا در کنار یکدیگر نشسته بودند: شاه دست راست، شاه دست
 چپ، جادوگر پیر، پاپ، گدای خودخواسته، سایه، دارنده ی جان با وجدان،
 پیشگوی افسرده، و خر. و اما، زشت ترین انسان تاجی بر سر نهاده و دو حساب
 ارغوانی بر خویش بسته بود؛ زیرا او نیز، چون همه ی زشتان، دوست می داشت که
 خود را در جامه ی بدل ببوشاند و زیبا بنمایاند. باری، در میان این انجمن اندوه بار
 عقاب زرتشت ایستاده بود، براق و نا آرام، زیرا بسی چیزها را می بایست پاسخ
 گوید که غرور اش برای آن ها پاسخی نداشت. و اما، مار زیرک گرد گردن اش
 آویخته بود.

زرتشت این ها همه را با شگفتی فراوان نگرست. سپس یکایک میهمانان اش را
 با کنجکاو ی مهربان بر انداز کرد و ضمیرشان را خواند و باز در شگفتی فرو رفت.
 و اما، درین میان اهل مجلس از جای برخاسته و با احترام در انتظار بودند که
 زرتشت سخن گوید. باری، زرتشت چنین گفت:

«ای نومیدان، ای شگفتان! پس این بانگ قریادخواهی شما بود که می شنیدم؟ و
 اکنون می دانم کجا باید جست آن را که امروز بپهوده در جست و جوی اش
 بوده ام: مراد ام انسان و الا تر است.

«آن انسان و الا تر خود در غار من نشسته است! اما چه جای شگفتی ست؟ مگر
 من خود او را با ایشار انگبین و آوای فریفتار شادکامی خویش به سوی خویش
 نکشانده ام؟

«ولی، به گمان ام، شما برای انجمن ساختن بکار نیایید. شما بانگ قریادخواهی
 کشان. چون این جا نزد یکدیگر نشینید، دل های یکدیگر را پریشان کنید. پس
 نخست کسی می باید فراز آید؛

«کسی که دیگر بار شما را بخنداند؛ دلقکی شنگ و شاد؛ رقاصی و بادبایی و پُرشرو. شوری؛ دیوانه‌ای پیر. چه گونه است؟

«ولی، ای نومی‌دان، مرا ببخشایید که با شما با چنین واژه‌های پست سخن می‌گویم، که به راستی شایسته‌ی میهمانانی چون شما نیست. اما شما نمی‌دانید که چه چیز دل مرا بی‌پروا می‌کند:

«این شماست و دیدار شما. مرا ببخشایید! زیرا روبه‌رو شدن با یک نومی‌د هر کسی را دلیر می‌گرداند. برای دل‌گرم کردن یک نومی‌د هر کسی خود را چندان‌که باید نیرومند می‌انگارد.

«شما خود این نیرو را به من ارزانی داشتید. چه ارمغان ارزنده‌ای، میهمانانِ والای من! یک ارمغان ارزنده‌ی میهمانان! پس از من خشمگین مشوید اگر که من نیز چیزی از آن خویش را به شما پیشکش کنم.

«این جا پادشاهی من و قلمرو من است. اما هر آن چه از آن من است برای این تسامگاه و این شب از آن شما خواهد بود. جانوران‌ام شما را خدمت خواهند کرد. غارم آرام‌جای شما باد!

«در خانه و سرای من هیچ‌کس نباید نومی‌د باشد. من در سرزمین خویش هر کسی را از جانوران وحشی‌اش در امان می‌دارم. و این است نخستین چیزی که به شما پیشکش می‌کنم: ایمنی!

«و اما دومین، انگشت کوچک‌ام است. و چون آن را داشتید، یکباره دست‌ام را تمام بگیرید و آن گاه دل‌ام را به این جا خوش آمدید، خوش آمدید، دوستان و میهمانان‌ام!»

چنین گفت زرتشت و از سر مهر و شیطنت خنده‌ای زد. پس از این درودگویی، میهمانان‌اش دیگر بار سر فرود آوردند و با احترام خاموشی گزیدند. اما شاه دست راست از جانب آنان او را چنین پاسخ گفت:

«ای زرتشت، از شیوه‌ی دست پیشکش کردن و درود گفتنِ توست که ما تو را زرتشت می‌دانیم. تو خود را در برابر ما کوچک کردی. تو شکوهی را که در چشم ما داشتی نیز شکستی.

«اما چه کسی می‌تواند چون تو خود را با چنین غروری کوچک کند؟ همین خود ما را برمی‌کشد و دل و دیده‌مان را تازه می‌کند.

«ما تنها برای دیدن این هم که شده کوه‌هایی بلندتر از این را نیز با خشنودی می‌پیمودیم. زیرا ما به شوق تماشا آمده بودیم و می‌خواستیم ببینیم آن چه را که دیده‌ی تاریک را روشنی می‌بخشد.

«و بنگر که هم‌اکنون بانگِ فریادخواهی ما تمام به پایان آمده است. اکنون خاطرها و دل‌هامان گشاده گشته است و به وجد آمده است و چیزی نمانده است که جان‌هامان بازیگوش شوند.

«ای زرتشت، بر روی زمین چیزی شادی‌بخش‌تر از اراده‌ای سرفراز و نیرومند نمی‌روید. این زیباترین رُستنی زمین است. چنین درختی تمامی یک چشم‌انداز را می‌آراید.

«ای زرتشت! من آن کس را که چون تو برمی‌روید، به صنوبر همانند می‌کنم: بلند، خاموش، استوار، تک، با بهترین و نرم‌ترین چوب، شکوهمند؛

«که سرانجام با شاخه‌های سبزِ نیرومند بر قلمرو خویش دست می‌یازد و از باد و طوفان و هر آن چه پیوسته خانه‌زادِ بلندی‌هاست، پرسش‌های درشت می‌کند — «و پاسخ‌های درشت‌تر می‌گوید، همچون فرماندهی و فاتحی! های، چه کس برای دیدار چنین رُستنی‌ها کوه‌های بلند را نمی‌پیمود!

«این جا درختِ تو، ای زرتشت، جانِ افسرده‌دلان و درماندگان را نیز تازه می‌کند. یا دیدارِ تو مرد بی‌آرام نیز آرام می‌گیرد و دل‌اش شفا می‌یابد.

«به‌راستی، امروز بسا چشم‌ها به کوه و درختِ تو دوخته شده است. اشتیاقی بزرگ برخاسته است و بسیاری آموخته‌اند که بپرسند: زرتشت کی ست؟

«هر آن کس که تو یک بار سرود و شهید [کلام] خویش را در گوش‌اش چکانده‌ای، یعنی هم‌ی‌روی پنهان‌کردگان و تنهاییان و جفت‌های تنها، یک‌باره با دلِ خود گفته‌اند: زرتشت هنوز زنده است؟ زندگانی دیگر ارزش زیستن ندارد، همه چیز یکسان است، همه چیز بی‌هوده، مگر آن که با زرتشت به سر بریم!

«بسیاری می‌پرسند: پس کجاست آن که دیری ست ظهورِ خویش را ندا در داده است؟ آیا تنهایی او را بلعیده است؟* یا بر ما ست که نزد او بشتابیم؟

«اکنون چنان شده است که تار-و-پودِ تنهایی نیز خود سستی گرفته است و از هم می‌پاشد، همچون گوری از هم پاشیده که مرده‌ی خویش را نگه نتواند داشت. رستاخیزکردگان همه‌جا دیده می‌شوند.

«ای زرتشت، اکنون گردِ کوهات خیزاب‌ها برمی‌آیند و یلندیِ تو هر چند بلند باشد، باز بسیاری می‌باید به سویِ تو برآیند. زورق‌ات چندان بیش بر خشکی نشسته نخواهد ماند.

«این که ما نو میدان به غارِ تو آمده ایم و اکنون دیگر نو مید نیستیم، تنها نشانه و علامتی ست از آن که کسانی به از ما به سویِ تو در راه اند.

«و این است آن چه خود به سویِ تو در راه است: واپسین بازمانده‌ی خدا در میانِ مردمان، یعنی مردمانِ اشتیاقِ بزرگ، تهوعِ بزرگ، دل‌زدگیِ بزرگ.

«آنانی که نمی‌خواهند زیست، مگر آن که دیگر بار امید داشتنِ آموزند یا آن که امیدِ بزرگ را از تو آموزند، ای زرتشت!»

چنین گفت شاهِ دستِ راست و دستِ زرتشت را گرفت تا ببوسد. اما زرتشت در برابرِ حرمت‌گزاریِ او ایستادگی کرد و یگه‌خورده و خاموش پایِ پس نهاد و ناگهان چنان شد که گفتی به دوردستان می‌گریزد. اما، به‌زودی باز نزد میهمانان‌اش بود و آنان را با چشمانِ روشن و آزماینده برانداز می‌کرد. سپس گفت:

«میهمانانِ من! ای انسان‌هایِ والاتر! می‌خواهم با شما به آلمانی و با روشن‌زبانی سخن گویم. من درین کوهستان چشم به راهِ شما نبودم.»

(در این جا شاهِ دستِ چپ در حاشیه گفت: «آلمانی و روشن‌زبانی؟ پناه بر خدا! گویا این حکیم شرقی آلمانی‌هایِ گرامی را نمی‌شناسد!

«لابد مقصودِ اش آلمانی و عوامانه است. بسیار خوب! این کار این روزها دیگر چندان زنده نیست!»)

زرتشت افزود: «بر رویِ هم چه بسا شما به راستی انسان‌هایِ والاتری باشید. اما برایِ من نه چندان که باید والا و نیرومند آید.

«برایِ من، یعنی برایِ آن سرسختی‌ای که در من خاموشی گزیده است، اما همیشه خاموش نخواهد ماند. و اگر شما از آنِ من نیز باشید، شما را چون دستِ راستِ خویش به شمار توانم آورد.

«زیرا آن کس که همچون شما بر پاهایِ بهار و نزار می‌ایستد، بیش از همه، چه خود بداند یا از خود نهان دارد، خواهانِ نوازش است.

«اما من دست‌ها و پاهایِ خویش را نمی‌نوازم. من جنگاورانِ خویش را

نمی‌نوازم: پس شما چه گونه برای جنگ من به کار توانید آمد؟

«من با شما هر فتح خویش را تباه خواهم کرد و برخی از شما چون غریش کوس‌های مرا بشنوید، از هوش خواهید رفت.

«شما بهر من نه چندان که باید زیبایی نه نیک‌زاد، من بهر آموزه‌های خویش به آینه‌هایی پاک و صاف نیازمند ام. بر [آینه‌ی] رخسار شما تصویر من نیز کثرتاً می‌شود.

«چه بارها، چه یادها که بر دوش‌های شما سنگینی نمی‌کند! چه گورپشتان بدذات که در زاویه‌های شما گور نکرده اند؛ در شما نیز غوغای نهفته‌ای هست.

«و اگر شما والا نیز باشید و از گونه‌ای والاتر، باز بسا چیزها در شما کژ-و-کژ است و ناسازوار. در جهان کدام آهنگر است که بتواند شما را بگوید و بهر من راست و درست گرداند!

«شما پل‌هایی هستید و بس: بادا که از شما والاترانی از روی شما بگذرند. شما به پلگان مانند. پس خشمگین نشوید از آن کس که از روی شما به سوی بلندی خویش برمی‌شود!

«شاید روزی از تجمعی شما بهر من پسری اصیل و وارثی کامل برآید. اما این دور است. شما خود نه آنان اید که نام و میراث من از آن ایشان است.

«من از پی شما نیستم که درین کوهستان چشم به راه ام. و با شما نیستم که برای آخرین بار فرود خواهم آمد.

«شما تنها همچون نشانه‌ای از آن نزد من آمده اید که از شما والاترانی به سوی من در راه اند؛

«نه مردمان اشتیاقی بزرگ، تهوع بزرگ، دل‌زدگی بزرگ، و آن چه شما بازمانده‌ی خدا خواندید.

«نه! نه! باز هم نه! من در این جا، درین کوهستان، چشم به راه دیگرانی هستم و بی آنان پای ازین جا بیرون نخواهم نهاد.

«چشم به راه کسانی والاتر، نیرومندتر، پیرومندتر، شادمان‌تر؛ کسانی با تن و روانی سازوار: شیران خندان باید بیایند!

«مهمانان من، ای شگفتان! هنوز چیزی درباره‌ی فرزندان من نشنیده اید؟ و از این که به سوی من در راه اند؟

«با من از باغ هایم سخن گوئید، از جزایر شادکامان ام، از نژاد زیبای تازه ی من. چرا با من از این ها سخن نگوئید؟
 «من از محبت شما این ارمغان میهمانانه را درخواست دارم که با من از فرزندان ام سخن گوئید. توانگری من از این است و تهدستی ام بهر این.
 «من چه ها نداده ام، من چه ها نخواهم داد تا که این یک را داشته باشم؛ این فرزندان، این کشتگاه زنده، این درختان زندگی اراده و والاترین امید ام را.»
 چنین گفت زرتشت و ناگهان در میانه ی سخن باز ایستاد؛ زیرا شوق او را فرا گرفته بود و از شدت تپش دلش دیده و دهان اش را بست. میهمانان اش نیز همه خاموش شدند و هراسان ساکت ایستادند. [درین میان] تنها پیشگوی پیر بود که با دست ها و چهره ی خویش اشاره هایی می کرد.

شام خداوند*

باری، در این جا پیشگوی به میان درودگویی زرتشت و میهمانان اش پرید و چون کسی که دیگر فرصتی برایش نمانده است خود را پیش افکند و دست زرتشت را گرفت و فریاد زد:
 «اما، زرتشت! تو خود گفته ای که 'یک چیز ضرورتی از چیز دیگر است'»
 باری، اکنون یک چیز برای من ضرورتی از هر چیز دیگر است.
 «یک کلام بجا: مگر تو مرا به شام فراخوانده بودی؟ و این جا بسی کسان اند که راهی دراز پیموده اند. لابد تو نمی خواهی ما را با حرف خوراک دهی؟
 «همچنین شما همگان، از نظر من، بیش از آن چه باید درباره ی افسردن و غرق شدن و خفه شدن و دیگر وضع های خطرناک برای تن اندیشیدید؛ اما هیچ یک به وضع خطرناک من نیندیشیدید، یعنی از گرسنگی مردن!»
 (چنین گفت پیشگوی. اما چون جانوران زرتشت این سخنان را شنیدند، از ترس گریختند. زیرا دیدند که آن چه در روز به خانه آورده اند برای انباشتن شکم این یک پیشگوی نیز بس نخواهد بود.)
 پیشگوی ادامه داد: «و نیز از تشنگی مردن. و اگر چه صدای شر-شر آب

این جا به گوش ام می رسد که همچون سخنانِ فرزاندگی ست، یعنی سرشار و خستگی ناپذیر؛ اما من شراب می خواهم!

«همه کس همچون زرتشت آب نوش مادرزاد نیست. آب خسته ی پژمرده را به چه کار آید! ما را شراب می باید که ناگهان شفا می بخشد و در دم تن درستی!»
و اما درین میان که پیشگوی شراب می طلبید، چنان افتاد که شاه دست چپ، آن مرد خاموش، یک بار به سخن درآمد و گفت: «ما فکر شراب را کرده ایم؛ من و برادر ام، شاه دست راست، ما چندان که باید شراب داریم، یک خربار. پس چیزی کم نداریم، جز نان.»

زرتشت خنده زنان پاسخ گفت: «نان؟ نان همان چیزی ست که خلوت نشینان ندارند. اما انسان تنها به نان زنده نیست، بل به گوشت بره ی خوب هم، که من از آن دوتایی دارم.*

«این ها را باید زود سر بُرید و با سلوی چاشنی زد و پخت: من این گونه دوست می دارم. از ریشه و میوه هم چیزی کم نداریم و چندان داریم که هر شکم پاره ی خوش خوراک را بسی باشد؛ و نیز از فندق و دیگر چیزهای سر بسته برای شکستن.

«پس به زودی شامی خوب خواهیم داشت. اما هر که می خواهد در خوردن شریک باشد دستی بالا کند، حتّا شاهان. زیرا نزد زرتشت شاهان نیز می توانند آشپز باشند.»

همه از ته دل این پیشنهاد را پذیرفتند، مگر گدای خودخواسته که بر سر گوشت و شراب و چاشنی پرخاش کرد.

او به شوخی گفت: «سخن این زرتشت شکم پرست را گوش کنید! آخر کسی به غارها و کوه های بلند می رود تا چنین شام هایی فراهم کند!
«من اکنون به درستی معنای این عبارت را می فهمم که او روزی به ما آموزاند: 'خوشا اندک تهی دستی!' و نیز این را که او چرا می خواهد گدایان را از میان بردارد.»**

زرتشت او را پاسخ گفت: «خوش و خرّم باش، چنان که من ام. به خیم و خوی خویش پزی، ای بزرگوار! اگر خوش داری، گندم خویش را بسای، آب خود را بنوش، دست پخت خود را بستای!

«من تنها قانونی برای آنان ام که از آن من اند. نه برای همه. و اما آن کس که از آن من است باید سخت استخوان باشد و سبک پای؛
«شادمان بهر جنگ و جشن؛ نه ماتم گرفته نه پندار باف. و دشوارترین کار را چنان کمر بسته که جشن خویش را؛ تن درست و تازه روی.
«بهترین چیزها از آن من است و از آن آنان که از من اند. و اگر آن‌ها را به ما ندهند، ما می‌ستانیم؛ بهترین خوراک، پاک‌ترین آسمان، نیرومندترین اندیشه‌ها، زیباترین زنان.»

چنین گفت زرتشت. و اما شاه دست راست پاسخ گفت: «شگفتا! کی چنین سخنانی زیرکانه از دهان فرزانه‌ای شنیده شده است!
«و به راستی، شگفت‌ترین چیز در یک فرزانه خود همین است که زیرک باشد و خر نباشد.»*

چنین گفت شاه دست راست، و به حیرت فرو رفت. و اما خر در پی سخن او خبیثانه گفت: «آری». و این سرآغاز آن شب چره‌ی درازی بود که در تواریخ ایام آن را «شام خداوند» نامیده اند و در آن میان از چیزی سخن گفته نشد، مگر انسان والایتر.

درباره‌ی انسان والایتر

۱

نخستین بار که به آدمیان روی کردم، به حماقت خلوت‌نشینان دست زدم، حماقت بزرگ: خود را به بازار درآورد.

چون با همگان سخن گفتم، با هیچ‌کس سخن نگفتم. باری، شامگاهان تنها بندبازان همدام بودند و جسد‌ها؛ و من نیز خود کابیش جسدی را می‌مانستم.*
اما با بامداد نو حقیقتی نو به من روی کرد. آن گاه آموختم که بگویم: «مرا با بازار و غوغا و هیاهوی غوغا و گوش‌های دراز غوغا چه کار!»

شما، ای انسان‌های والایتر، این را از من بیاموزید که در بازار کسی به انسان‌های والایتر ایمان ندارد. و اگر آن‌جا سخن می‌خواهید گفت، باری، بگویند، اما غوغا

چشمک می زند که: «ما همه برابر ایم.»

غوغا چنین چشمک می زند: «ای انسان های والاتر، انسان والاتری در کار نیست. ما همه برابر ایم. انسان انسان است. در پیشگاه خدا ما همه برابر ایم!»
در پیشگاه خدا! — اما اکنون این خدا مرده است! ما غی خواهیم در پیشگاه غوغا برابر باشیم. ای انسان های والاتر، از بازار بیرون روید!

۲

در پیشگاه خدا! — اما اکنون این خدا مرده است! ای انسان های والاتر، این خدا بزرگ ترین خطر برای شما بود.
تنها از آن زمان که او در گور جای گرفته است شما دیگر بار رستاخیز کرده اید.
تنها اکنون است که نیم روز بزرگ فرامی رسد. تنها اکنون است که انسان والاتر سرور می شود!

برادران، این کلام را دریافتید؟ آیا هراسیده اید؟ دل هاتان به دَوار افتاده است؟
این جا مفاک بهر شما دهان گشوده است؟ سگ دوزخ* این جا بر شما پارس کرده است؟

هان! بریا! انسان های والاتر! تنها اکنون است که کوه آینده ی بشر درد زایمان می کشد. خدا مرده است: اکنون ما می خواهیم که آبر انسان بزید!

۳

نگران ترین کسان امروز می پرسند «انسان را چه گونه نگاه می توان داشت؟»
اما زرتشت نخستین و تنها کسی ست که می پرسد: «بر انسان چه گونه چیره می توان شد؟»

آبر انسان در دلام جای دارد. دوست نخستین و تنها دل بستگی ام، نه انسان، نه نزدیک ترین کس، نه مسکین ترین کس، نه رنج دیده ترین کس، نه بهترین کس.
برادران، آن چه من در انسان دوست توأم داشت این است که او فراشدی ست و فروشدی. و در شما نیز بسا چیزها هست که در من مهر و امید می انگیزد.

این که شما خوار داشته اید، شما انسان های والاتر، این مرا امید می بخشد. زیرا خواردارندگانِ بزرگ پاس دارندگانِ بزرگ اند.

این که شما نومید گشته اید، بسی چیزها درین نومیدی احترام انگیز است. زیرا شما نیاموخته اید تن سپردن را. شما نیاموخته اید زیرکی های خوارمایه را.

زیرا امروز مردمِ کوچک سروری یافته اند و همه تن سپردن و خرسندی و زیرکی و زرنگی و حسابگری و چه و چه های فضیلت های کوچک را موعظه می کنند.

هرآن چه از جنس زن، هرآن چه از جنس برده، و به ویژه از جنس آش درهم جوشِ غوغاست، این است که اکنون می خواهد سرورِ سرنوشتِ انسان باشد — آه، تهوع! تهوع! تهوع!

این است که می پُرسد و می پُرسد و از پُرسش وانمی ماند که انسان چه گونه می تواند خود را به بهترین و درازترین و خوش ترین صورت نگاه دارد؟ با این آنان سرورانِ امروز اند.

برادران، بر این سرورانِ امروز چیره شوید؛ بر این مردمِ کوچک؛ اینان بزرگ ترین خطر برای آبرو انسان اند.

ای انسان های والاتر، چیره شوید بر فضیلت های کوچک، بر زیرکی های کوچک، بر حسابگری های سنگ ریزه وار، بر گرد آمدن های مورچه وار، بر آسودگی نکبت بار، بر «نیک بختی بیشینه شمار»^۴

نومید بودن به که تن سپردن! و همانا شما را از آن رو دوست می دارم که امروز نمی دانید چه گونه زندگی باید کرد، شما انسان های والاتر! پس همین زندگی شما را ست.

۴

برادران، آیا دلیر اید؟ آیا دلاور اید؟ نه دلیری در برابرِ شاهدان، بل دلیری خلوت نشینان و عقابان که دیگر خدایی نیز بر آن نمی نگرد! سردجنانان، آسَران، کوران و مستان را دلاور نمی خوانم. دلاور آن کسی ست

که ترس را می شناسد، اما بر ترس چیره می شود؛ آن که مفاک را می بیند، اما با غرور.

آن که مفاک را می بیند، اما با چشمان عقاب. آن که با چنگال عقاب مفاک را می چسبد دلیر است!

۵

«انسان شرّ است» — فرزانه ترینان همه برای آسایش خاطر من چنین گفته اند. دریغا، کاش امروز نیز چنین می بود! زیرا شرّ بهترین نیروی انسان است. «انسان باید بهتر و شریرتر شود»: من چنین می آموزم! به شریرانه ترین چیز [در انسان] برای بهترین چیز در آبرانسان نیاز است.

شاید این شایسته ی آن واعظ مردم کوچک بود که بار گناه انسان را بکشد و از آن رنج ببرد. اما من از گناه بزرگ همچون آرام بخش بزرگ خویش شادمان ام. باری، چنین سخنان را بهر گوش های دراز نمی گویند و هر کلامی نیز نه از آن هر دهانی ست. این سخنان چیزهایی ظریف و کمیاب اند؛ سُم گوسپندان بدانها مَرَساد!

۶

ای انسان های والا تر! گمان می کنید که من برای آن آمده ام تا آن چه را که شما ویران کرده اید آبادان گردانم؟

یا شما رنج دیدگان را بستری آسایش بخش تر افکنم؟ یا شما بی قراران، راه گم کردگان و کوه پیمایان سرگشته را پای گذاری هموارتر نشان دهم؟

نه! نه! باز هم نه! شماری هر چه بیش تر، شماری هر چه بهتر از نوع شما باید به خاک افتد و زندگانی بر شما هر چه ناخوش تر و دشوارتر گردد؛ زیرا تنها —

زیرا تنها بدین سان انسان تا بلندایی خواهد بالید که آذرخش او را بکوبد و درهم شکند؛ چندان بلند که آذرخش را دسترس باشد!

ضمیر و اشتیاق من به سویی اندک و دراز و دوردست کشیده می شود: مرا با بدبختی های کوچک و بسیار و کوتاه شما چه کار! شما هنوز چندان که باید رنج نبرده اید! زیرا شما از خویش به رنج اید. شما از انسان به رنج نبوده اید. و اگر جز این بگویید دروغ گفته اید! شما همگان از آن چه من رنج برده ام رنج نبرده اید.

۷

این مرا خرسند نمی کند که آذرخش دیگر زبان نمی رساند. نمی خواهم [ایرایی خنثا کردنش] راه اش را بگردانم. او باید بیاموزد که برای من کار کند! فرزانی که ام دیری ست که خود را همچون ابری فراهم آورده است و پیوسته ساکت تر می شود و تیره تر: چنین کند فرزانی که می باید روزی آذرخش ازو بزیاید.

نخواهم که بهر این مردم امروزین نور باشم یا نور نامیده شوم. من اینان را کور می خواهم. آذرخش فرزانی که چشم شان را برکن!

۸

بیش از توان خویش نخواهید! نزد آنان که بیش از توان خویش می خواهند دروغی زشت در میان است.

به ویژه هنگامی که خواستار چیزهای بزرگ باشند. زیرا اینان، این ترستان مکار و بازیگر، مایه بدگمانی به چیزهای بزرگ می شوند؛

تا آن که سرانجام خود در چشم خویش دروغین می آیند و لوچ، چون پوششی بر روی پوشیدگی، پوشیده در ردای واژه های سنگین و فضیلت های نمایشی و کارهای درخشان دروغین.

ای انسان های والا تر، ازین بهره یزید! من امروز هیچ چیز را ارزشمندتر و کمیاب تر از راستی نمی دانم.

مگر نه امروز روزگار غوغا است؟ غوغا، باری، نمی داند بزرگ کدام است و

کوچک کدام! راست کدام است و راست‌وار کدام! او بی‌گناهانه کز و کوز است. او همیشه دروغ می‌گوید.

۹

ای انسان‌های والا، تر، ای قوی‌دلان، ای پاک‌دلان! امروزه بسیار بدگمان باشید و دلایل خویش را نهان دارید! زیرا امروز روزگارِ غوغا است. آن چه را که غوغا روزی بی‌دلیل باور داشته است، چه کس می‌تواند با دلیل واژگون کند؟

در بازار با ایما و اشاره می‌باوراندند و دلایل مایه‌ی بدگمانیِ غوغا است. و اگر یک‌بار حقیقتِ پیروز از کار درآمد، با بدگمانیِ بسیار پیرسید: «کدام خطای قوی‌پنجه‌ای برای آن جنگیده است؟» از دانشمندان نیز پیر هیزید! آنان از شما یزار اند، زیرا سترون اند. آنان چشم‌انی سرد و خشک دارند که در برابر آن هر پرنده‌ای بال و پرکنده قرار می‌گیرد. به خود می‌بالند که دروغ نمی‌گویند. اما ناتوانی در دروغ‌گفتن کجا و عشق به حقیقت کجا! هشیار باشید! از تب رهیدن کجا و به دانایی رسیدن کجا! من به جان‌های افسرده ایمان ندارم. آن که دروغ نمی‌تواند گفت از حقیقت بی‌خبر است.

۱۰

برای بالا رفتن پاهای خویش را به کار گیرید! مگذارید شما را بالا کشند. بر سر و برگ‌دهیِ بیگانگان منشینید! بر اسب نشسته‌ای؟ به سوی هدفِ خویش می‌تازی؟ باری، دوستِ من! پای لنگ‌ات نیز با تو بر اسب نشسته است! چون به هدفِ خویش رسی؛ چون از اسبِ خویش درست به بلندِیِ خویش برجهی، ای انسانِ والا، تر، درخواهی غلتید!

۱۱

ای آفرینندگان، ای انسان‌های والاتر! هر کس تنها آبتنِ فرزندِ خویش است. مگذارید در گوشِ تان افسانه بخوانند و افسونِ تان کنند! همسایه‌ی شما کی ست! و اگر «به خاطرِ همسایه» کاری کنی، هنوز به خاطرِ او غمی آفرینی! این «به خاطر» را از خاطرِ بزدايید، ای آفرینندگان! فضیلتِ شما خود خواهانِ آن است که شما را با «برای»، «به خاطر»، و «چراکه» کاری نباشد. گوشِ خود را بر این واژه‌های کوچکِ دروغین فروبندید.

«به خاطرِ همسایه» تنها فضیلتِ مردمِ کوچک است. و این را «عملِ به مثل» و «یاریِ این دست به آن دست» می‌نامند. آنان نه حق و نه قدرتِ خودپرستیِ شما را دارند!

در خودپرستیِ شما، شما آفرینندگان، دورنگری و تقدیرِ کسی نهفته است که آبتن است! تمامی عشقِ شما آن چه را که هیچ کس هنوز به چشم ندیده است، یعنی میوه را، در پناه دارد و می‌باید و می‌پرورد.

تمامی فضیلتِ شما نیز آن جا ست که تمامی عشقِ شما آن جا ست. نزد فرزندانِ تان! کارِ شما، اراده‌ی شما، «همسایه»ی شماست: مبدا را ارزش‌هایِ دروغین افسونِ تان کنند!

۱۲

ای آفرینندگان، ای انسان‌های والاتر! آن که می‌باید بزاید بیمار است. اما آن که زاییده است ناپاک است.

از زنانِ پیرسید: کسی برایِ تفریحِ غمی زاید! درد است که مرغان و شاعران را به قُدق و اُمی دارد.

ای آفرینندگان، در شما بسی ناپاکی هاست، زیرا شما می‌باید مادر شوید. فرزندی تازه: وای چه بسیار گند و کثافتِ تازه نیز به دنیا آمده است! دور شو! و آن کس که زاییده است باید روانِ خود را پاک بشوید.

۱۳

بیش از توانِ خویش فضیلتمند مباشید؛ و از خوشتن چیزی ناشدنی نخواهید؛
 در جای پایی گام زن که فضیلتِ پدرانِ ات پیش از تو گام زده است؛ اگر اراده‌ی
 پدرانِ ات با تو بالا نیاید چه گونه بالا خواهی رفت؟
 و اما، آن کس که می‌خواهد نخست‌زاد باشد باید بیاید که پسین‌زاد نشود؛ و
 آن‌جا که پدرانِ تان خوش‌گذرانی می‌کرده اند شما نباید زهدفروشی کنید؛
 آن‌که پدرانِ اش روزگار را با زنان و باده‌ی مردافکن و گوشتِ گراز به سر
 برده‌اند، اگر از خود پارسایی چشم داشته باشد چه معنا دارد؟
 معنایش حماقت است؛ به گمان من، به راستی، چنین کسی سزاوارِ آن نیست که
 شوی یک یا دو یا سه زن باشد؛
 و اگر دیری بنا کرد بر سردرِ اش نوشت: «راهِ تقدُس!» باز خواهم گفت: یعنی
 چه! اینک حماقتی دیگر؛
 او برایِ خود کیفرخانه‌ای و گریزگاهی بنا کرده است. باشد که او را سودمند
 باشد؛ اما من باور ندارم.
 هر کس هر چه را که با خود به خلوت برد آن چیز آن‌جا رشد می‌کند، از جمله
 ددِ درون. ازین‌رو بسیاری را باید از خلوت‌نشینی بر حذر داشت.
 بر رویِ زمین هرگز آیا چیزی پلیدتر از زاهدِ بیابانی بوده است؟ در پیرامونِ
 آنان نه تنها شیطان که خوکان نیز آزادانه پرسه می‌زنند؛

۱۴

شرمسار، سرافکنده، دست‌و-پاگُم کرده، چون پلنگی ناکام در پریدن: بسا شما
 انسان‌هایِ والا تر را دیده‌ام که این چنین کنار می‌خزیده‌اید. در افکندنِ تاس یکبار
 ناکام شدید؛
 اما، چه غم، ای تاس‌بازان! شما شوخی و بازی را چنان‌که باید نیاموخته‌اید؛
 مگر ما همیشه گردِ یک میزِ بزرگِ شوخی و بازی ننشسته‌ایم؟

و اگر در کاری بزرگ ناکام گشته اید، آیا معنی آن این است که شما خود ناکامان اید؟ و اگر شما خود ناکام گشته اید، آیا معنی آن این است که انسان ناکام گشته است؟ و گیرم که انسان ناکام گشته است. باری، چه باک!

۱۵

هر چه نوع والاتر، کامیابی کم تر! شما، ای انسان های والاتر، این جابید، آیا همگان ناکام نگشته اید؟

شادمان باشید، از این چه باک! هنوز چه ها که می توان کرد! بر خویش خنده زدن بیاموزید، چنان که باید!

چه جای شگفتی ست که شما ناکام گشته اید و کامی نیمه تمام یافته اید، شما نیم شکستگان! مگر این آینده ی بشر نیست که در شما می کوشد؟

مگر دورترین و ژرف ترین چیز بشر و آن چه در او به بلندی اختران است، و نیز نیروی شگرف او نیست که در دیگر شما همه بر ضد یکدیگر می جوشد؟

چه جای شگفتی ست که دیگر های بسیار می شکند! بر خویش خنده زدن بیاموزید، چنان که باید! ای انسان های والاتر، هنوز چه ها که می توان کرد!

و به راستی بسا چیزها تاکنون کامیاب شده است! این زمین چه توانگر است از چیزهای کوچک کامل، از چیزهای نیک ساخت. و پرداخت!

ای انسان های والاتر، چیزهای کوچک کامل را گرداگرد خویش نهید! پختگی زرین شان شفا بخش دل است. کاملان امید می آموزند.

۱۶

این جا، بر روی زمین، تاکنون بزرگ ترین گناه چه بوده است؟ مگر نه کلام آن کس که گفت: «وای بر آنان که این جا می خندند!»^۴

او بر روی زمین هیچ دلیلی برای خندیدن نیافت؟ پس درست جست. و جو نکرده بوده است. چرا که یک کودک نیز این جا دلیلی [برای این کار] می یابد.

او چندان که باید مهر نمی ورزید؛ و گرنه ما را دوست می داشت، ما خندانان را!



اما او از ما میزار بود و بر ما زهر خند زد. او ما را مویه و دندان کروچه نوید داد.*
چرا باید نفرین کرد جایی را که دوست نمی داریم؟ این به گمان من بی ذوقیست.
اما او چنین کرد، این مرد مطلق خواه. او از میان غوغا برآمده بود.
و او خود چندان که باید مهر نمی ورزید؛ و گرنه از این که دوست اش نمی دارند
این همه خشمگین نمی شد. مهر بزرگ [در برابر] مهر نمی خواهد؛ بیش از آن
می خواهد.
ازین مطلق خواهان دوری کنید! آنان از نژادی مسکین و بیمار اند، از نژاد غوغا.
آنان با بدخواهی به این زندگی می نگرند و برای زمین چشمی شور دارند.
ازین مطلق خواهان دوری کنید! آنان را پاهایی سنگین و دل هایی دمناک
است. آنان رقص نمی دانند. زمین چه گونه تواند برای چنین کسانی سبک باشد!

۱۷

چیزهای خوب همه کژ-مژ به هدف خویش نزدیک می شوند. چون گریه پشت
خَم می کنند و از شادکامی فرار سندهی خویش در درون خُراخُر می کنند:
چیزهای خوب همه می خندند!
گام ها می گویند که مرد آیا در راه خویش گام می زند یا نه؛ پس، راه رفتن ام را
بنگرید! آن که به هدف خویش نزدیک می شود، رقصان است.
همانا که تندیس نگشته ام؛ من این جا ساکن، ساکت، سنگی، ستون وار
نیستاده ام! من شیفته ی شتافتن ام!
و گرچه بر روی زمین انبوه مر داب ها و محنت هاست، آن که سبک پاست بر سر
گل و لای چنان می دود و می رقصد که بر سر بخ هوار.
برادران، برکشید دل های خویش را، بالا و بالاتر! و پاهای خویش را نیز از یاد
مَهرید! برکشید پاهای خویش را نیز، ای رقصان خوب، و چه خوش تر که بر روی
سر خویش بایستید!

۱۸

این تاجِ مردِ خندان، این تاجِ گلِ سرخ را من خود بر سر نهاده‌ام؛ من خود خنده‌ی خویش را مقدّس خوانده‌ام. بهر چنین کاری هیچ کس دیگر را امروز چندان که باید نیرومند نیافته‌ام.

زرتشتِ رَقاص، زرتشتِ سُبُکبار، که با افشاندنِ بال‌هایش اشارت می‌کند، آن آماده‌ی پرواز، پرندگان را همه اشارت می‌کند، ساخته و آماده، شادمانه سُبُک‌سر؛ زرتشتِ حقیقت‌گوی، زرتشتِ حقیقت‌خند؛ آن که نه بی‌شکیب است و نه مطلق‌خواه؛ آن که عاشقِ جهش است و جست و خیز؛ آری، من خود این تاج را بر سر نهاده‌ام!

۱۹

برادران، برکشید دل‌های خویش را، بالا و بالاتر! پاهای خود را نیز از یاد مَبَرید. برکشید پاهای خویش را، ای رَقاصانِ خوب! و چه خوش‌تر که بر رویِ سرِ خویش بایستید!

در پهنه‌ی نیک‌بختی نیز جانورانِ سنگین هستند. هستند کسانی که از آغاز پاهای سنگین دارند و همچون فیل که بخواهد رویِ سرِ خویش بایستد، زحمتی شگفت می‌برند.

اما از شادکامی دیوانه‌گشتن به که از ناکامی! سنگین‌رقصیدن به که لنگیدن! پس حکمت‌ام را از من بیاموزید: بدترین چیز نیز دو جنبه‌ی خوب دارد.

بدترین چیز نیز پاهایِ خوب برایِ رقص دارد. پس، ای انسان‌هایِ والاتر، بیاموزید که خویشتن را بر رویِ پاهایِ شایسته‌ی خویش نهید!

پس از خاطر بزداید افسوس‌خواری و ماتم‌زدگیِ غوغا را! وّه که دل‌فکانِ غوغا نیز درین روزگار در چشمِ من چه ماتم‌زده می‌آیند! باری. امروز روزگارِ غوغاست.

۲۰

هیچون باد باشید آن گاه که از غارِ کوهستانیِ خویش بیرون می‌جهد. او می‌خواهد به نوایِ نایِ خویش بر قصد و دریاها در زیرِ ضربِ گام‌هایش می‌لرزد و می‌جهند.

آن که خَرانِ را بال می‌دهد و ماده‌شیران را می‌دوشد؛ درود بر چنان جانِ نیکِ بی‌عنان که بسانِ طوفان بر تمامیِ امروز و تمامیِ غوغا فرامی‌رسد.

آن که دشمنِ همه‌ی [تاج] خار بر سران^۱ است و سر به جیبِ فروبرندگان و همه‌ی برگ‌هایِ پژمرده و گیاهانِ هرزه. درود بر چنان جانِ وحشی، نیک، آزاد و طوفانی، که بر مرداب‌ها و محنت‌ها چنان می‌رقصد که بر رویِ جمن!

آن که بیزار است از هرزه‌سگانِ غوغا و همه‌ی زاد و رودِ ناسازِ محنتِ آلودِ آنان. درود بر آن جانِ آزاده‌جانان، طوفانِ خندانی که در چشمانِ همه‌ی سیاه‌بینان و دُمَل‌آگینان^۲ غبار می‌دَمَد.

ای انسان‌هایِ والاتر! بدترین چیز در شما این است که همه چنان که باید رقص نیاموخته اید؛ رقصی از رویِ خویشتن به فراسویِ خویشتن؛ چه باک از این که شما ناکام گشته اید!

هنوز چه‌ها که می‌توان کرد؛ پس بیاموزید که بر خویشتن از فراسویِ خویشتن خنده زیند؛ برکشید دل‌هایِ خویش را، ای رَقاصانِ خوب، بالا و بالاتر؛ و خوب خندیدن را از یاد مبرید.

برادران، این تاجِ مردِ خندان، این تاجِ گلِ سرخ را من به سویِ شما می‌افکنم. من خنده را مقدّس خوانده‌ام. ای انسان‌هایِ والاتر، خندیدن بیاموزید!

آوازِ اندوه

۱

آن گاه که زرتشت این سخنان را بر زبان می‌راند در آستانه‌ی غارِ اش ایستاده بود. و اما با آخرین کلمه‌ها از میهمانانِ اش گریخت و اندک زمانی به هوایِ آزاد پناه برد.

زرتشت فریاد زد: «ای بوهایی پاکِ پیرامونِ ام، ای آرامشِ خجسته‌ی پیرامونِ ام! اما جانورانِ ام کجایند؟ بیایید، بیایید عقاب و مارِ ام! بگویید جانورانِ ام، آیا این انسان‌هایِ والاترِ همگی بویِ ناخوش ندارند؟ ای بوهایی پاکِ پیرامونِ ام! اکنون است که می‌دانم و حس می‌کنم که شما جانورانِ ام را چه دوست می‌دارم.»

و زرتشت دیگر بار گفت: «شما را دوست می‌دارم، جانورانِ ام!» و چون این سخنان را بگفت، عقاب و مارِ خود را به او چسباندند و او را برنگیشتند. بدین سان هر سه آرام گردِ هم بودند و با یکدیگر هوایِ تازه را می‌مزدند و زُرف نفس می‌کشیدند. زیرا هوایِ بیرون به از هوایِ میانِ انسان‌هایِ والاتر بود.

۲

و اما زرتشت هنوز پای از غارِ خود بیرون ننهاده بود که جادوگرِ پیرِ برخاست و حيله گرانه دور-و-بر را نگرِیست و گفت: «او بیرون رفته است!»
«و هم اکنون، ای انسان‌هایِ والاتر — امیدوار ام با این نام ستایشِ آمیز و چاپلوسانه، مانند او شما را غلغلک داده باشم — هم اکنون جانِ خبیثِ فریب و جادوگریِ ام مرا فرو می‌گیرد؛

«همان اهریمنِ اندوه‌ام، که از بیخ-و-بُین ضدّ این زرتشت است. او را ببخشایید! اکنون او می‌خواهد در برابرِ شما جادوگری کند. اکنون درست ساعتِ او فرارسیده

است. من بیهوده با این جانِ شریر می‌کوشم!
 «شما همگان با وازه‌ها هرگونه افتخاری را به خود توانید بخشید. شما می‌توانید خود را 'آزاده‌جانان' بنامید یا 'اهلِ حقیقت' یا 'جان‌هایِ توبه‌کار' یا 'ازبند رستگان' یا 'مُستاقانِ بزرگ'؛

«شما همگان که چون من از تهرِ بزرگ رنج می‌برید، شایبی که خدایِ کهن برای‌تان مرده است و خدایی تازه هنوز در گاهواره و قُداقه جای نگرفته است، جانِ شریر و اهریمنِ جادوگری من با شما همه بر سرِ لطف است.

«من شما را می‌شناسم، شما انسان‌هایِ والاتر را. من او را نیز می‌شناسم. من می‌شناسم این غولی را که به رغم خویش دوست‌اش می‌دارم. من این زرتشت را می‌شناسم. او خود چه بسا در چشم من همچون نقابِ زیبایِ یک قدّیس می‌نماید؛

«همچون مجلسِ بازیِ تازه و شگفتِ نقاب‌داران که در آن جانِ شریرام، این اهریمنِ اندوه، خوش است.

«بسا در خاطرِ ام چنین می‌گذرد که من زرتشت را به خاطرِ جانِ شریرام دوست می‌دارم.

«باری، اکنون او مرا فرومی‌گیرد و می‌فشارد، این جانِ اندوه، این اهریمنِ شامگاهی. و به راستی، ای انسان‌هایِ والاتر، در او هوسی هست.

«چشمانِ تان را خوب بکشایید! او را هوسِ عریانِ آمدن است. مردانه یا زنانه؟ نمی‌دانم! باری، او می‌آید و مرا می‌فشارد. وای! چشم و گوشِ خود را بکشایید!

«روز فرومی‌میرد. شامگاه همه چیز را فرومی‌گیرد؛ بهترین چیزها را نیز. ببینید و بشنوید، ای انسان‌هایِ والاتر، که این جانِ اندوهِ شامگاهی، زن یا مرد، چه گونه اهریمنی است!»

چنین گفت جادوگرِ پیر و حیل‌گرانه دور-و-بر را نگرست و چنگِ خویش برگرفت.



آن گاه که آرام بخشی شبنم

— نادیده و ناشنیده —

بر زمین فرو می بارد؛

زیرا شبنم آرام بخش،

چون همی آرام بخشانِ مهربان،

کفش هایی نرم به پا دارد.

به یاد داری، به یاد داری، ای دل تفته،

که روزگاری چه سان تشنه بودی،

تشنه ی سرشک های آسمانی و چکّه های شبنم،

سوخته و تشنه و خسته

آن زمان که بر گذرگاه های زرد مرغزار

نگاه شرارت بار خورشیدِ شامگاهی

از خلل درختان تاریک گردِ تومی دويد،

نگاه های کورکننده، شعله ور، آزارگر خورشید؛

آنان، پوزخند زنان، چنین گفتند: «تو؟ خواستگارِ حقیقت؟

نه! تنها یک شاعر!

یک جانور، جانورِ مکار، شکارگر، کمین گیر،

که باید دروغ بگوید،

که باید خواسته و دانسته دروغ بگوید:

آزمندِ شکار،

با نقابی رنگارنگ

خود نقاب خویش

خود شکارِ خویش!

این — خواستگارِ حقیقت؟

نه! تنها یک دیوانه! یک شاعر!

تنها رنگین گفتاری

که از درونِ نقاب های یک دیوانه فریادهای رنگارنگ برمی کشد،

سوار بر پُل‌هایِ دروغینِ وازه‌ها،
بر رنگین‌کمان‌ها
در میانِ آسمان‌هایِ دروغین
و زمین‌هایِ دروغین
ولگرد، پرسه‌زن،
تنها یک دیوانه! یک شاعر!

این — خواستگارِ حقیقت؟
نه ساکت، صامت، صاف، سرد،
تندیسی می‌شوی،
نه همچون ستونِ خدا
ایستاده بر آستانِ پرستشگاه‌ها،
در بانِ خدا!
نه! دشمنِ چنین تندیس‌هایِ حقیقت،
در بیابان‌ها در خانه‌تر تا در آستانِ پرستشگاه‌ها،
سرشار از بازیگوشیِ گربه،
جهنده از میانِ هر پنجره
تند! در هر حادثه
بوی‌کش برایِ هر جنگل،
مشتاقانه، پُرسور و شوق‌بوی‌کش.
زیرا که در جنگل‌ها
در میانِ جانورانِ شکاریِ خوش‌خط و خال،
گناهکارانه تندرست و رنگارنگ و زیبا می‌دوی،
با لبانِ شهوت‌بار،
شادمانه سُخره‌گر، شادمانه دوزخی، شادمانه خون‌آشام
شکارگر، کمین‌گیر، دروغ‌زن!

و یا چون عقابی که از دور،

از دور بر مفاک‌ها چشم دوخته است،
 بر مفاک‌هایِ غویش:
 وای که عقابان چه سان چرخ زنان فرود می‌آیند،
 فرو و فروتر
 و به ژرفنایِ هر چه ژرف‌تر!
 آنگاه،
 ناگهان، یگراست
 با پرشی برق آسا
 بر بَره‌ها می‌جهند:
 برق آسا، در گرما گرمِ گرسنگی،
 آزمند برایِ بَره‌ها
 بیزار از تمامِ روان‌هایِ بَره‌وار،
 ترسناکانه بیزار از هر آن چه
 گوسپند نماست و بَره-چشم و تابدار-بشم،
 خاکستری، با خیرخواهیِ بَرگان و گوسپندان!
 این چنین
 عقاب‌وار اند و پلنگ‌وار
 اشتیاق‌هایِ تو، در پسِ هزار تقاب!
 تو دیوانه! تو شاعر!
 تویی که انسان را
 چندان چون خدا دیده‌ای که چون گوسپند
 و خدا را در انسان آن سان از هم می‌دری
 که گوسپند را در انسان،
 و به هنگامِ دریدن، خنده زنان!
 آری، این است، این، شادکامیِ تو!
 شادکامیِ پلنگ و عقاب!
 شادکامیِ یک شاعر، یک دیوانه!

در هوای تاریک-روشن
آن گاه که دایس ماه
زنگارگون،
در میان سرخی ارغوانی
رشکورانۀ فرامی خزد؛
بیزار از روز،
و با هر گام، نهانی
چمن های بازگون گلِ سرخ را
می درود، تا آن که غرقه شوند،
تا آن که رنگ باخته در شب غرقه شوند.

من نیز خود روزی این چنین غرقه گشتم
از جنون حقیقت جویی خویش
از اشتیاق های روزینه ی خویش،
خسته از روز، بیمار از روشنایی،
غرقه گشتم در فروسوی، شامگاه سوی، سایه سوی،
سوخته و تشنه
از یک حقیقت،
به یاد داری، به یاد داری، ای دل تفته
که آن گاه چه تشنه بودی؟
دور یاد من
از تمامی حقیقت،
تنها یک دیوانه!
تنها یک شاعر!

درباره‌ی علم

چنین سرود جادوگر. و اهل مجلس همگی ندانسته، همچون پرنندگان، در دام شهوتِ قریبکار و اندوهگینِ او افتادند. تنها دارنده‌ی جانِ باوجدان بود که اسیر او نشد. او چنگ را از دستِ جادوگر تند بیرون کشید و فریاد زد: «هوا! هوا! هوایِ خوب را به درون راه دهید! زرتشت را به درون راه دهید! تو [هوایِ] این غار را دمناک و زهرآلود کردی، ای جادوگرِ پیرِ خبیث!

«تو ما را به دامنِ آرزوها و صحراهایِ ناشناخته می‌کشی، ای دروغ‌گویی دغل! و وای از وقتی که چون تویی از حقیقت سخن می‌راند و هنگامه می‌گیرد! «وای بر آن جان‌هایِ آزاده‌ای که در برابرِ چنین جادوگرانِ خود را نمی‌پایند! کارِ آزادی‌شان تمام است! تو بازگشت به زندان را می‌آموزانی و وسوسه می‌کنی. «ای اهریمنِ پیرِ اندوهگینِ ناله‌یِ تو طنینِ صغیری مرغ‌فریب را دارد. تو مانند آنان ای که با ستایش از پارسایی در تهنان به شهوتِ پرستی می‌خوانند!»

چنین گفت مردِ باوجدان. و اما جادوگرِ پیرِ پیرامونِ خویش را نگرست و از پیروزیِ خویش شاد شد و بدان سببِ آزدگی‌ای را که مردِ باوجدان در او به بار آورده بود نادیده گرفت و با آواییِ فروتنانه گفت: «خاموش! نغمه‌هایِ خوب پژواکِ خوب می‌خواهند. پس از نغمه‌هایِ خوب باید دیری خاموشی گزید؛

«همچنان که اینان گزیده اند؛ این انسان‌هایِ والا تر. شاید تو از نغمه‌یِ من چیزی چندان در نیافته‌ای. از جانِ جادوگرانه چیزی چندان در نویست.»

مردِ باوجدان پاسخ داد: «این ستایشی ست از من که حسابِ مرا از خود جدا می‌کنی. باری! و اما شما دیگران! چه می‌بینم؟ شما همگی هنوز با چشمانِ شهوت‌بار آن جا نشسته اید:

«ای روان‌هایِ آزاده، آزادگی‌تان کجا رفته است! در چشمِ من شما همچون کسانی می‌نمایید که زمانی دراز دخترانِ بدکاره‌یِ رقصِ رانماشا کرده باشند. روان‌هایِ شما نیز خود رقصان اند!

«در شما، ای انسان‌هایِ والا تر، می‌باید چیزی بیش از آن باشد که جادوگر جان

جادوگری و فریبکاری خویش نامید. البته حساب ما می باید از هم جدا باشد!
«و به راستی، پیش از آن که زرتشت به غار خویش بازگردد ما چندان با هم سخن گفته و اندیشیده بودیم که من بدام حساب ما از هم جدا ست.

«ما، یعنی شما و من، درین بالا جویای چیزهای جداگانه ایم. زیرا من جویای ایمنی بیشتر ام و ازین رو به زرتشت روی آورده ام. به او که درین روزگار هنوز استوارترین برج است و اراده؛ به روزی که همه چیز سست بُنیان است؛ به روزی که تمامی زمین لرزان.

«اما چون حالت چشمان شما را می نگرم بر من چنان می نماید که شما در پی تالایی بیشتر اید.

«ترس-ولرِ بیشتر، خطرِ بیشتر، زمین لرزه ی بیشتر. کاپیش، به گمان ام، در شما هوسِ هست، ای انسان های والاتر! ببخشایید این گمانِ خودپسندانه ی مرا!
«شما را هوسِ ست برای بدترین و خطرناک ترین نوع زندگی که مرا از همه بیش می ترساند؛ برای زندگی جانوران وحشی؛ برای جنگل ها و غارها و کوه های سراندر نشیب و دهلیزهای تو در تو.

«و آن چه از همه بیش خوش آیندِ خاطر شماست نه آن چیزهاست که از ورطه ی خطر به بیرون رهتوم می شوند؛ بل چیزهایی ست که شما را از همه ی راه ها به بیراه می کشانند، یعنی مایه های گمراهی. ولی اگر چنین هوس هایی در شما واقعی نیز باشد، با این همه، به گمان من، چنین چیزی ناشدنی ست.

«زیرا ترس احساس اصلی و بنیادی بشر است. ترس است که معنای 'گناه نخستین' و فضیلت نخستین را روشن می کند. از دل ترس است که فضیلت من نیز رویده است؛ همان که نام اش 'علم' است.

«زیرا ترس از ددانِ دیرینه تر از هر چیز دیگر در بشر پرورش یافته است؛ از جمله ترس از جانوری که در اندرونِ خود نهان دارد و زرتشت آن را 'دِدِ درون' می نامد.

«چنین ترسِ درازِ دیرینه سرانجام لطیف و روحانی و معنوی می شود و امروز، به گمان من، نام اش علم است.»

چنین گفت مرد باوجدان. اما زرتشت که همان دم به غارِ خود بازگشته و این آخرین سخنان را شنیده و به چند و چونِ آن راه برده بود، مُشتی گلِ سرخ بر مرد

با وجدان افشاند ویر «حقایق» او خنده زد و فریاد زد: «چه؟ چه‌ها که نمی‌شنوم! بدرستی، به گمان من، یا تو دیوانه‌ای یا من! و من 'حقیقت' تو را یکبارہ زیر و زبَر می‌کنم.

«زیراتر سر در ما استننا ست. و اما، اصل دلیری است و حادثه جویی و لذت جست. و جوی ناشناخته‌ها و رهپاری به سوی چیزهایی که هنوز کسی به خاطر آن‌ها خطر نکرده است. به گمان من، دلیری اصل تمامی تاریخ انسان است. «انسان به فضایل تمامی وحشی‌ترین و دلیرترین جانوران رشک برده و آن‌ها را از ایشان ربوده است و بدین سان — انسان شده است!

«این دلیری سرانجام لطیف و روحانی و معنوی شد، این دلیری انسانی، با بال‌های عقاب و زیرکی مار! و همین است که امروز، به گمان من، نامیده می‌شود — «زرتشت!» همه‌ی آنانی که با هم نشسته بودند یکصد و چنین فریاد برآوردند و از پی آن چنان قهقهه‌های زدند که گفتی خنده چون ابری گران از ایشان برخاست. جادوگر نیز خندید و زیرکانه گفت: «باری، جان شیرام مرا ترک گفته است!» «مگر من خود شما را از و هشدار نداده و نگفته بودم که او فریبکار است و جان دروغ و دغا؟

«و به ویژه هنگامی که خود را عریان نشان می‌دهد. اما من با نیرنگ‌های او چه توانم کرد! مگر من او را و جهان را آفریده‌ام؟ «باری! بیایید باز خوش و خرم شویم! اگرچه اکنون زرتشت مرا خیره — خیره می‌نگرد. او را بنگرید! از من چه خشمگین است!

«اما پیش از آن که شب فرارسد او دیگر بار خواهد آموخت که مرا دوست ندارد و بیستاید. او بی این گونه دیوانه‌بازی‌ها نمی‌تواند دیرزمانی زندگی کند. «او عاشق دشمنان خویش است* و این هنر را از هر کس دیگری که من دیده‌ام بهتر می‌داند. اما انتقام آن را از دوستان اش می‌ستاند.»

چنین گفت جادوگر پیر و انسان‌های والاتر برایش کف زدند. سپس زرتشت دور گشت و با شیطنت و محبت دست دوستان اش را فشرد، همچون کسی که می‌باید چیزی را جبران کند و به خاطر آن پوزش بخواهد. و چون به درگاه غار اش رسید، هان! دیگر بار هوس هوای خوب بیرون و دیدار جانوران اش در او زنده شد و خواست که از غار بیرون خزد.

در میان دختران صحرا

۱

آواره‌ای که خود را سایه‌ی زرتشت می‌نامید، گفت: «دور مشو! نزد ما بمان! وگرنه اندوه دیرینه‌ی دمناک ما دیگر بار ما را فرو خواهد گرفت.»^۱

«هم‌اکنون آن جادوگر پیر بدترین کار خود را به بهترین صورت با ما کرد. و بنگر که در چشمان پاپ خوب خدانشناس اشک حلقه بسته است و دیگر بار بر دریای اندوه به کشتی نشسته است.

«این شاهان نیز اگرچه در برابر ما ظاهری خوب به خود می‌گیرند — زیرا ایشان این را امروز از ما همگی بهتر آموخته‌اند — اما اگر شاهده‌ی در میان نباشد، شرط می‌بندم که همان ماجرای تلخ بر سر ایشان نیز خواهد آمد؛

«ماجرای تلخ ابرهای انبوه‌شونده، اندوه دم‌کرده، آسمان گرفته، خورشیدهای ربوده، بادهای زوزه‌کش پاییز؛

«ماجرای تلخ زوزه‌کشی و بانگ فریادخواهی ما. نزد ما بمان، زرتشت! این جا بسی بیچارگی نهفته هست که می‌خواهد زبان به سخن بگشاید؛ بسی شامگاه؛ بسی ابر؛ بسی هوای دمناک!

«تو ما را با خوراک‌های نیروبخش مردانه و سخنان پر قدرت پروردی. مگذار پسخوراک ما آن باشد که جان‌های ناتوان زنانه باز ما را فرو گیرند!

«تنها تو ای که هوا را در پیرامونات نیروبخش و روشن می‌کنی! کجا بر روی زمین هوایی به خوبی هوای غار تو دیده‌ام!

«من سرزمین‌های بسیار دیده‌ام و بینی‌ام آموخته است که هواهای بسیار را بیازماید و بستجد. اما نزد توست که حفره‌های بینی‌ام بزرگ‌ترین لذت را می‌برند.

«بجز، بجز، آه، بیخشای این خاطره‌ی دیرینه را! بیخشای مرا به خاطر ترانه‌ی پسخوراک‌ی که روزگاری در میان دختران صحرا تصنیف کرده‌ام.

«زیرا نزد آنان نیز همین هوای خوب روشن شرقی وجود داشت. و آن جا من از

اروپای پیر، ابرآلود، غناک و غمناک از هر زمان دورتر بودم.
 «در آن روزگاران من عاشقِ چنان دخترانِ شرقی بودم و دیگر مَلْکوت‌های
 آسمانِ آبی که هیچ ایر و اندیشه‌ای بر آن‌ها آویخته نیست.
 «باور نمی‌کنید که آنان آن‌گاه که نمی‌رقصیدند چه خوش می‌نشستند! ژرف،
 اما فارغ از اندیشه، چون رازهایِ کوچک، چون معماهایی سر بسته، چون
 فندق‌های پَسُخوراک؛
 «به‌راستی، رنگارنگ و شگفت، اما بی‌ایر، چون معماهایی گشودنی. به عشقِ
 این دختران من در آن روزگار به فکرِ ساختنِ یک مَزمورِ پَسُخوراک افتادم.»
 چنین گفت آواره و سایه. و پیش از آن که کسی او را پاسخ گوید، چنگِ جادوگرِ
 پیر را در دست گرفت و چارزانو نشست و آسوده‌خاطر و حکمانه دَوَر-و-بَیَرِ
 خویش را نگرست. و اما چون کسی که در سرزمینی تازه هوایی بیگانه را
 بیازماید، هوا را در سوراخ‌های بینی‌اش آهسته و آزمایان فرومی‌برد. سپس با
 غرُشی نغمه‌سرایِ آغازید.

۲

صحرا می‌بالد: وای بر آن کس که صحراها در نهان دارد!

هان! با صلابت!

به‌راستی با صلابت!

سرآغازی شایان!

با صلابتِ افریقایی!

شایسته‌ی یک شیر

یا یک بوزینه‌ی جیفِ اخلاق‌کش.

اما این در پیشِ شما هیچ نیست،

شما دل‌بندترین دوستان

که در پیشِ پایِ تان

مرا که یک اروپایی‌ام،

برایِ نخستین بار

در زیرِ نخل‌ها
رخسبِ نشستَن داده اید. سِلاه!*

شگفتا، به راستی!
من اکنون این جا نشسته‌ام
به نزدیکیِ صحرا،
و با این همه چه دور از صحرا!!
و به هیچ روی ویرانی [صحرا] در من راه نیافته است:
زیرا که این کوچک‌ترین واحه
مرا فروبلعیده است.
او خمیازه‌کشان
دهانِ دل‌ربای‌اش را گشود،
آن خوشبوی‌ترین هم‌هی دهان‌هایِ کوچک را.
و من اندر افتادم،
فرو افتادم از آن میان — در میانِ شما،
شما عزیزترین دوستان! سِلاه!

درود، درود، بر آن نهنگی
که میهمان‌اش را بدین نیکویی
پذیرا می‌شود! **
(اشاراتِ دانشمندانه‌ی مرا می‌فهمید؟)
درود بر شکم‌اش،
اگر به دل‌انگیزیِ شکمِ واحه بوده باشد؛
همانندِ این واحه.
اگرچه من درین باره شک می‌کنم.
زیرا من از اروپا می‌آیم
که از هر زنِ سالمندِ شوهردار
شکاک‌تر است.
خداوند او را به راهِ راست هدایت کند!

آمین!

من اکنون این جا می‌نشینم
 درین کوچک‌ترین واحه
 بسانِ یک خرما،
 قهوه‌ای، شیرین میان، زَر-تراونده،
 هوسمندِ دهانِ غنچه‌وارِ دختران
 و از آن بیش هوسمندِ دندان‌هایِ پیشینِ دخترانه؛
 دندان‌هایی به سردیِ یخ، به سپیدیِ برف، تیز و بُرا!
 زیرا دلِ هر خرمايِ داغ
 در تب و تابِ آن‌هاست. سلاه!

همانندِ میوه‌ی جنوبیِ نام‌برده
 و بی‌همانندِ او،
 من این جا آرمیده‌ام،
 و حشراتِ کوچکِ بالدار
 در پیرامونِ ام و زوز و بازی می‌کنند.
 و همچنین در میانِ آرزوها و اندیشه‌هایی
 کوچک‌تر و دیوانه‌وارتر و گناه‌آلوده‌تر از آن‌ها؛
 فروگرفته در حلقه‌ی شما
 شما لالان، شما بدخبران
 گربه-دوشیزگان،
 دودو و زلیخا.
 و من، ابوالهول-پیرامون
 (می‌خواهم
 احساسِ بسیار را در یک کلمه جای دهم.
 خداوند این گناهِ لفظی را
 بر من ببخشاید!)

این جا می‌نشینم و بهترین هوارا می‌بلعم؛
به راستی، هوایِ بهشت را.
هوایی روشن، سَبک، زربفت،
به نیکوییِ هوایی که
روزگاری — به روایتِ شاعرانِ کهن —
از ماه فروافتاده است.
معلوم نیست بر سبیلِ اتفاق
یا از سرِ بدجنسی؛
اما من که شکاک ام،
در آن شک می‌کنم.
زیرا من
از اروپا می‌آیم
که از هر زنِ سالمندِ شوهردار
شکاک تر است.
خداوند او را به راهِ راست هدایت کند!
آمین!
با پَره‌هایِ بینی ام، که همچون پیاله دهان گشوده اند،
این زیباترین هوارا می‌نوشم؛
بی آینده، بی یادی از گذشته.
من این جا این سان نشسته ام،
ای دل‌بندترین دوستان!
و نخل را می‌نگرم
که همچون رقاصه‌ای
روی کشاله‌هایش می‌خندد و می‌چمد.
— هرگاه کسی دیری بدان ینگردد، همراه او همین گونه می‌کند —
به سانِ رقاصه‌ای که به گمان ام
زمانی دراز — خطرناکانه دراز — ایستاده باشد،
همیشه، همیشه بر رویِ یک پا.

چنان می‌ناید که آن پایِ دیگر را
از یاد برده است.
و من بی‌جهت
در جست‌وجوی آن گوهرِ توأمان،
یعنی، آن پایِ دیگر، بودم،
در جوارِ قدسِ دامنِ اش؛
آن عزیزترین و لطیف‌ترین دامن؛
آن دامنِ چرخ‌ و چرخانِ پولک‌پوش.
آری، باور کنید، دوستانِ زیبایم،
او آن را از دست داده است!
او از دست رفته است!
برای آید از دست رفته است،
آن پایِ دیگر.
دریغ از آن نازنین پایِ دیگر!
کجا ممکن است گریان و غمناک و از یاد رفته مانده باشد؟
آن پایِ تنها!
شاید هراسان در برابر
یک شیر-هیولای زَرین‌یالِ خشمگین؟
و یا تاکنون دریده و پاره-پاره شده است —
بیچاره، وای! وای! پاره-پاره شده است! سلاه!

آه، دیگر مگرید،
ای دل‌های نرم!
دیگر مگرید،
ای دل‌های خرما! ای سینه‌های پُرشیر!
ای بسته‌های دل‌های شیر-شیرین‌بیان!
دیگر زاری مکن
دودویی رنگ‌پریده!

مرد باش، زلیخا! شجاع!
یا شاید چیزی نیروبخش، نیروبخش دل.
این جا بجا باشد آیا
کلامی چرب-ونرم؟
اندرزی متین؟
هان، برخیز، ای جلالت!
ای جلالتِ فضیلتمند!
ای جلالتِ اروپایی!
بدم! دوباره بدم!
ای دمِ فضیلت!
هان!
دوباره بفر!
اخلاقِ بفر!
همچون شیرِ اخلاق
در برابرِ دخترانِ صحرا!
زیرا، ای دخترانِ دلیند،
زوزه‌ی فضیلت‌مندانِ کشیدن
همان چیزی است که
بیش از هر چیز
مایه‌ی شور-وشوقِ اروپایی، گرسنگیِ آزمندانِ اروپایی است!
و من اکنون این جا
همچون یک اروپایی می‌ایستم.
جز این نمی‌توانم. خداوند مرا یاری کند!
آمین!

صحرا می‌بالد: وای بر آن کس که صحراها در نهان دارد!

بیداری

۱

پس از نغمه‌سرایی آواره و سایه غار یکباره آکنده از هیاهو و خنده شد. میهمانان مجلس همگی با هم سخن می‌گفتند و خرنیز درین میان به شوق آمده و خاموش نمانده بود. و همین سبب شد که در زرتشت اندکی بی‌زاری از ایشان پدید آید و بر میهمان‌اش پوزخند زند؛ اگرچه او خود نیز از شادمانی ایشان شاد بود، زیرا این در نظر‌اش نشان شفایافتگی بود. پس از غار به هوای آزاد خزید و با جانوران‌اش سخن گفت.

او گفت: «فریادخواهی‌شان چه شد؟». همان دم‌اندک آزرده‌گی‌اش به سر آمد [و باز گفت:] «گویی نزد من بانگ فریادخواهی زدن را از یاد برده‌اند. اما، دریغ‌اکه فریاد زدن را هنوز از یاد نبرده‌اند!»

آن‌گاه زرتشت گوش‌هایش را گرفت. زیرا همان‌دم صدای عَرَّ خر به طرزی شگفت با هیاهوی شادمانی انسان‌های والاتر درهم آمیخت. و او دوباره سخن‌گفتن آغاز کرد: «سرخوش‌اند و کسی چه می‌داند از کجا! شاید به خرچ میزبان. و اگر آنان خندیدن را از من آموخته باشند، این خنده هنوز خنده‌ی من نیست.

«اما چه باک! اینان مردمی پیر‌اند و به شیوه‌ی خویش شفا می‌یابند و به شیوه‌ی خویش می‌خندند. گوش‌های من تاکنون صداهایی آزارنده‌تر از این را تاب آورده‌اند و آزرده نگشته‌اند.

«امروز روز پیروزی ست. او پس می‌نشیند. او می‌گریزد؛ آن جان سنگینی، دشمن اصلی دیرین‌ام! این روزی که چنان بد و دشوار آغاز شد چه خوش پایان می‌خواهد گرفت!

«و می‌خواهد پایان گرفت. هم‌اکنون شامگاه فرامی‌رسد. آن چابک‌سوار، بر گُرده‌ی دریا فراز می‌آید! آن شادکام، بر زین ارغوانی‌اش چه چمان به خانه باز می‌آید!

«آسمان بر این به روشنی می‌نگرد. جهان ژرف آرمیده است. شاهمه، ای شگفتانی که به من روی آورده اید! زندگی یا من ارزنده است.»

چنین گفت زرتشت. و دیگر بار فریاد و قَهْقاهِ انسان‌هایِ والاتر از غار برآمد. آن‌گاه باز سخن گفتن آغاز کرد:

«دام-طعمه‌ام را به نیش می‌گیرند. دام-طعمه‌ام اثر می‌کند. دشمنِ آنان، آن‌جانِ سنگینی، از برابرِ ایشان نیز پس می‌نشیند. آنان بر خویش خنده‌زدن می‌آموزند: آیا درست می‌شوم؟»

«خوراکِ مردانه‌ام، گفتارِ نغزِ پُرمغز-ام، اثر می‌کند، و به راستی، من ایشان را نه با سبزی خشک که با خوراکِ جنگِ آوران و فاتحان پرورده‌ام. من آرزوهایِ تازه‌ایِ انگيخته‌ام.

«در دست و پاهایشان امیدهایِ تازه‌ای هست و دل‌هایشان از هم می‌گشاید. آنان کلام‌هایِ نو می‌یابند و جان‌هایشان به زودی در هوایِ بازیگوشی دَم خواهد زد.

«بی‌گمان، چنین خوراک‌ی نه در خوردِ کودکان است نه زنانِ پیر و جوانِ هوسناک. زیرا اندرون‌هایِ ایشان را به راهی دیگر کشانده‌اند. من طیب و آموزگارِ آنان نیستم.

«تِهوع از برابرِ این انسان‌هایِ والاتر پس می‌نشیند. باری، این پیروزیِ من است. آنان در قلمرو من ایمن گشته‌اند. شرمِ ابلهانه از ایشان می‌گریزد و ایشان خود را می‌تکانند.

«آنان دل‌هایِ خود را می‌تکانند. وقتِ خوش به ایشان باز می‌گردد. آنان دوباره جشن می‌گیرند و نشخوار می‌کنند. آنان شکرگزار گشته‌اند.

«و من این را که آنان شکرگزار گشته‌اند بهترین نشانه می‌دانم. چندان بر نخواهد آمد که به اندیشه‌یِ برپا کردنِ جشن‌ها خواهند افتاد و به یادِ شادی‌هایِ دیرینِ شان یادمان‌ها برپا خواهند کرد.

«آنان شفا یافتگان‌اند.» چنین گفت زرتشت شادمانه با دلِ خویش و فرانگریست. و اما جانورانِ اش خود را به او فشردند و شادکامی و خاموشی او را پاس داشتند.

۲

اما ناگهان گوش‌های زرتشت یکه خورد. زیرا غاری که تاکنون آکنده از هیاهو و قهقهه بود، یکباره در خاموشی مرگ‌آسا فرو رفت و بخار و بخوری به بویایی‌اش رسید که عطر کاجدانه‌ی سوخته داشت.

«چه شده است؟ آنان چه می‌کنند؟» از خویشتن چنین پرسید و دزدانه به آستانه‌ی غار نزدیک شد تا میهمانان‌اش را پنهانی بنگرد. اما، شگفت‌اندر شگفت! چه‌ها که غی‌بایست با چشمان خود ببیند!

«آنان دیگر بار دیندار گشته‌اند. آنان نیایش می‌کنند. آنان دیوانه گشته‌اند!» چنین گفت و شگفتی‌اش برون از اندازه بود. و به راستی، آن انسان‌های والاتر — دو شاه، پاپ بازنشسته، جادوگر خبیث، گدای خودخواسته، آواره و سایه، پیشگوی پیر، دارنده‌ی جان‌با وجدان، و زشت‌ترین انسان — همگی همچون کودکان و پیر زنان با ایمان زانو زده بودند و خر را نیایش می‌کردند. و همان‌گاه زشت‌ترین انسان به قل — قل و خور — خور پرداخت، چنان که گفتی چیزی وصف‌ناپذیر می‌خواهد از درون‌اش برآید. و چون آن چیز را به درستی به کلام درآورد، مناجاتی عابدانه و شگفت در نیایش خریز پزستیده و بخورآگین بود. و آن مناجات چنین طنین‌افکن شد:

آمین! حمد و عزت و حکمت و شکر و جلال و قوت خدای ما را باد تا ابدالآباد!

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»*

او بار ما را می‌کشد.*** او خود را غلام ماکرده است. از صمیم دل صبور است و هرگز «نه» نمی‌گوید. و هر کس که خدای خود را دوست داشته باشد، او را گوشمال می‌دهد.***

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»

او چیزی نمی‌گوید مگر آری همیشگی به جهانی که خود آفریده است و جهانی خود را این چنین می‌ستاید. از هوشمندی اوست که لب به سخن نمی‌گشاید. بدین سان کم‌تر به خطا می‌رود.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آر—ی»

در جهان بی تظاهر می گذرد. خاکستری ست رنگِ تنی که در آن فضیلتِ خود را می پوشاند. اگر جانی داشته باشد نهان اش می کند. اما همه به گوش های دراز اش ایمان دارند.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آر—ی»

چه حکمتِ خفیه ای ست که او گوش های دراز دارد و همیشه «آری» می گوید و هرگز «نه» نمی گوید. مگر او جهان را به صورتِ خویشانِ نیافریده است، یعنی تا حدِّ ممکن خُرانه؟

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آر—ی»

تو به راه های کز و راست می روی. تو را با این کاری نیست که برای ما آدمیان کز کدام است و راست کدام. پادشاهی تو در فراسوی نیک و بد است. بی گناهی تو همین است که نمی دانی بی گناهی چی ست.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آر—ی»

بنگر که تو هیچ کس را از خود نمی رانی، چه گدا چه پادشاه. کودکانِ خردسال را اجازه می دهی که به تو نزدیک شوند.^۳ و چون او باشِ ضرورت تو را بیازارند، جز «آر—ی» چیزی نمی گویی.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آر—ی»

تو ماده خر و انجیر تازه را دوست می داری. تو همه چیز می خوری. چون گرسنه باشی برای یک بوته خار دل ات از خود بی خود می شود. درین کار حکمتی خدایی هست.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آر—ی»

جشنِ خَر

۱

چون مناجات بدین جا رسید، زرتشت دیگر خویشانِ داری نتوانست و خود بلندتر از خَر، نعره زد: «آر—ی» و به میانِ میهانانِ عقل باخته ی خویش

پريد و همچنان كه نيايشگران را از زمين بر مي خيزاند، بانگ برداشت كه «ای فرزندانِ انسان! چه می کنید؟ وای بر شما اگر کسی دیگر جز زرتشت شما را دیده بود!

«هر کس دیگر می گفت كه شما با ایمان تازه ی خود بدترین كافران و ابله ترین پیر زنان گشته اید.

«و تو، ای پاپ پیر! چه گونه رضا دادی كه این سان این جا خري را در مقام خدا بیرستی؟»

پاپ پاسخ داد: «زرتشت، در امورِ الهی من از تو نیز صاحب نظر تر ام. و این كار به جاست.

«پرستش خدا به این صورت به از آن است كه او را به هیچ صورتي نپرستند. درین گفته درنگ كن، دوستِ والا ی من، تا زود بدانی كه در آن حكمتي هست. «آن كس كه گفت، 'خدا روح است'، بزرگ ترین گامي را به سوي بی ایمانی برداشت كه تا كنون بر روي زمين نداشته اند، و بزرگ ترین جهش را [بدین سو] كرد. جُبرانِ چنین كلامي بر روي زمين آسان نیست.

«دلِ پیر من از این كه هنوز بر روي زمين چیزی برای پرستش هست از شادی جست. و- خیز می كند. زرتشت، ببخشای این دلِ پاپانه ی دیندارِ پیر را!»
«زرتشت با آواره و سایه گفت: «و تو، تویی كه خود را آزاده جان می خوانی و می دانی! این جا چنین بت پرستی و كاهنی می كنی؟

«به راستی، كاري كه تو این جا می كنی بدتر از آن است كه با دخترانِ سیاه چرده ی بدجنس خویش می كردي، ای نو دینِ بدجنس!»

آواره و سایه پاسخ داد: «بسیار بد است. حق با توست. اما من چه توانم كرد! خدایِ كهن زندگی از سر گرفته است. زرتشت! تو هر چه می خواهی بگو!»
«این گناه زشت ترین انسان است. اوست كه دیگر بار او را بیدار کرده است. و اگر چه او بر آن است كه روزی او را كشته است، اما گمانِ مرگ درباره ی خدایان خیالی ست خام.»

زرتشت گفت: «و تو، ای جادوگرِ پیر خبیث! تو چه كردي؟ اگر تو به چنین خَر-خُدا بازی ها ایمان داشته باشی، در این زمانه ی آزادی دیگر چه كس به تو ایمان خواهد داشت؟

«این چه حماقتی بود که کردی! چه گونه تواند بود که زیرکی چون تو چنین حماقتی کنی!»

جادوگر زیرک پاسخ داد: «زرتشت، حق با توست. این حماقت بود و دست زدن به آن برای من نیز دشوار بود.»

زرتشت با مرد باوجدان گفت: «و تو خود انگشتات را بر دماغات بگذار و فکر کن! آیا این جا چیزی ناسازگار با وجدان تو نیست؟ مگر وجدان تو پاک تر از آن نیست که با چنین غارگری و دود و دمه‌ی این عابدان ناسازگار باشد؟»
مرد باوجدان انگشت‌اش را بر دماغ‌اش نهاد و پاسخ داد: «درین غم‌اش چیزی هست که با وجدان من نیز سازگار است.»

«شاید من نمی‌باید به خدا ایمان داشته باشم. اما، بی‌گمان، خدا برای من به این صورت باورکردنی تر از همه است.»

«به شهادت عابدترین مردم، خدا می‌باید جاویدان باشد. و آن کس که این همه وقت دارد باید وقت‌گذرانی کند. آن هم به کُندترین و احمقانه‌ترین وجه ممکن. و چنین کسی می‌تواند در چنین جهتی گام‌های بلند بردارد.»
«و آن کسی که بسی از جان و خرد مایه دارد، چه بسا شیفته‌ی حماقت و دیوانگی شود. در خویشتن نگر، زرتشت!»

«و به راستی، تو خود نیز از سرشاری و فرزاندگی چه بسا خر شوی!»
«مگر نه آن است که فرزانه‌ی کامل در کژ و کوژترین راه‌ها گام می‌زند؟ ظاهر چنین حکایت می‌کند، زرتشت، ظاهر تو!»

زرتشت روی سویی زشت‌ترین انسان کرد، که هنوز بر زمین افتاده و دست‌ها را به سویی خر برداشته بود (زیرا به او شراب می‌نوشاند)، و با او گفت: «سراخجام، تو، تو ای وصف‌ناپذیر، بگو که چه کردی!»
«دگرگون به نظر می‌آیی. چشمان‌ات برافروخته است. ردای بلندپایگی زشتی‌ات را می‌پوشاند. تو چه کردی؟»

«آیا درست است این که می‌گویند تو دیگر بار او را بیدار کردی؟ برای چه؟ مگر او بی‌دلیل کُشته و شتر‌اش کم شده بود؟»
«تو خود نیز بیدارگشته می‌غمایی. تو چه می‌کردی؟ تو چرا بازگشتی؟ تو چرا بازگرویدی؟ بگو، ای وصف‌ناپذیر!»

زشت ترین انسان گفت: «تو رذل ای، زرتشت!
 «از تو می پرسم: کدام یک از ما بهتر می داند که او هنوز زنده است یا زندگی از
 سر گرفته است یا یکسره مرده است؟
 «اما من یک چیز را می دانم و این را نیز روزی از تو آموختم، زرتشت: آن کس
 که می خواهد از بنیاد بکُشد، خندان است.
 «با خنده می کُشد نه با خشم!» تو روزی چنین گفتی، ای نهانکار! ای نابودگرِ
 بی خشم! ای قدیسِ خطرناک! رذل ای تو!»

۲

و اما چنان افتاد که زرتشت از چنین پاسخ های سراپا نامردانه حیران شد و به
 سویی در غارِ خویش باز پس پرید و روی به میهنانِ خویش گردانید و با صدایی
 درشت فریاد زد:
 «ای دیوانه های رذل! ای دلقک ها! چرا در برابر من دورویی و پنهانکاری
 می کنید!
 «حال آن که دل های یکایک تان از شادی و شیطنت به خود می پیچد، زیرا که
 شما، سرانجام، دیگر بار کودکی خُر دسال شده اید، یعنی دیندار —
 «که سرانجام همچون کودکان رفتار می کنید. یعنی، دست ها را بر هم می نهید و
 دعا می خوانید و می گویند: خدای مهربان!
 «اما اکنون این کودکان را ترک کنید؛ غار مرا که امروز خانه ی هرگونه
 کودکی بوده است. گرمای بازگوشی کودکانه و همهمه ی دل هاتان را در بیرون
 فرو نشانید.
 «بی گمان، تا که همچون کودکان خُر دسال نشوید به پادشاهی آسمان راه نخواهید
 یافت» (و زرتشت با دست هایش به بالا اشاره کرد).
 «اما ما به هیچ روی خواهانِ راه یافتن به پادشاهی آسمان نیستیم؛ زیرا ما مُرد
 شده ایم — پس ما پادشاهی زمین را خواهان ایم!»

۳

و زرتشت دیگر بار سخن گفتن آغازید: «دوستانِ تازه‌ی من! ای شگفتان! ای انسان‌های والاتر! اکنون شما چه خوش‌آیندِ من اید.

» زیرا دیگر بار شادمان گشته اید. به راستی، همگی شکوفیده اید. به گمانِ من، گل‌هایی چون شما را جشن‌هایِ نو باید.

«اندکی پریشان‌گوییِ جسورانه؛ چندی پرستشِ خدا و جشنِ خر؛ چندی دیوانه‌بازیِ زرتشتِ شادمانِ پیر و بادیِ توفنده که با وزشِ خویشِ روان‌هایِ شما را روشن کند.

«این شب و این جشنِ خر را از یاد مبرید، ای انسان‌هایِ والاتر! شما این را نزدِ من بنا کردید و من این را به فالِ نیک می‌گیرم. زیرا تنها شقایق‌افغانِ چنین چیزها بنا می‌کنند!

«و هرگاه که این جشن را برپا داشتید، این جشنِ خر را، آن را به عشقِ خویش و به عشقِ من برپا کنید و به یادگارِ من!»^۳

چنین گفت زرتشت.

سرودِ مستانه

۱

و اما درین میانِ یکی پس از دیگری به هوایِ آزاد و به درونِ شبِ سردِ پُراندیشه گام نهادند. باری، زرتشت خود زیرِ بازویِ زشت‌ترین انسان را گرفته بود تا جهانِ شبانه و ماه‌گردِ بزرگ و آبشارهایِ سیمگونِ پیرامونِ غار-اش را به او نشان دهد. سرانجام، آن گروه سراسر پیر، خاموش در کنارِ یکدیگر ایستادند، اما با دل‌هایی آسوده و دلیر؛ و در درونِ خود در شگفت از این که بر رویِ زمین به ایشان چه خوش می‌گذرد. و اما رازِ شب به دل‌هایِ ایشان نزدیک و نزدیک‌تر شد

و زرتشت از نو با خود اندیشید که: «اکنون ایشان چه خوش آیند من اند، این انسان‌های والاترا» اما به پاس شادکامی و خاموشی ایشان این سخن را بر زبان نیاورد.

و اما آن گاه چیزی روی داد که در آن روز دراز شگفت، شگفت‌ترین چیز بود: زشت‌ترین انسان برای بار دیگر و آخرین بار قُل-قُل و خور-خور آغاز کرد. و چون به سخن درآمد، هان، پرسشی گرد و پاکیزه از دهان‌اش بیرون پرید؛ پرسشی خوب، ژرف و روشن، که دل‌های نیوشندگان‌اش را از جای بُرد. زشت‌ترین انسان گفت: «ای همه دوستان من! چه می‌اندیشید؟ به پاس این روز، من برای نخستین بار از تمام زندگی‌ام خشنود ام.

»به این گواهی نیز بسنده نتوانم کرد. [باید گفت که] زیستن بر روی زمین ارزنده است. یک روز، یک جشن با زرتشت مرا عشق ورزیدن به زمین آموخت. «می‌خواهم با مرگ بگویم: همین بود زندگی؟ پس، یک بار دیگر! «دوستان من! چه می‌اندیشید؟ شما نیز خواهید چون من با مرگ بگویید: همین بود زندگی؟ به پاس زرتشت، پس، یک بار دیگر!»

چنین گفت زشت‌ترین انسان. و اما آن گاه چندان به نیم شب غانده بود. گمان می‌کنید که آن گاه چه روی داد؟ انسان‌های والاتر چون پرسش او را شنیدند، ناگاه از دگرگشت و شقایفتگی خود آگاه شدند و دانستند که آن را از که دارند. آن گاه به جانب زرتشت پریدند و هر یک به شیوه‌ی خویش، برخی خندان و برخی گریان، به شکرگزاری و بزرگداشت و نوازش و بوسیدن دست‌های زرتشت پرداختند. و اما پیشگوی پیر از خوشی رقصان بود. و اگرچه به زعم برخی راویان اخبار آن گاه از شراب شیرین آکنده بود، بی‌گمان از زندگی شیرین آکنده‌تر بود و خستگی‌ها را همه فروهشته بود. و نیز آورده اند که خر نیز در آن میان به رقص آمده بود. زیرا پیش از آن زشت‌ترین انسان بهوده او را شراب ننوشانده بود! حال، چنین بوده باشد یا چنان؛ چه خر به راستی در آن شب رقصیده باشد یا نرقصیده باشد، آن گاه شگفتی‌هایی بزرگ‌تر و غریب‌تر از رقص یک خر روی داد. کوتاه سخن، چنان‌که امثال و حکم زرتشت می‌گوید: «چه تفاوت!»

۲

چون بر زشت‌ترین انسان چنین گذشت، زرتشت مانندِ مستانِ ایستاد. چشمان‌اش سیاهی رفت، زبان‌اش بند آمد و پاهایش سُست شد. و چه کس حدس تواند زند که در روانِ وی چه اندیشه‌هایی می‌گذشت؟ باری، جان‌اش آشکارا پس دوید و پیش گریخت و به دوردستان رفت. و آورده اند که «برکُتلی بلند میانِ دو دریا، چون ابری گران میانِ گذشته و آینده پرسه می‌زد.»^۱ و اما، چون انسان‌هایی والاتر او را در میانِ بازوانِ خود گرفتند، اندکی به خود آمد و با دست گروه حُرمت‌گزارِ نگران را پس زد، بی‌آن که چیزی بگوید. اما ناگهان سر‌اش را تند چرخاند، چنان که گویی چیزی به گوش‌اش رسیده است: آن گاه انگشت بر لب نهاد و گفت: «بیایید!»

و همان‌دم پیرامون را سکوت و حالتی رازناک فراگرفت. و اما، از ژرفنا آرام-آرام بانگِ ناقوسی برآمد. زرتشت نیز چون انسان‌هایی والاتر بدان گوش فراداد و آنگاه دیگر بار انگشت بر لب نهاد و بازگفت: «بیایید! بیایید! نیم‌شب فرامی‌رسد.» و آوای‌اش دگرگون بود و هیچ از جای نجنبیده بود. و باز همه چیز خاموش‌تر و رازناک‌تر شد. و همه گوش فراداده بودند، از جمله خر و جانورانِ ارجمندِ زرتشت، عقاب و مار، و همچنین غارِ زرتشت و ماهِ سردِ بزرگ؛ و نیز شب. باری، زرتشت سوّمین بار دست بر دهان نهاد و گفت:

«بیایید! بیایید! بیایید! اکنون پرسه زنیم! ساعت فرار رسیده است. بیایید در شب پرسه زنیم!»

۳

ای انسان‌هایی والاتر، نیم‌شب فرامی‌رسد. پس، می‌خواهم چیزی در گوشِ شما بگویم. همچنان که آن ناقوسِ کهن در گوشِ من می‌گوید؛ به همان رازناکی، به همان ترسناکی، به همان یکدلی که آن ناقوسِ نیم‌شب یا من می‌گوید. همان که بیش از هر انسانی تجربه کرده است.

همان که پیشِ دردناکِ دل‌هایِ پدرانِ تان را شماره کرده است. وَه که چه آهی می‌کشد، چه خنده‌ای می‌زند در خواب، نیم‌شبِ پیرِ ژرفِ ژرف!
آرام! آرام! اکنون بسی چیزها به گوش می‌رسد که در روز از آن‌ها صدا بر نمی‌تواند آمد؛ اما اکنون که در هوایِ سردِ همه‌یِ همه‌یِ دل‌هایِ شما نیز فرونشسته است.

اکنون لب به سخن می‌گشاید؛ اکنون به گوش می‌رسد؛ اکنون به درونِ روان‌هایِ شبانه‌یِ بیدار می‌خزد. وَه که چه آهی می‌کشد؛ چه خنده‌ای می‌زند در خواب!

غمی شنوی که چه رازناک، چه ترسناک، چه یکدل با تو سخن می‌گوید، نیم‌شبِ پیرِ ژرفِ ژرف؟
ای انسان، گوش دار!

۴

وای بر من! زمان کجا رفته است؟ آیا در چاه‌هایِ ژرف غرق نگشته‌ام؟ جهان خفته است.

آه! آه! سگ زوزه می‌کشد و ماه می‌تابد. همان به که بمیرم، که بمیرم، اما با شما نگویم که دلِ نیم‌شبِ ام اکنون به چه می‌اندیشد.

هم اکنون مُرده‌ام. کار تمام است. تارتتک، گِرد. ام چه می‌تنی؟ خون می‌خواهی؟ آه! آه! ژاله فرومی‌چکد؛ ساعت فرامی‌رسد؛

آن ساعتی که در آن می‌لرزم و می‌افسُرم؛ آن ساعتی که می‌پرسد و می‌پرسد: «چه کس دلِ آن را دارد؟»

«چه کس می‌باید خداوندِ زمین شود؟ چه کس خواهد گفت: چنین باید روان شويد، ای رودهایِ بزرگ و کوچک!»

ساعت فرامی‌رسد. ای انسان، ای انسانِ والا تر، گوش دار! این سخن بهرِ گوش‌هایِ تیز است؛ بهرِ گوش‌هایِ تو — نیم‌شبِ ژرف چه می‌گوید؟

۵

بی خویشتن گشته ام، روان ام رقصان است. کارِ روزانه! کارِ روزانه! چه کس
خداوندِ زمین خواهد شد؟
ماه سرد است و باد خاموش. آه! آه! تاکنون تا کجا اوج گرفته اید؟ شما در
رقص اید. اما پا کجا و بال کجا!
ای رقصانِ خوب، هنگامِ خوشی ها گذشته است. شراب به دُرد رسیده است و
هر ساغر شکستی شده است. گورها گنگ وار زبان گشوده اند.
شما چندان که باید اوج نگرفته اید. اکنون گورها گنگ وار زبان گشوده اند:
«مردگان را نجات بخشید! چرا شب چنین دراز است؟ آیا ماه ما را مست نکرده
است؟»

ای انسان هایِ والا تر، گورها را نجات بخشید؛ جَسدها را بر خیزانید! آوِخ، چرا
کرم هنوز تقب می زند؟ فرامی رسد، فرامی رسد ساعت!
ناقوس می غرّد؛ دل هنوز می تپد؛ موریانه، کرمِ دل، هنوز تقب می زند. آه! آه!
جهان ژرف است!

۶

چنگِ خوش نوا! چنگِ خوش نوا! نوای ات را خوش می دارم، قُل - قُلِ شوم
مستانه ات را! نوای ات از چه دیرگاهان و چه دوردستان به من می رسد، از
دورادور، از آبگیرهایِ عشق!
ای ناقوسِ کهن! ای چنگِ خوش نوا! هر دردی در دل ات رخنه کرده است؛
دردِ پدر، دردِ پدران، دردِ نیاکان. سُخَن ات پُخته گشته است؛
پُخته بسانِ خزانِ زَرین و پَسینگاه، چون دلِ زاهدِ من. اکنون می گویی: جهان
خود رسیده است. انگور تیره گون می شود.
اکنون او مُردن خواهد، از شادکامیِ مردن. ای انسان هایِ والا تر، بویی
می شنوید؟ بویی نهانی برمی جوشد:

بوی و عطری از جاودانگی؛ عطری زرین شراب تیره گونِ شادکامیِ کهن؛ عطری
طربناکِ گلِ سرخ —
از شادکامیِ مرگِ مستانه در نیم شب، که می خواند: جهان زرف است، ژرف تر
از آن که روزگمان کرده است!

۷

مرا فروهل! مرا فروهل! من پاک تر از آن ام که تو را به کار آیم. به من دست
مزن! آیا جهان من هم اکنون کامل نگشته است؟
پوست من پاک تر از آن است که دست های تو شایسته ی آن باشند. مرا
فروهل، ای روز ابله کودن بی زبان! مگر نیم شب روشن تر نیست؟
پاک ترینان می باید خداوندگار جهان شوند، ناشناس ترینان، قوی ترینان،
روان های نیم شبی، که از هر روزی روشن تر اند و ژرف تر.
ای روز، از پی من کورانه دست می سایی؟ در پی شادکامی من ای؟ به چشم ات
توانگر می آیم؟ تنها؟ یک دخمه ی گنج؟ یک خزانه ی زر؟
ای جهان، مرا خواستار ای؟ به چشم ات جهانی ام؟ به چشم ات روحانی ام؟
به چشم ات خدایی ام؟ اما، ای روز، ای جهان، شما بسی خام اید و
خشن.
دست هایی زیرک تر بادتان؛ دست هایی یازیده برای شادکامیِ ژرف تر،
ناکامیِ ژرف تر، یازیده برای یک خدا، نه برای من.
ناکامی من، شادکامی من ژرف است، ای روزِ شگفت، اما من هنوز نه خدای ام
نه دوزخ خدا، که رنج آن ژرف است.

۸

رنج خدا ژرف تر است، ای جهانِ شگفت! برای رنج خدا دست بیا؛ برای من
جرا! من چیستم؟ یک چنگِ مستِ خوش نوا؛
یک چنگِ نیم شبی؛ یک ناقوسِ شوم آهنگ، که هیچ کس او را در نمی یابد. اما



می‌باید در برابرِ کرانِ سخن گوید، در برابرِ شما انسان‌هایِ والاتر! زیرا شما مرا در نمی‌یابید!

ای رفته! ای رفته! ای جوانی! ای نیمروز! ای پَسینگاه! اکنون شامگاه فرامی‌رسد و شب و نیم‌شب. سگ زوزه می‌کشد، یعنی باد:

مگر باد سگ نیست؟ او می‌نالد؛ زوزه می‌کشد؛ عو-عو می‌کند. وَه که چه آهی می‌کشد نیم‌شب! چه خنده‌ای می‌زند، چه خِر-خِری می‌کند، چه نَفَس-نَفَسی می‌زند!

اکنون چه سنگین سخن می‌گوید، این شاعره‌یِ مست! شاید مستی‌اش را بَدَل به سیه‌مستی کرده است؟ شاید بیش از اندازه بیدار شده است؟ شاید نشخوار می‌کند؟

در خواب رنج‌اش را نشخوار می‌کند، نیم‌شبِ پیر ژرف، و بیش از آن لذت‌اش را. زیرا اگر چه رنجِ ژرف است، لذتِ ژرف‌تر از محنت.

۹

ای تاک، چرا می‌ستایی‌ام؟ این من بودم که تو را بریدم! من سنگ‌دل‌ام. از تو خون می‌رود: ستایش‌ات از ستمگریِ مستانه‌ام چی ست؟ تو می‌گویی: «آن چه کامل شده است، هر آن چه رسیده است، مرگ می‌خواهد!» درود، درود بر تیغِ انگوربر! اما آن چه نارسیده است، زیستن خواهد، درد!

رنج می‌گوید: «گم شو! برو، ای رنج!» اما هر آن چه رنج می‌برد، زیستن خواهد تا رسیده و شاد و مُشتاق شود؛

مشتاقِ چیزهایِ دورتر، برتر، روشن‌تر. آن چه رنج می‌برد، چنین می‌گوید: «من خواهانِ وارث‌ام، خواهانِ فرزند‌ام، خود را نمی‌خواهم.» اما لذتِ نه خواهانِ وارث است نه فرزند. او خود را می‌خواهد، جاودانگی را، بازگشت را. او همه چیز را جاودانه همان‌گونه که هست می‌خواهد.

رنج می‌گوید: «بشکن، خونِ خویش بریز، ای دل! ای پا، بگرد! ای پَر، پیر! ای درد، برخیز، بر شو!» باری، بیا، ای دلِ پیر: رنج می‌گوید گم شو!

۱۰

چه می‌اندیشید، ای انسان‌های والاتر؟ آیا من پیشگوی ام؟ یک خیال‌پرور؟
 یک مست؟ یک خواب‌گزار؟ یک ناقوس نیم‌شب؟
 یک قطره شبنم؟ عطر و بخوری از جاودانگی؟ آیا نمی‌شنوید. اش؟ آیا
 نمی‌بویید. اش؟ جهان من هم اکنون کامل گشته است. [اکنون] نیم‌شب نیز نیم‌روز
 است؛

درد نیز لذت است؛ نفرین نیز آفرین است؛ شب نیز خورشیدی ست. دور شو،
 وگرنه خواهی آموخت که فرزانه نیز دیوانه است!
 هرگز آیا به یک لذت آری گفته اید؟ پس، دوستان من، به همه ریج‌ها نیز
 آری گفته اید. چیزها همه به هم زنجیر اند؛ به یک رشته بسته اند؛ اسیر عشق
 هم اند.

اگر یک چیز را که یک بار آمده است دوباره خواسته باشید؛ اگر گفته باشید:
 «ای مایه‌ی شادکامی، چه خوشایندی من ای. دمی بمان!» پس شما همه چیز را
 بازگردنده خواسته اید!

همه چیز را از نو، همه چیز را جاودانه، همه چیز را بسته به یک زنجیر، به یک
 رشته، اسیر عشق هم، خواسته اید. آری، شما جهان را این‌سان دوست داشته اید.
 شما جاودانگان، آن را جاودانه و همیشگی دوست داشته اید. و نیز با ریج
 می‌گویید: گم شو، ولی بازگرد! زیرا هر لذتی جاودانگی می‌خواهد!

۱۱

هر لذتی همه چیز را جاودانه می‌خواهد. شه‌می‌خواهد؛ دُرد می‌خواهد؛
 نیم‌شبان مست می‌خواهد؛ گورها را می‌خواهد؛ اشک‌های آرام‌بخش کنار گور را؛
 سرخی زران‌دودِ تماگاه را.

لذت چه‌ها که نمی‌خواهد! او تشنه کام‌تر، یکدل‌تر، گرسنه‌تر، هولناک‌تر،
 رازناک‌تر از هر رنجی‌ست. او خود را می‌خواهد؛ نیش‌اش را در خود فرومی‌کند.

خواست حلقه در او با خویشان می‌کوشد.
 او عشق می‌خواهد؛ نفرت می‌خواهد. او سرشار است؛ می‌بخشد؛ می‌پراکند؛
 زاری می‌کند که کسی بستاند. اش و ستاننده را سپاس می‌گزارد. او دوست دارد که
 از و بیزار باشند.
 چنین توانگر است لذتی که تشنه‌ی رنج است، تشنه‌ی دوزخ، نفرت، خفت،
 تشنه‌ی آن چه لنگان است، تشنه‌ی جهان؛ این جهان. آه، آری، شما او را می‌شناسید!
 ای انسان‌های والاتر، لذت مشتاقی شماست. آن سرکش خجسته مشتاق رنج
 شماست، شما ناکامان. هر لذت جاودانه مشتاقی مردم ناکام است.
 زیرا هر لذتی خود را می‌خواهد. ازین رو، محنت را نیز خواستار است؛ ای
 شادکامی! ای درد! آه، بشکن ای دل! ای انسان‌های والاتر، بیاموزید که لذت
 جاودانگی می‌خواهد؛
 لذت همه چیز را جاودانه می‌خواهد؛ خواهان جاودانگی ژرف‌تر است!

۱۲

اکنون سرود مرا آموخته‌اید؟ در معنای آن راه برده‌اید؟ باری، بیایید، ای
 انسان‌های والاتر و اکنون ترجیع‌بند مرا بخوانید.
 بخوانید اکنون سرودی را که نام‌اش «یک بار دیگر» است و معنای‌اش «تا
 جاودان». بخوانید، ای انسان‌های والاتر، ترجیع‌بند زرتشت را!
 ای انسان! گوش دار!
 نیم‌شب ژرف چه می‌گوید؟
 «خفته بودم، خفته بودم؛
 از خواب ژرف برخاسته‌ام.
 «جهان ژرف است؛
 «ژرف‌تر از آن که روزگمان کرده است.
 «رنج آن ژرف است،
 «لذت، ژرف‌تر از محنت
 «رنج می‌گوید: گم‌شو!

«اما هر لذتی جاودانگی می‌خواهد؛
«جاودانگی ژرف ژرف را!»

نشانه

و اما، بامداد پس از آن شب زرتشت از بسترِ خویش برخاست و میان برّست و از غارِ خویش برون آمد، رَحْشان و نیرومند، چون خورشیدِ بامدادی که از پس کوه‌های تاریک برون آید.

و همان‌سان که روزی پیش ازین گفته بود، گفت: «ای اخترِ بزرگ! ای دیده‌ی ژرفِ نیک‌بختی! تو را چه نیک‌بختی می‌بود اگر غی‌داشتی آنانی را که روشنی‌شان می‌بخشی!»

«و اگر آن‌گاه که تو بیدار ای و برآمده ای و در کارِ بخشش و پراکندن ای، آنان در اتاق‌هاشان می‌ماندند، آزرَم پُرغرووات چه آزرده می‌شد!»
«باری، اینان هنوز خفته‌اند، این انسان‌هایِ والا تر، حال آن‌که من بیدار ام، یارانِ راستین من نه اینان‌اند! پهرِ اینان نیست که من این‌جا، در کوهستانِ خویش، چشم به راه ام.»

«می‌خواهم به سرِ کارِ خویش، به سرِ روزِ خویش روم. اما آنان از نشانه‌هایِ بامدادِ من چه می‌دانند! گام‌هایِ من ایشان را صلاّی بیداری نیست.»
«آنان هنوز در غارِ من خفته‌اند. رؤیاشان هنوز از نغمه‌هایِ مستانه‌ی من می‌نوشد. اما گویی که به من فراداده شده باشد، گوش به فرمان، در دست و پای ایشان نیست.»

همچنان که خورشید برمی‌آمد، زرتشت این سخنان را با دلِ خویش گفت. آن‌گاه جویان سر به آسمان کرد، زیرا از فرازِ سرِ خویش آوایِ تیزِ عقاب‌اش را شنیده بود. زرتشت به جانبِ بالا فریاد زد: «باری! چنین خوش آیند و چنین سزاوارِ من است. جانورانِ ام بیدار‌اند، زیرا من بیدار ام.»

«عقاب‌ام بیدار است و چون من خورشید را می‌ستاید. او با چنگالِ عقاب برایِ نورِ تازه دست می‌یازد. شاید جانورانِ راستین من. دوستِ تان می‌دارم.»

«اما هنوز انسان‌های راستین خویش را ندارم!»

چنین گفت زرتشت. و آن گاه چنان افتاد که ناگاه صدای انبوهی پرنده را شنید که گله‌وار و پرافشان گرد او را گرفتند.^{۳۰} همه‌ی این همه بال و فشار پیرامون سر‌اش چندان بود که چشم‌هایش را بست و به‌راستی، گویی ابری بر او نشسته است؛ ابری که بارانی از تیر بر دشمنی تازه بیارد. اما همانا که آن ابری از عشق بود نشسته بر دوستی تازه.

«بر من چه می‌گذرد؟» زرتشت در دل حیران خویش چنین اندیشید و آرام بر خرسنگی در آستانه‌ی غار‌اش نشست. و اما در آن میان که دست به پیرامون و زیر و زبر می‌گرداند و پرندگان مهربان را می‌تاراند، هان، چیزی شگفت‌تر روی داد؛ زیرا ناگاه دست‌اش به یک بالِ انبوه و گرم برخورد، و همان گاه در برابر‌اش غرضی طنین افکند؛ غرض بی‌خشم و بلند یک شیر.

زرتشت گفت: «شانه قرارسیده است» و دل‌اش دگرگون شد. و به‌راستی، چون فراروی او روشن شد، جانوری زردفام و شکوهمند را در پیش پای خود یافت که سر‌اش را به زانوی او می‌فشرد و از مهری که به او داشت از دوری نمی‌جست و چون سگی رفتار می‌کرد که خداوند دیرین‌اش را باز یافته باشد. و اما کبوتران در مهرورزی کم از شیر نبودند و هرگاه که کبوتری از فراز بینی شیر تند می‌گذشت، شیر سر خویش می‌جنباند و می‌شگفتید و می‌خندید.

زرتشت در برابر این‌ها همه، تنها گفت: «فرزندِ انام، فرزندانِ انام، نزدیک اند.» سپس یکسره خاموش شد. و اما عنان دل‌اش از کف رفت و اشک از دیدگان‌اش فروچکید و بر دستان‌اش افتاد. او دیگر همه چیز را به فراموشی سپرده بود و بی‌آن که جانوران را نیز از خود بتاراند همان‌جا آرام نشست. کبوتران نیز این‌سو و آن‌سو پریدند و بر شانه‌هایش نشستند و موهایی سپید‌اش را نوازش کردند و از مهرورزی و شادمانی باز نمی‌ایستادند. و اما شیر زورمند پیوسته اشک‌هایی را که بر دستان زرتشت فرومی‌افتاد می‌لیسید و شرمگینانه می‌خروشید و می‌غُرید. چنین کردند این جانوران.

این‌ها همه زمانی دراز یا کوتاه انجامید. زیرا، به‌درستی باید گفت که بر روی زمین چنین چیزها را زمانی نیست. و اما، درین میان انسان‌های والا‌تر در غار

زرتشت از خواب برخاسته و با هم صفی آراسته بودند تا برای سلام بامدادی به پیشگاه زرتشت آیند. زیرا چون از خواب برخاستند دریافتند که او در میان‌شان نیست. اما چون به در غار رسیدند و صدای گام‌هاشان پیشاپیش ایشان فراوید، شیر سخت یکه خورد و ناگهان از زرتشت روی برتافت و با غرّشی ددانه به سوی غار جهید. و اما، انسان‌های والاتر چون غرّش او را شنیدند، یک‌صدا فریادی برآوردند و پس گریختند و به آنی ناپدید شدند.

و اما زرتشت گیج و سرگشته از جای برخاست، پیرامون خویش را نگرست و حیران ایستاد و از دل خویش پرسش کرد و در اندیشه شد و تنها بود. سرانجام آهسته گفت: «چه به گوش‌ام رسید؟ هم اکنون بر من چه گذشت؟»

آنگاه به خود آمد و در یک چشم‌زد آن چه را که میان دیروز و امروز بر او گذشته بود به یاد آورد. دستی به ریش خویش کشید و گفت: «این همان سنگی‌ست که دیروز روی آن نشسته بودم. و همین‌جا بود که پیستگوی نزد من آمد. و همین‌جا بود که نخستین بار همان بانگی را شنیدم که هم اکنون به گوش‌ام رسید؛ همان بانگی فریادخواهی بزرگ.

«ای انسان‌های والاتر، پس این فریادخواهی شُ بود که دیروز بامداد آن پیشگوی پیر بهر من پیشگویی کرد.

«او می‌خواست مرا از پی فریادخواهی شما بکشاند و وسوسه کند. و با من گفت: ای زرتشت، من آمده‌ام تا تو را به گناه واپسین‌ات^{۳۳} وسوسه کنم.»

زرتشت فریاد کشید و به سخنان خویش زهرخندی زد: «به گناه واپسین‌ام؟ مرا چه بازمانده است که گناه واپسین‌ام باشد؟»

و زرتشت دیگر بار در خود فرو رفت و باز بر خرسنگ نشست و در اندیشه فروشد. [پس] ناگهان از جای برجست:

«آری، رحم! رحم بر انسان‌های والاتر!» او چنین فریاد زد و چهره‌اش کبود شد. «باری، این نیز هنگام خود را داشت! «درد من و همدردی^{۳۴} من چی ست!

«من کجا در پی نیک‌بختی‌ام! من در پی کارِ خویش‌ام.

«باری، شیر آمده است. فرزندان‌ام نزدیک اند. زرتشت رسیده گشته است. ساعت من فرارسیده است:

«هان، این بامداد من است. روز من بر می دم: برآ، اکنون، برآ، ای نیمروزِ بزرگ!»

چنین گفت زرتشت. و غارِ خویش را ترک گفت، رَخشان و نیرومند به سانِ خورشیدِ بامدادی که از پسِ کوه‌هایِ تاریکِ سر برزند.

حاشیه‌های ترجمه

یادداشت: گفت آورده‌ها از کتاب مقدس («عهد عتیق» و «عهد جدید») در این یادداشت‌ها همه از ترجمه‌ی فارسی آن (چاپ بریتانیا، ۱۹۰۴) است. شماره‌های باب‌ها و آیه‌ها از راست به چپ خوانده می‌شود، برای مثال ۲: ۶، یعنی باب دوم آیه‌ی ششم. متن آیه‌ها برابر با همان ترجمه است، اما شیوه‌ی نگارش آنها در این کتاب همان شیوه‌ی نگارش من در این ترجمه است. حاشیه‌ها بر حسب صفحه‌ی متن ترجمه‌ی فارسی اند و در متن با استازک (*) نشان داده شده‌اند. حاشیه‌های دوم و سوم و بالاتر در هر صفحه با دو و سه استازک یا بیشتر نشانه‌گذاری شده‌اند و این جا با همان نشانه‌ها در زیر شماره‌ی صفحه می‌آیند. «نک» کوتاه‌نویس «نگاه کنید» است.

ص ۱۹: * در باره‌ی معنای «فرزندگان میان مردم» از نظر نیچه نک «در باره‌ی فرزندگان نامدار» بخش دوم، ص ۱۱۳ به بعد.

ص ۲۰: * «فروشدن» را برابر untergehen و «فروشد» را برابر Untergang به کار برده‌ایم. untergehen در اصل چند معنی دارد: فروود آمدن، غروب کردن، فنان شدن، و فروریختن. در متن اصلی آلمانی با توجه به معناهای گوناگون آن به کار رفته و با معناهای گوناگون آن بازی شده است. «فروشدن» (و نیز صورت اسمی یا مصدر کوتاه آن، «فروشد») دارای همه‌ی این معناهاست و همه‌جا برابر این کلمه در ترجمه به کار رفته است. معناهای فروشدن در فرهنگ معین چنین آمده است: پایین رفتن، به زیر رفتن، فروود آمدن، نزول کردن، غروب کردن، ناپدید شدن، غوطه ور شدن، انحطاط یافتن، سقوط کردن، نابود شدن، پوشیده ماندن.

* Ekel به معنای قی یا دل‌آشوبه است و به صورت کنایه به معنای نفرت و دل‌زدگی



و دل به هم خوردگی از چيزي نيز به کار می رود. اين کلمه در متن بسيار به کار گرفته شده و بر حسب مورد برابر هاي گوناگون، اما نزديک به هم از نظر معنایی، برای آن در ترجمه به کار رفته است، مانند دل آشوبه، تَهَوُّع، نفرت، بيزاری.

از ديدگاه نيچه، انسان هايي که راه تعالي معنوی را می پيمايند، از مرحله ي تَهَوُّع می گذرند، يعنی بيزاری از وضع کنونی بشر؛ چنانکه «انسان هاي والاتر» که در بخش چهارم به سراغ زرتشت می آيند، خود را مردان «دل زدگی بزرگ، بيزاري بزرگ» می شناسند. و همچنين نيچه در پاره ي «درباره ي فرومايگان»، در بختی دوم، دل آشوبه در برابر فرومايگان را انگيزه ي پرواز به بلندی ها و، در نتيجه، تعالي خود می داند: «دل آشوبه ام بود که بهرام بال آفريد و ياراي در آب جستن؟» و نيز در جاهاي ديگر به همين معنی اشاره می کند. اما تعالي حقیقی را نه در ماندن در اين مرحله بلکه در گذشتن از آن می داند. انسانی که به زندگی «آری» گفته و به جايگاه عالی تری از دانایی و آزادی رسیده و از حقارت انسان کنونی و نيز از هيچ انگاری (نيهیلیسم) گذشته، کسی است که از «تَهَوُّع» نيز رهايی یافته است. برای همين زاهد اشاره می کند که در دهان زرتشت «هيچ تَهَوُّعِي نهان نيست». نيچه در چند مورد نيز از زرتشت خود در اين کتاب به نام «انسان بی تَهَوُّع» یاد کرده است، از جمله در بخش چهارم، پاره ي «گدای خودخواسته».

ص ۲۲: * آبر انسان برابر Übermensch به کار رفته است که ترکیبی است از Über = آبر یا ژنر و Mensch به معنای انسان. مراد نيچه از اين نام «انسان کامل» است، يعنی انسانی که به راستی به قلمرو آزادی گام نهاده و از ترس و خرافه و پندارهايی که تاکنون بر اندیشه ي بشر حکم روا بوده رهايی یافته است. و نيز نوع والاتري است از انسان از جهت معنوی که با «آری» گفتن به هستی، چنانکه هست، و روی گرداندن از هستی ها و جهان هاي خیالی، از نو «عهد امانت» را زنده می کند و «معنای هستی» را در غيبت خدا به گردن می گیرد. و اين کار را با یکی کردن اراده ي خود با هستی، چنانکه بوده است و هست و خواهد بود، يعنی با پذيرش «خواست قدرت» و «بازگشت جاودانه ي همان» — که دو اصل بنيادی هستی شناسي نيچه است — انجام می دهد. آبر انسان دارای «اراده» اي است که خود را از «کين توی با زمان» و «چنان بود» آن رها ساخته (نک «درباره ي نجات»، بخش دوم) و در بازي زندگی بازيگوشانه و دلبرانه و شادمانه شرکت می کند و خطر هاي آن را پذيرد می شود.

در گذشته، واژه ي رایج فارسی در برابر اين واژه ي آلمانی، «آبر مرد» بود، که نخستين



بار استاد درگذشته محمدباقر هوشیار به کار برده بود. اما از آن جا که این واژه مایه‌ی بدفهمی‌هایی می‌شود، «آبرانسان» را به جای آن برگزیده‌ام، به‌ویژه از آن جهت که رویارویی به مفهوم Mensch (انسان)، Übermensch (آبرانسان)، و der letzte Mensch (واپسین انسان) را نیز نیچه بهتر می‌رساند.

Überwinden، که ما در این ترجمه «چیره‌شدن» را در برابر آن اختیار کرده‌ایم، به معنای غلبه کردن و پیروزشدن بر چیزی یا کسی است، و همچنین به معنی فرارفتن، برگزشتن، و تعالی یافتن است. در فارسی کلمه‌ای که بتواند همه‌ی این معناها را برساند نیافتم و «چیره‌شدن» را از همه نزدیک‌تر به آن یافتم. گهگاه «برگزشتن» را نیز به جای آن به کار برده‌ام.

ص ۲۳: * فضیلت Tugend، این کلمه در فلسفه‌ی اخلاقی نیچه بار معنایی ویژه‌ای دارد. بحث درباره‌ی فضیلت‌های اخلاقی، که دارندگان آن‌ها در شمار انسان‌های والاتر اند، در سنت فلسفی غرب پیشینه‌ی دیرینه دارد و به افلاطون و ارسطو می‌رسد. افلاطون نخستین فیلسوفی است که فضیلت‌های اصلی اخلاقی را برشمرده که عبارت‌اند از دلیری، پاکدامنی، دانایی. فضیلت (arete) در فلسفه‌ی ارسطو وصیت هر چیزی است در حد کمال خود، چنان‌که آن چیز به بهترین نحو از عهده‌ی کارکرد خویش برآید، و در انسان کرد. و کار عقلی و عادت و رفتار نظم‌یافته به وسیله‌ی عقل است، در فلسفه‌ی اسلامی، به پیروی از فلسفه‌ی یونانی، فضایل اصلی را در کل سه دانسته‌اند: شجاعت، عفت، و حکمت. خواجه نصیر طوسی عدالت را نیز بر آن افزوده است. در فلسفه‌ی رومی فضیلت (virtus) را با مردانگی (virilitas) و قوت شخصیت همراه دانسته‌اند.

از دیدگاه نیچه، «خواست قدرت» (der Wille zur Macht) که مفهومی است بی‌انگیزه اصل بنیادی هستی، در انسان به صورت ارزش‌گذاری و کشش به سوی برترین ارزش‌ها نمایان می‌شود، زیرا انسان به ذات خود باشنده‌ای است ارزشگذار. نیچه برگزیدن یک فضیلت را همچون برترین فضیلت و عشق ورزیدن به آن و فنا شدن در راه آن را معنای زندگی سرشار کامل می‌داند و پایه‌ی آزادی در گزینش زندگی و سرنوشت خود.

ص ۲۴: * «آن‌گاه خداوند به قاین گفت [...] اگر نیکویی نکردی گناه بر در کمین است و اشتیاق تو دارد، اما تو [باید] بر وی مسلط شوی [...] خون برادرانت از زمین نزد من فریاد برمی‌آورد و اکنون تو ملعون هستی.» عهد عتیق، «سفر پیدایش» ۴: ۷-۱۰.

ص ۲۶: * شاید اشارهایست طنزآمیز به این آیات از انجیل: «ای پسر من، تأدیپ خداوند را خوار بشمار [...] زیرا هر که را خداوند دوست می‌دارد تو بیخ می‌فرماید و هر فرزند مقبول خود را به تاز بانه می‌زند.» عهد جدید، «رساله به عبرانیان» ۱۲: ۶.

* «عیسا گفت،» از این جهت با ایشان به مثل‌ها سخن می‌گویم که نگران اند و نمی‌بینند و شنوا هستند و نمی‌شنوند و نمی‌فهمند. و در حق ایشان نبوت اشعیا تمام می‌شود که می‌گوید: به سمع خواهید شنید و نخواهید فهمید و نظر کرده خواهید نگریست و نخواهید دید. زیرا قلب این قوم سنگین شده و به گوش‌ها به سنگینی شنیده اند و چشمان خود را بر هم نهاده اند مبادا به چشم‌ها ببینند و به گوش‌ها بشنوند و به دل‌ها بفهمند و بازگشت کنند و من ایشان را شفا دهم.» «انجیل متا» ۱۳: ۱۳-۱۵.

ص ۲۸: * «آنگاه عیسا بدیشان گفت [...] من شبانِ نیکو هستم، شبانِ نیکو جانِ خود را در راهِ گوسفندان می‌نهد [...] من شبانِ نیکو هستم و [...] و جان خود را در راهِ گوسفندان می‌نهم. و مرا گوسفندانِ دیگر هست که از این آغل نیستند. باید آنان را نیز بیاورم و آواز مرا خواهند شنید و یک گله و یک شبان خواهند شد.» «انجیل یوحنا» ۱۰: ۷-۱۶. «و چون جمعی کثیر دید دل‌اش بر ایشان بسوخت، زیرا که مانند گوسفندانِ بی‌شبانِ پریشان حال و پراکنده بودند.» «انجیل متا» ۹: ۳۶.

ص ۳۰: * بندباز در این پاره نمادِ اندیشه‌گریست که خطر می‌کند و راهِ خطرناکِ گذار از انسان به آبرانسان را می‌پیماید. نیچه در این پاره چه‌بسا زیر نفوذِ شلینگ باشد که در کتابِ گوهرِ آزادیِ انسانی (۱۸۰۹) فیلسوفانِ نو را «قهرمانانِ تئاترِ فرانسه» یا «بندباز» می‌نامد.

* اشاره‌ایست به این آیات از انجیل: «و چون عیسا به کناره‌ی دریایِ جلیل می‌خراشد، دو برادر، یعنی شمعون مسمی به پطرس و برادرِ اش اندریاس، را دید که دامی در دریا می‌اندازند، زیرا صیاد بودند. بدیشان گفت از عقبِ من آید تا شما را صیادِ مردم گردانم.» «انجیل متا» ۴-۱۸-۲۰. «عیسا به شمعون گفت [...] پس از این مردم را صید خواهی کرد.» «انجیل لوقا» ۵: ۱۰.

* «و اما طریقِ شریبرانِ مثلی ظلمتِ غلیظ است.» عهدِ عتیق، «کتابِ امثالِ سلیمان» بی: ۴: ۱۹.

ص ۳۱: * عادلان (Gerechten) مفهومیست از کتابِ مقدس به معنای کسانی که در

راه راست و طریقِ دین و شریعت اند در برابرِ شریران. «آنگاه از آسمان بشنو و عمل نموده به جهتِ بندگانِ داورِ کن و شریران را جزا داده و طریقِ ایشان را به سر ایشان برسان و عادلان را عادل شمرده ایشان را به حسبِ عدالتِ ایشان جزا بده.» عهدِ عتیق، «کتاب دوم تواریخ ایام» ۶: ۲۳.

*** «گورکنان‌شان را پژوهندگان و آزماینندگان خواندم: این گونه آموختم که واژه‌ها را فرودهم.» نک «به خانه باز آمدن»، بخش سوم، ص ۱۹۴.

ص ۳۳: * لوح در این جا و جاهای دیگر در این متن (نک «درباره‌ی لوح‌های کهن و نو» بخش سوم) کنایه از لوح‌هایی ست که موساز سویی خدا، از کوه، برای قومِ یهود آورد که «ده فرمان» معروف در آن ثبت بوده است (نک حاشیه‌ی ص ۳۸). «لوح» در چنین گفت زرتشت نماد ارزش‌هایی ست که تاکنون بر انسان فرمان روا بوده است و نیچه می‌خواهد با با «ارزیابی دوباره‌ی همه‌ی ارزش‌ها» آن‌ها را زیر-و-زیر کند.

*** «و عیسا در همه‌ی شهرها و دهات گشته در کنایس ایشان را تعلیم داده به بشارتِ ملکوت موعظه می‌نمود و هر مرض و رنج مردم را شفا می‌داد. و چون جمعی کثیر دید دل‌اش برایشان بسوخت [...] آنگاه به شاگردانِ خود گفت: حصاد فراوان است لیکن عمله کم.» «انجیل متا» ۹: ۳۵-۳۷.

ص ۳۷: * «جان» را همه جا برابرِ Geist و «روان» را برابرِ Seele به کار برده ام، اما به نظر می‌رسد که نیچه این دو کلمه را گاه به یک معنا به کار می‌برد و گاه به دو معنا (نک حاشیه‌ی ص ۲۴۰).

از نظرِ نیچه، جان مرتبه‌ی برین چشم‌گشودنِ تن به جهان و دست‌یافتن به روشنی و آگاهی و دانایی ست (نک «درباره‌ی خواردارندگانِ تن»، بخش یکم) و هرچه انسان در مراتبِ تعالی معنوی و دانایی حقیقی، یعنی داناییِ دلیرانه و آزادیِ برخاسته از داناییِ راستین بالاتر رفته باشد، جان در او سرشارتر و آفریننده‌تر و ایثارگرتر است (نک «فضیلتِ ایثارگر»، بخش یکم). و به عکس، جانِ فرومایگان نیز، اگرچه «جان» به شمار می‌آید، ولی در پایه‌های فرودین و پست است (نک «درباره‌ی فرومایگان»، بخش دوم). مفهومِ جان و پایگانِ آن نزدِ نیچه با آن چه مولوی می‌گوید هماهنگ است: «هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است.» و البته، مقصود از «آگاهی» — چه نزدِ نیچه چه مولوی — نه آگاهی و شناختِ عادیِ روزمره یا حتّاه به اعتبارِ امروز، «شناختِ علمی» ست، بلکه بیدار دلی‌ای ست که از راه

درنگ در معنای زندگی و هستی و دست یافتن به عشق و ایثار برای مردِ فرزانه پدید می آید.

Geist در آلمانی به معنای خرد، عقل، و ذهن نیز به کار می رود و از آن جا که «جان» نیز در فارسی این معناها را در بردارد و در آثار پیشینیان به این معناها به کار رفته، همه جا آن را برای Geist به کار برده ام؛ بجز در چند مورد که برای نگاهدشت شکلِ اصطلاحی عبارت‌ها «روح» به جای «جان» به کار برده شده است.

Geist در انجیل آلمانی به معنای «روح» به کار رفته است و Heiliger Geist همان «روح القدس» است. همچنین در روان‌شناسی به معنای روان است. بنا بر این، «جان» را در این ترجمه می‌باید با در نظر داشتن تمامی معناهای این واژه در زبان اصلی فهمید. یافتن برابری که همه‌ی این معناها را در زبان دیگر، از جمله فارسی، برساند، ناممکن است.

«پس ابلیس او (عیسا) را به کوهی بلند برده تمامی ممالک جهان را در لحظه‌ای به او نشان داد. و ابلیس بدو گفت: جمیع این قدرت و حشمت آن‌ها را به تو می‌دهم...» عهد جدید، «انجیل لوقا» ۴: ۵-۷.

ص ۳۸: * (Du-sollst) «تو-باید» اشاره‌ای است به فرمان‌های اخلاقی که تاکنون بر بشر حاکم بوده است. «تو-باید»، که نیچه «اژدهای بزرگ»، یعنی خاستگاه ارزش‌های کهن، را بدین نام می‌نامد، کنایه‌ای است از دستورهای اخلاقی خدا به موسا در اسفار «خروج» و «تثیه» در عهد عتیق، به‌ویژه «فرمان‌های دهگانه» («قتل مکن، زنا مکن، دزدی مکن...») که تمام آن‌ها در متن آلمانی کتاب مقدس با «تو باید» (Du sollst) آغاز می‌شود که نشانه‌ی نفی nicht پس از آن می‌آید: ... Du sollst nicht (نک اسفار بالا، به‌ویژه «سفر تثیه»، باب پنجم، که «فرمان‌های دهگانه» در آن ثبت است).

ص ۳۹: * Die bunte Kuh، در این نام شاید طینی از واژه‌ی Kuhdorf («گاودِه») در آلمانی باشد به معنای روستای آرام دورافتاده.

ص ۴۰: * اشاره‌ای است به این فرمان‌ها از فرمان‌های دهگانه از خدا به موسا: «زنا مکن... و بر همسایه‌ی خود شهادت دروغ مده. و بر زن همسایه‌ات طمع م‌ورز و به خانه‌ی همسایه‌ات و مزرعه‌ی او و به غلام‌اش و کنیز‌اش...» عهد عتیق، «سفر تثیه» ۱۸: ۲۰-۲۰.

«کنایه‌ای است به برخی آیه‌ها در عهد عتیق، از جمله: «خداوند شبان من است.

محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتع‌های سبز مرا می‌خواباند. نزد آب‌های راحت مرا رهبری می‌کند.» «مزامیر» ۲۳: ۱-۳.

*** اشاره‌ای است به سخنان مسیح در باب پنجم «انجیل متا» که به «موعظه بر فراز کوه» مشهور است: «خوشا به حال مسکینان در روح زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است...»

ص ۴۱: * نک «در باره‌ی فرزندان نامدار» بخش دوم.

ص ۴۴: * اشاره‌ای است به کشته شدن عیسا برای پاک کردن گناه انسان:

«زیرا می‌دانید که خریدۀ شده‌اید از سیرت باطلی که از پدران خود یافته‌اید نه به چیزهای فانی مثلی نقره و طلا بلکه به خون گران‌بها، چون خون بره‌ی بی‌عیب و داغ، یعنی خون مسیح.» عهد جدید، «رساله‌ی اول پطرس رسول» ۱: ۱۸-۲۰.

*** «و چون ایشان غذا می‌خوردند عیسا نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به شاگردان داد و گفت بگریید و بخورید، این است بدن من. و پیاله را گرفته تشکر نمود و بدیشان داده گفت همگی شما ازین بنوشید، زیرا این است خون من در عهد جدید که در راوی بسیاری به جهت آمرزش گناهان ریخته می‌شود.» «انجیل متا» ۲۶: ۲۶-۲۸.

ص ۴۵: * «شیء در ذات خود» (Ding an sich) اشاره است به یکی از اصطلاحات فلسفه‌ی کانت. از دید کانت، «شیء در ذات خود» همان شیء خارجی موضوع ادراک است که برای آن که ادراک‌پذیر شود می‌باید، بر زمینه‌ی ذهنی از پیش‌نهادی زمان و مکان و دیگر مقولات (کاتگوری‌ها) قرار گیرد. بنا بر این، علم ما به آن همواره علم به نمود آن است نه بود آن.

*** درباره‌ی معنای «جان» در این ترجمه نک حاشیه‌ی ص ۳۷.

ص ۵۴: * «باد هر جا که می‌خواهد می‌وزد و صدای آن را می‌شنوی لیکن نمی‌دانی از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. همچنین است هر که از روح مولود گردد.» «انجیل یوحنا» ۳: ۸.

ص ۵۶: * «ناگاه شخصی آمده‌ی [عیسا] را گفت، ای استاد نیکو چه عمل نیکو کنم تا حیات جاودانی یابم؟ وی را گفت: از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آن که کسی نیکو نیست جز خدا [...] عیسا بدو گفت اگر بخواهی کامل شوی رفته مایملک خود را بفروش و به فقرا بده که در آسمان گنجی خواهی داشت و آمده مرا متابعت نما. چون جوان این سخن

را شنید، دل تنگ شده برفت، زیرا که مالی بسیار داشت. «انجیل متا» ۱۹: ۱۶-۲۲.
ص ۵۷: * اشاره‌ای است به رنگ جامه‌ی راهبان بودایی و مسیحی که نخسین زرد و دومین سیاه است.

* عنوان این قطعه و همچنین متن آن اشاره‌ی آشکاری است به آن بخش از کتاب عهد عتیق که در زبان لاتین Ecclesiastes نامیده می‌شود (از ریشه‌ی یونانی، به معنای واعظ یا اندرزگو). این عنوان در ترجمه‌ی معروف به «شاه جیمز» از کتاب مقدس Preacher و همچنین در ترجمه‌ی آلمانی آن Prediger است که هر دو به معنای واعظ است، ولی در ترجمه‌ی فارسی کتاب مقدس آن را «کتاب جامعه» ترجمه کرده‌اند و گویا این کلمه را اسم خاص دانسته‌اند، زیرا در سطر اول کتاب نوشته‌اند: «کلام جامعه‌بن داود که در اورشلیم پادشاه بود.» این لغزش شاید از آن جا پیش آمده باشد که ecclesiastes را با ecclesia، که به معنای انجمن و مجمع و همچنین جامعه‌ی کلیسایی است، اشتباه کرده‌اند. ترجمه‌ی سطر اول آن از روی ترجمه‌ی معروف به «شاه جیمز» چنین است: «کلام واعظ، فرزندی داود، پادشاه اورشلیم.» این کتاب را از سلیمان نبی دانسته‌اند و حکایت از بدبینی به زندگی و خستگی از آن دارد و مایه‌ی آن اندرز به کناره‌گیری و ریاضت و عبادت است. سطرهای آغازین آن در ترجمه‌ی فارسی چنین است: «باطل ابطال. همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقت‌اش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است.»

در این باره نیچه اشاره‌هایی به آیین بودایی نیز دارد، از جمله به تجربه‌های بودا در روبرو شدن با یک پیر و یک بیمار و یک مرده که به کناره‌گیری او از زندگی شاهانه و گرفتن گوشه‌ی ریاضت و تفکر انجامید. و همچنین موعظه‌ی معروف او که «ای راهبان، زادن رنج است، زیستن رنج است، مردن رنج...».

* * * «ایام عمر ما هفتاد سال است و اگر از نیمه هشتاد سال باشد، لیکن فخر آن‌ها محنت و بطالت است. زیرا بزودی تمام شده پرواز می‌کنیم [...] ما را تعلیم ده تا ایام خود را بشماریم، تا دل خردمندی را حاصل نماییم.» عهد عتیق، «کتاب مزاسیر» ۹۰: ۱۰-۱۲.

ص ۵۸: * این عبارت کنایه‌ای است به فرمان‌های یهوه به موسا: «قتل مکن، و زنا مکن، و دزدی مکن [...]» عهد عتیق، «سفر تثیه» ۵: ۱۸-۲۱.

ص ۵۹: * «همسایه‌دوستی» (Nächstenliebe)، یکی از پایه‌های ایمان مسیحی است و

بارها در انجیل درباره‌ی آن تأکید شده است، از جمله در «انجیل متا» ۱۹: ۱۹: «پدر و مادر خود را حرمت دار و همسایه‌ی خود را مثلی نفسی خود دوست بدار.» و ۲۲: ۳۷-۳۹: «خداوند خدای خود را به همه‌ی دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما. این است حکم اول و اعظم. و دوم مثلی آن است: یعنی همسایه‌ی خود را مثلی خود محبت نما. بدین دو حکم تمام تورات و صُحُف انبیا متعلق است.»

ص ۶۷: * «[عیسا گفت،] از این جهت با ایشان به قتل‌ها سخن می‌گویم که نگران اند و نمی‌بینند و شنوا هستند و نمی‌شنوند و نمی‌فهمند.» «انجیل متا» ۱۳: ۱۳.

* این جمله به ظاهر اشاره‌ای ست به ماجرای در انجیل: «و چون [عیسا] به آن کناره در زمین جرجسیان رسید دو شخص دیوانه [یعنی دیورده] از قبرها بیرون شده بدو برخوردند و به حدی تندخوی بودند که هیچ‌کس از آن راه نتوانستی عبور کند. در ساعت فریاد کرده گفتند یا عیسا ابن الله ما را با تو چه کار است! مگر در این جا آمده‌ای تا ما را قبل از وقت عذاب کنی؟ و گله‌ی گراز بسیاری دور از ایشان می‌چرید. دیوها [ی درون دیوانگان] از وی استدعا نموده گفتند هرگاه ما را [از گله‌ی ایشان] بیرون کنی در گله‌ی گرازان ما را بفرست. [عیسا] ایشان را گفت بروید. در حال بیرون شده داخل گله‌ی گرازان گردیدند.» «انجیل متا» ۸: ۲۸-۳۲.

ص ۷۱: * مقصود نیچه ایرانیان اند و دو قوم بعدی یهودی‌ها و آلمانی‌ها. در مورد قوم یهود اشاره به این فرمان از «فرمان‌های دهگانه» است: «پدر و مادر خود را حرمت دار، چنانکه پیهو خدای ات تو را فرموده است تا روزهای ات دراز شود و تو را در زمین که بیهو خدای ات به تو می‌بخشد، نیکویی باشد.» عهد عتیق، «سفر تثنیه» ۵: ۱۶.

در مورد قوم‌های دیگری که نیچه اشاره کرده عبارت مشخصی از این نوع که در متون آمده باشد، پیدا نکردیم، ولی در این مورد که ایرانیان باستان راست‌گویی را بزرگ‌ترین فضیلت می‌داشته‌اند و نیز از چیرگی آنان در هنر تیراندازی، در کتاب‌های یونانی و رومی، به ویژه کتاب هرودوت یاد شده است.

ص ۷۲: * در این باره نکاتبارشناسی اخلاق، جستار دوم ۸.

ص ۷۳: * در متن اصلی Nächsten آمده است، به معنای همسایگان و هموعان، که نیکی به آن‌ها در مسیحیت سفارش شده است (نک‌حاشیه‌ی ص ۵۹). این کلمه به معنای

نزدیک‌ترین کسان نیز هست، در برابرِ Femsten (دورترینان) که در متن در برابرِ نزدیک‌ترین کسان و همسایگان به کار برده شده است، و مقصود نیچه از آن مردم آینده‌های دور است. تضاد مفهوم همسایه و دورترینان در ترجمه به روشنی اصل نیست.

ص ۷۶: * اشاره است به گفته‌ی یان هوس (Yan Hus). یان هوس (۱۳۶۹-۱۴۱۵) از هواداران اصلاح کلیسا بود و هنگامی که به جرم ارتداد او را به چوبه‌ی آدم‌سوزی بسته بودند تا بسوزانند، رومانی‌ای پیش آمد و پُشته‌ای همه بر خرمن هیزم سوزانده‌ی او افکند. یان هوس با دیدنِ او با حیرت فریاد زد: ای سادگی مقدس! (O sancta simplicitas!)

ص ۸۰: * طعنی است بر آموزه‌های مسیح در وعظ معروف به «موعظه بر فراز کوه» در «انجیل متا»، ۵: ۴۴: «اما من به شما می‌گویم که دشمنانِ خود را محبت نمایند و برای لعن‌کنندگانِ خود برکت طلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند دعای خیر کنید.»

ص ۸۲: * «گفت از این جهت مرد پدر و مادرِ خود را رها کرده به زنِ خویش پیوندند و هر دو یک تن خواهند شد [...] پس آنچه را خدا پیوست انسان جدا ن سازد.» «انجیل متا» ۱۹: ۵-۶.

ص ۸۶: * اشاره‌ای است به این آیه‌ها از انجیل: «خوشا به حالِ شما که الحال‌گریان اید، زیرا خواهید خندید [...] زیرا اینک اجرِ شما در آسمان عظیم می‌باشد.» «انجیل متا» ۶: ۲۱-۲۳.

ص ۸۸: * «آن شاهی که سرویش دلفی ازوست چیزی را نه به زبان می‌آورد نه نهان می‌دارد. اشارتی می‌کند و بس.» هراکلیتوس، پاره گفتار ۹۳.

ص ۹۰: * «هر آینه این مثل را به من خواهید گفت: ای طبیب خود را شفا بده.» «انجیل لوقا» ۴: ۲۳.

*** نک حاشیه‌ی ص ۸۰

ص ۹۱: * گفته‌ی «زرتشت» درست ضدِ آموزه‌ی مسیحی است: «پس هر که مرا پیش مردم اقرار کند من نیز در حضور پدرِ خود که در آسمان است او را اقرار خواهم کرد. اما هر که مرا پیش مردم انکار نماید من هم در حضور پدرِ خود که در آسمان است او را انکار خواهم نمود.» «انجیل متا» ۱۰: ۳۲-۳۳.



ص ۹۵: * «وَقَتْلِي دِیْگَر به جِهتِ ایشان آورده گفت، ملکوتِ آسمان مردی را مانند که تخمِ نیکو در زمینِ خود کاشت و چون مردم در خواب بودند، دشمنِ اش آمده در میانِ گندمِ کرکاس ریخته برفت. و وقتی که گندم روید و خوشه برآورد، کرکاس نیز ظاهر شد. پس نوکرانِ صاحب‌خانه آمده به وی عرض کردند، ای آقا، مگر تخمِ نیکو در زمینِ خویش نکاشته ای؟ پس از کجا کرکاس به هم رسانید؟ ایشان را فرمود این کارِ دشمن است.»
«انجیل متا» ۱۳: ۲۴-۲۸.

ص ۹۷: * «شریر» از اصطلاح‌های کتابِ مقدس است: «چنانکه مثَلِ قدیمان می‌گوید که شرارت از شریران صادر می‌شود.» «عهد عتیق»، «کتابِ اولِ سموئیل» ۱۳: ۲۴. «پس هرگاه شما که شریر هستید...» «انجیل متا» ۷: ۱۱.

*** die glückselige Inseln کنایه‌ای است از «جزایرِ نیک‌بختان» در اساطیر یونانی (به لاتینی fortunatae insulae) که جایِ آن را در اقیانوسِ «غربی» می‌دانستند. در آن آدمیانی نیک‌بخت جای دارند که ایزدانِ ایشان را عمرِ جاویدان بخشیده اند. در این جزایر همیشه هوا خوش است و همه چیز فراوان. در متن‌های اسلامی آن را «جزایر السعادة» یا «جزایر السعداء» یا «جزایرِ خالذات» نامیده اند که «آبدانِ دارایِ نفوسِ سعید در آن جزایر سکونت دارند [...] بدین جهت فلاسفه در آن جا اقامت و تدریس کنند [...] و بدین جهت آن را خالذات گویند که نفوسِ ساکنانِ آن پیوسته در بهشتِ لذاتِ نفسانی که در دنیا کسب کرده اند به سر می‌برند.» (از تاج العروس، نقل از لغت‌نامه‌ی دهخدا).

ص ۹۹: * اشاره‌ای است به بیتِ اولِ آخرین سرودِ گوته در فاوست، قسمتِ دوم: «هرآن چه گذراست خیالی بیش نیست».

*** «عیسا گفت» [اگر کسی از سرِ نو مولود نشود ملکوتِ خدا را نمی‌تواند دید [...]] آن چه از جسمِ مولود شد جسم است و آن چه از روحِ مولود گشت روح است [...] باید شما از سرِ نو مولود گردید.» «انجیلی یوحنا» ۳: ۷.

ص ۱۰۱: * «خوشا به حالِ رحم‌کنندگان، زیرا بر ایشان رحم کرده خواهد شد.»
«انجیل متا» ۵: ۷.

*** «گنا و نخستین»، در یزدان‌شناسی (تئولوژی) مسیحی، عبارت است از سرِ تافتنِ آدم از فرمانِ خدا و خوردنِ میوه‌ی ممنوع، و در نتیجه، فروافتادن و رانده‌شدن از ملکوتِ خداوند. ریشه‌ی تمایل به گناه و شر، که در یزدان‌شناسی مسیحی ذاتی انسان شمرده

می‌شود، همین گناه نخستین است که با آن انسان از قُدوسیت و معصومیت محروم شد. آمدنِ مسیح به جهان و نثار کردنِ جانِ خود، برای باز خریدِ انسان از این گناه است (نک حاشیه‌ی ص ۴۴)

ص ۱۰۴: «بعد از این هیچ‌کسی مرا زحمت نرساند، زیرا که من در بدنِ خود داغ‌های خداوند عیسا را دارم.» عهدِ جدید «رساله‌ی پولس رسول به غلاطیان» ۶: ۱۷.

*** در عهدِ عتیق از لقب‌های خداست («کتابِ دوم سموئیل» ۳: ۲۲؛ «کتابِ دوم پادشاهان» ۱۳: ۵؛ «مزامیر» ۱۰۶: ۲۱). و در عهدِ جدید لقبِ اصلیِ مسیح است: «انجیلِ خداوند و نجات‌دهنده‌ی ما عیسا مسیح»؛ «این است مسیح، نجات‌بخشِ جهان.» «انجیلِ یوحنا» ۴: ۴۲؛ «خدا بر حسبِ وعده برای اسرائیل نجات‌دهنده، یعنی عیسا، را آورد.» «اعمالِ رسولان» ۱۳: ۲۳.

*** نیچه در نامه‌ای از ژم در سال ۱۸۸۳ به فرانتس اُوربک (Overbeck) می‌نویسد که «این جا به چشمِ خود دیده‌ام کسانی را که به زانو از پله‌های مقدس [sancta scala] بالا می‌روند.»

ص ۱۱۲: «نک حاشیه‌ی ص ۲۶»

ص ۱۱۴: «فرقه‌ای در میانِ یهودیانِ باستان که در زمانِ مسیح نیز بودند. سخت پیروِ شریعتِ نگاشته بودند و زهدِ خشک می‌ورزیدند و ظواهرِ شریعت را نگاه می‌داشتند. مسیح با این جماعت و ریاکاری‌هاشان سخت مخالف بود و بارها در انجیل به ایشان تاخته است:

«آنگاه عیسا آن جماعت و شاگردانِ خود را خطاب کرده و گفت: کاتبان و فریسیان بر کرسیِ موسا نشسته‌اند. پس آن چه به شما گویند نگاه دارید و بجا آورید، لیکن مثلِ اعمالِ ایشان مکنید. زیرا می‌گویند و نمی‌کنند [...] وای بر شما ای کاتبان و فریسیانِ ریاکار که در ملکوتِ آسمان را به رویِ مردم می‌بندید، زیرا خود داخلِ آن نمی‌شوید و داخلِ شئونِ دکان را از دخولِ مانع می‌شوید. وای بر شما ای کاتبان و فریسیانِ ریاکار! زیرا خانه‌های بیوه‌زنان را می‌بلعید و از رویِ ریا نماز را طویل می‌کنید [...] شما نیز ظاهراً مردمِ عادل می‌نمایید، لیکن باطناً از ریاکاری و شرارت مملو هستید.» «انجیلِ متا» ۲۳-۱-۳۹.

ص ۱۱۵: «قدیس ستون‌نشین» (Säulen-Heiliger) اشاره به گروهی از پارسایانِ آغاز

سده‌های میانه است که برای ریاضت مدّت‌های دراز بی حرکت بر فراز ستون‌های بلند می‌نشستند.

✱ «رقص رُتیل» (Tarantel Tanz) اشاره به نوعی رقص دونفره‌ی پرشور است که اصلِ ایتالیایی دارد. این رقص که به ایتالیایی tarantella نامیده می‌شود، به روایتی نام‌اش از tarantola (رُتیل) گرفته شده است. مردمانِ ایتالیایی جنوبی بر آن بودند که گزیده شدن به نیش نوعی رتیل سبب انگیزش بی‌اختیار به رقص و بیماری داء الرقص (tarantism) می‌شود.

ص ۱۱۸: ✱ «و اگر نبوّت داشته باشم و جمیع اسرار و همه‌ی علم را بدانم و ایمانِ کامل داشته باشم به حدّی که کوه‌ها را نقل کنم...» عهده جدید، «رساله‌ی اولِ پولس رسول به قرنتیان»، ۱۳: ۲.

✱ «آن که گوش دارد بشنود که روح به کلیساها چه می‌گوید [...] اعمالِ تو را می‌دانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاش که سرد بودی یا گرم. لهذا چون فاتر هستی یعنی نه گرم و نه سرد تو را از دهانِ خود قی خواهم کرد. زیرا می‌گویی دولتمند هستم و دولت اندوخته ام و به هیچ چیز محتاج نیستم و نمی‌دانی که تو مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان» عهده جدید، «مکاشفه‌ی یوحنا‌ی رسول» ۱۳: ۳ - ۱۶.

ص ۱۱۹: ✱ «کنایه‌ای است به این عبارت در انجیل: «این همه را به شما نمودم که می‌باید چنین مشقّت کشیده ضعف‌ها را دستگیری نمایید و کلامِ خداوند عیسا را به خاطر دارید که او گفت: دادن از گرفتن فرخنده تر است.» عهده جدید، «کتابِ اعمالِ رسولان» ۲۰: ۳۵.

ص ۱۲۲: ✱ kupido، در افسانه‌های رومی خدای عشق است، پسرِ ونوس. او را بیشتر به صورت پسرکِ عریانِ بالدارِ نشان می‌دهند که کمان و تیرِ کثیف دارد. او را با اروس Eros، خدای عشقِ یونانی، یکی می‌دانند.

ص ۱۲۳: ✱ کُپور، نوعی ماهی که در رودخانه‌ها و مرداب‌ها می‌زیزد. بُر زه-و-زاد است و بزرگ، عمری دراز دارد.

ص ۱۲۶: ✱ به‌خلافِ آخیلس (اشیل) قهرمانِ ایلپاد هومر، که سرِپایش روپین بود به‌جز پاشنه‌اش.

ص ۱۲۹: ✱ اشاره‌های نیچه در این مورد انتقادی است از متافیزیکِ شوپنهاور.



شوپنهاوثر بر آن بود که «خواست» (Wille) اصلی هستی است و آن چه همه‌ی باشندگان را از نبی به هستی می‌آورد و همچنین پاینده‌ی آنهاست، همان «خواست» است که نیروی پست کور و ناهشیار و باشندگان همگی در هستی خود از آن بهره‌ور اند. شوپنهاوثر، خواست را «انگیزه‌ی کور، تلاشی بی‌پایان، شدنِ جاودانه» وصف می‌کند و خواستِ متافیزیکی را «خواستِ هستی یافتن» می‌نامد. در واقع، در نظر شوپنهاوثر، «خواست» و «خواستِ هستی یافتن»، یکی است. بنا بر این، واقعیتِ جس‌پذیر، عینیت یافتن یا پدیدار شدنِ همان خواستِ متافیزیکی است و ناگزیر نمودگارِ خواستِ هستی یافتن است.

Frederick Coplestone, *A History of Philosophy*, Vol. 7, part II, Image Book, New York, 1965, p. 38.

به نظر شوپنهاوثر «حتّا بدنِ انسان محصولِ اراده است... اراده‌ی دانستن مغز را بوجود می‌آورد، همچنانکه اراده‌ی گرفتن دست‌ها را می‌آفریند و اراده‌ی خوردن جهازِ هاضمه را ایجاد می‌کند». ویل دورانت، تاریخِ فلسفه، ترجمه‌ی عباسِ زریاب‌خویی، انتشاراتِ دانش، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۵، ص ۲۹۵.

ص ۱۳۴: * نیچه در این مورد اصطلاح Nierenprüfer را به کار برده که از کتابِ مقدّس گرفته است. این اصطلاح در آن کتاب در چند مورد به کار رفته است، از جمله در «مزامیر» (Psalmen) ۷: ۱۰.

«Du prüfst die Herzen und Nieren» تو می‌آزمایی گُرده‌ها و دل‌ها را.» و همچنین در «مکاشفاتِ یوحنا» (Die Offenbarung des Johannes) باب دوم، آیه‌ی بیست و سوم: «...dass ich es bin, der Nieren und Herzen erforscht»:

«زیرا من آن‌ام که دل‌ها و گُرده‌ها را می‌سنجد.»

پیشینیان گُرده‌ها (قلوه‌ها) را نیز همانندِ دل جایگاهِ عواطف و احساسات و حقیقتِ باطنِ انسان می‌دانستند. به همین دلیل، در این آیات گُرده و دل همدیگر آمده است و خدا «گُرده‌آزما» شناخته می‌شود. در ترجمه‌ی فارسی کتابِ مقدّس در برابر این کلمه واژه‌های گوناگون گذاشته اند، مانند دل، قلب، باطن، گُرده («کتابِ ایوب» ۱۶: ۱۳، ۱۹: ۲۷؛ «مزامیر» ۷: ۹، ۱۶: ۷، ۷۳: ۲۱، ۱۳۹: ۱۳؛ «کتابِ ارمیا» ۱۱: ۲۰؛ «مکاشفاتِ یوحنا» ۲: ۲۳).

«بدان که در اعضاي آدمی چهار چیز است که اعضاي رئيسه است و آن دل و دماغ و جگر و گرده است... بیاید دانست که در تن آدمی دل مرتب شاهی دارد و دماغ مرتبه‌ی وزارت دارد و جگر مرتبه‌ی عاملی دارد و گرده مرتبه‌ی امارت دارد.» حاجی محمد بیغمی، داراب‌نامه، تصحیح ذبیح‌الله صفا، تهران، ۱۳۳۹.

«گفتم که عضوه‌های رئيسه دل است و مغز / گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر» ناصر خسرو، جامع‌الحکمتین.

*** Unterwelt, نزد یونانیان باستان، عالمی زیرزمینی که ارواح مردگان در آن سایه‌وار به سر می‌برند. به یونانی هادس Hades نامیده می‌شد.

ص ۱۳۵: * «و چون عسا [...] در بیت لحم یهودیه تولد یافت ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند: کجاست آن مولود که پادشاه یهود است؛ زیرا که ستاره‌ی او را در مشرق دیده‌ایم و برای پرستش او آمده‌ایم.» «انجیل متا» ۲: ۱-۲.

*** عبارتیست از مفیستوفلس در فاورست گوته، بخش یکم.

*** «خداوند خدا گفت: خوب نیست که آدم تنها باشد. پس برایش معاونی موافق بسازم... و خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت و یکی از دنده‌هایش را برگرفت و گوشت در جایش پر کرد. و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد.» «عهد عتیق، سفر پیدایش» ۲: ۱۸-۲۲.

ص ۱۴۱: * در انجیل نیز مریدان و همراهان مسیح «شاگردان» نامیده می‌شوند.

ص ۱۴۲: * نک حاشیه‌ی ص ۴۰***.

ص ۱۴۴: * «و کدام آدمی ست از شما که پراش نانی از او خواهد و سنگی بدو بدهد. یا اگر ماهی خواهد ماری بدو بخشد.» «انجیل متا»، ۷: ۱۰.

ص ۱۴۵: * سگاتش (ترکیب سگ + آتش) را برابر Feuerhund در آلمانی (firedog در انگلیسی) نهاده‌ایم. این کلمه به معنای آتشدان یا منقل بخاری دیواریست که نیچه آن را به استعاره برای جایگاه برآمدن دود و آتش در آتش‌فشان به کار می‌گیرد، و در عین حال اجزاء آن (Feuer = آتش و Hund = سگ) را به کنایه به کار می‌گیرد. از این نظر، سگاتش را، برای آن که رساننده‌ی معنای اصل باشد، همان‌گونه برابر اجزاء اصل کلمه جعل کرده‌ام.

ص ۱۴۶: * Bauchredner (به انگلیسی Ventriloquist)، «شکم‌گو»، کسی که صدای‌اش را از شکم برمی‌آورد، چنانکه گویی صدا از جای دیگری جز دهان‌گوینده به

گوش می‌رسد. این اصطلاح به‌ویژه برای گردانندگانِ عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی به کار می‌رود که به جای عروسک‌ها حرف می‌زنند.

ص ۱۴۸: * نام یکی از کتاب‌های نیچه است (Menschliches Allzu Menschliches) در لحن این پاره حالتِ پیشگویی‌های «مکاشفهِ یوحنای رسول» در عهدِ جدید

هست که در آن با رویاهای شگفت‌سخن از مصیبت‌هایی می‌رود که بر انسان خواهد رسید: «و دیدم چون بزه یکی از آن هفت مهر را گشود...» ۶: ۱؛ «و بعد از آن دیدم...» ۷: ۱؛ «و دیدم هفت فرشته را...» ۸: ۲؛ «و عقابی را دیدم و شنیدم که در وسط آسمان می‌پرد و به آواز بلند می‌گوید: وای، وای بر ساکنانِ زمین...» ۸: ۱۳.

*** در اروپای قرون وسطا باور داشتند که در شب‌های مهتابی چکه‌ای از ماه بر زمین می‌چکد که مایه‌ی آشوب و فساد است. از جمله در مکیث، شکسپیر در صحنه‌ای که سر جادوان با آنان سخن می‌گوید اشاره‌ای به آن هست: یکی چکه است پُرافسون به کُنچ ماه آویزان/ که می‌باید به چنگ آرم، نیفتد بر زمین آسان/ به جادویی چو پالایم از آن جن و پری زایند / که با نیروی و هم‌آور روان‌اش را بی‌فایند. ترجمه‌ی فارسی از داریوش آشوری (انتشارات آگاه، ۱۳۷۱) ص ۶۲

ص ۱۴۹: * پیشگو همان آرتور شوپنهاور فیلسوفِ آلمانی است که در بخش چهارم نیز دوباره ظاهر می‌شود. بدینی و طردِ زندگی یکی از پایه‌های فلسفه‌ی اوست. نیچه در جوانی بسیار زیر نفوذِ فلسفه‌ی شوپنهاور قرار گرفت، اما سپس بر ضدِ آن شورید و فلسفه‌ی نغی زندگی او را به فلسفه‌ی «آری‌گو» به زندگی بدل کرد. نیز نک حاشیه‌ی ص ۱۲۷.

ص ۱۵۲: * «عیسا [...] به کناره‌ی دریای جلیل آمد و بر فرازِ کوه برآمده آن جا بنشست. و گروهی بسیار لنگان و کوران و گنگان و شلان [...] نزد او آمدند [...] و ایشان را شفا داد، به قسمی که آن جماعت چون گنگان را گویا و شلان را تندرست و لنگان را خرامان و کوران را بینا دیدند متعجب شده و خدای اسرائیل را تمجید کردند.» «انجیل متا» ۱۵: ۲۹-۳۱.

ص ۱۵۳: * کنایه‌ای به این آیه از انجیل در این جمله هست: «زیرا تو را بهتر است که گنگ یا شل داخل حیات شوی از آن که با دو دست یا دو پا در نارِ جاودانی افکنده شوی.»

«انجیل متا» ۱۸: ۸

ص ۱۵۶: * همچون کروнос Kronos، ایزد زمان، در اساطیر یونانی.
* * کنایه‌ای است به شوینهاوثر و فلسفه‌ی او که بنیاد آن بر نفی خواست و زندگی است.
نک حاشیه‌ی ص ۱۲۹.

* * * نک زرتشت، بخش دوم، «در جزایر شادکامان».

ص ۱۵۹: * نک حاشیه‌ی ص ۳۱.

ص ۱۶۱: * طینی از این آیه‌ها از «مکاشفه‌ی یوحنا‌ی رسول» ۵: ۱-۵، در این پاره هست: «و دیدم بر دست راست تخت‌نشین کتابی را که مکتوب است از درون و بیرون و مختوم به هفت مهر. و فرشته‌ی قوی را دیدم که به آواز بلند ندا می‌کند که کیست مستحق این که کتاب را بگشاید و مهرهایش را بردارد. و هیچ‌کس در آسمان و در زمین و در زیر زمین نتوانست آن کتاب را باز کند یا بر آن نظر کند. و من بشدت می‌گریستم زیرا هیچ‌کس که شایسته‌ی گشودن کتاب یا خواندن آن یا نظر کردن بر آن باشد، یافت نشد. و یکی از آن پیران به من می‌گوید گریان مباش، اینک آن شیرینی که از سبط یهودا و ریشه‌ی داود است غالب آمده است تا کتاب و هفت مهرش را بگشاید».

ص ۱۷۱: * اشاره‌ای است به یکی از افسانه‌های اساطیر یونان درباره‌ی سه پری دریایی به نام سیرن (Siren) یا سیرنس (Seyrenes). این پیران در جزیره‌ای می‌زیستند که صخره‌های خطرناک داشت و بانوای فریفتار خود کشتی‌بانان را به سوی جزیره می‌کشاندند و کشتی‌هاشان را در برخورد با صخره‌ها می‌شکستند. اودیسه برای آن که به دام آنان نیفتد خود را به دکل کشتی بست و گوش‌های همراهان خود را فرو بست و به سلامت از دام آنان رست.

* * * گورزاد (Zwerg)، آدم کوتوله. در اسطوره‌ها نمودگار نیروهایی است که در بیرون از مدار هیاری می‌مانند و اصل خاکی دارند و به تعبیر دیگر «جان خاک» (Erdgeist) شمرده می‌شوند. در افسانه‌ها و اسطوره‌ها به صورت موجود آزارگری پدیدار می‌شود که برخی ویژگی‌های کودکانه دارد. در نظریه کارل گوستاو یونگ، گورزادها پاسداران مرز ناخودآگاهی هستند. کوتولگی آنها نشانه‌ی بدرختی و نابهنجاری و پستی نیز هست. در نقش‌های نمادین هندی نیز «شیوای رقص» بر جسد لگدمال شده‌ی یک اهریمن کوتوله می‌رقصد، که نماد نیروی کور هستی است. در باورهای عامه‌ی ایرانی

نیز گورزاد (آدم کوتوله) از بطنِ مادریِ مرده در گور به دنیا می‌آید و در این افسانه نیز «گورزاد» نمودگارِ نیروهای تاریک و اهریمنی و خاکی‌ست. پیروزی بر این اهریمن به معنای رسیدن به فرزاندیِ راستین است.

نیچه نیز «گورزاد» را همچون نمادِ هستیِ کور برگزیده است. او نمادِ ماده، سنگینی، تاریکی، مغاک، و نیرویِ گرانی و فروکشندگی‌ست، و ازین جهت او را «جانِ سنگینی» (Geist der Schwere) نیز می‌نامد. در برابرِ او زرتشت ایستاده است، نمادِ فرزاندی و آزادی و کشش به سوی «بالا» و عاشقِ رقص و پرواز. به عبارتِ دیگر، ستیزِ میانِ «جانِ سنگینی» یا «گورزاد» و زرتشت، ستیزِ میانِ نیرویِ فروکشندگیِ تاریک و کور و درندکننده‌ی هستی‌ست با روانِ از بند رسته‌ی «بالا» زَنده‌ی انسانِ فرزانه. و نیز نک «درباره‌ی جانِ سنگینی» و «درباره‌ی لوح‌های نو و کهن»، شماره‌ی ۲، بخش سوم.

*** Stein der Weisheit، «سنگِ فرزاندی» کنایه‌ای‌ست از Stein der Weisen که همان «حجر الفلاسفه» در اصطلاح حکمای اسلامی‌ست؛ به معنای سنگ یا ماده‌ای که می‌تواند فلزهای پست را به زر بدل کند و کیمیاگران قرن‌ها به دنبالِ آن بودند و برخی آن را با اکسیر یکی شعرده‌اند.

ص ۱۷۲: * عبارتِ «آن را که گویی هست، بشود!» که نیچه چند بار در بخشِ سوم و چهارمِ کتاب آورده است، در انجیل بارها از زبانِ مسیح و دیگران آمده است، از جمله در «مکاشفاتِ یوحنا».

ص ۱۷۵: * نیچه در این پاره از نمادهای عمیق و پیچیده‌ای برای بیانِ یکی از دو پایه‌ی هستی‌شناسیِ خود بهره می‌گیرد؛ یعنی «خواستِ قدرت» که، به نظرِ او، در تمامی هستی حضور دارد و در ساحتی به صورتِ نیرویِ زندگی پدیدار می‌شود، و در ساحتِ انسانی به صورتِ نیرویِ روانی و دستگاه‌هایِ ارزشی که جهتِ آنها برکشیدنِ انسان است با قراردادنِ یک هدفِ برین برای او؛ و، در نتیجه، فرابردنِ «خواستِ قدرت» (Der Wille zur Macht) به مرحله‌ایِ بالاتر. پایه‌ی دیگرِ هستی‌شناسیِ او نظریه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» (Die ewige Wiederkehr des Gleichen) است، یا نظریه‌ای که زمان را دایره‌وار و بازگردنده و، در نتیجه، کلی هستی را بی‌شمار بار بازگشت پذیر می‌داند. در همین پاره زرتشت، نمودگارِ فرزاندی، نخست با «گورزاد» از دایره‌وار بودنِ زمان سخن گفت، و اینک مار، نمادِ بازگشتِ جاودانه به گلولیِ شبان — که همان زرتشت است —



خزیده و می‌خواهد او را خفه کند (در نمادهای اسطوره‌ای باستان، بازگشتِ جاودانه و نوزایش هستی را به صورتِ ماری که دُمِ خود را به دندان گرفته و حلقه‌وار در خود چرخ زده، نشان داده‌اند). زرتشت — یا شبان — از اندیشه‌ی بازگشتِ جاودانه، و در نتیجه، پذیرش بی‌غایت بودنِ هستی و نبودنِ معنایی نهایی برای آن، به تب‌و-تابی سخت دچار می‌شود و ماری که نمادِ این بازگشتِ جاودانه است می‌خواهد او را خفه کند، اما وی سرانجام با گاز گرفتنِ سرِ مار بر این گیر-و-دار چیره می‌شود و از انسانی بیمار به موجودی اَبَرانسانی، «دگرگشته‌ای نورانی و خندان»، بدل می‌شود، یعنی انسانی که به این بازگشتِ جاودانه «آری» گفته و تمامِ پیامدهای آن را پذیرفته و با زمانِ آنتی کرده است (نک «درباره‌ی نجات»، بخش دوم) همین زمینه در «شفایافته»، بخش سوم، دنبال می‌شود و آن جاست که زرتشت به عنوانِ «آموزگارِ بازگشتِ جاودانه» شناخته می‌شود.

ص ۱۷۶: * زرتشت ازین پس از «فرزندان‌اش» سخن می‌گوید و دیگر نه از «دوستان»؛ همچنان‌که در بخش یکم و دوم با «شاگردان» سخن می‌گفت.

** در این جاییچه به درونمایه‌ی «پینگفتار»، شماره‌ی ۹ (ص ۳۲) باز می‌گردد.

ص ۱۷۷: * اشاره‌ای است به پاره‌ی «رویدادهای بزرگ» (ص ۱۴۴) و «خاموش‌ترین ساعت» (ص ۱۶۰).

** این «اندیشه‌ی مغاکی» که زرتشت این جا از آن سخن می‌گوید و هنوز از آن می‌لرزد همان اندیشه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» است که سرانجام در پاره‌ی «شفایافته» از همین بخش به زبان می‌آید.

ص ۱۸۱: * نیچه در این جا با یک اصطلاح آلمانی بازی زیبایی کرده است. von ohngefähr در اصطلاح رایج به معنای «بر سبیل اتفاق» یا «از ره حادثه» است، اما نیچه آن را به صورتِ Von Ohngefähr می‌نویسد و Von کلمه‌ای است که بر سرِ لقب‌های والایاری آلمانی درمی‌آید. بدین ترتیب این اصطلاح را به صورتِ یک لقبِ والایارانه (اشرافی) درمی‌آورد و، به گفته‌ی خود، این «نژادگی» (اشرافیت) را به عالم وجود می‌بخشد که آن را یک حادثه‌ی محض، بی‌هیچ علتِ نخستین و یا جهتِ غایی می‌شناسد و هیچ اراده‌ی کوشایی را جاودانه در درونِ باشندگان در کار نمی‌داند. در این وضع‌گیری هستی‌شناسیک، نیچه در برابرِ همه‌ی فیلسوفانی قرار می‌گیرد که وجود را حاصل یک «عقلِ فغال» و یا مثبتي آگاهانه می‌دانند.

ص ۱۸۵: * کنایه‌ای است به عنوانی که فریدریش بزرگ، امپراتورِ پروس، به خود می‌داد و خود را «نخستین خدمت‌گزارِ دولت» می‌خواند.

* * «عیسا» مثلی آورده گفت که برزگري به جهتِ تخم کاشتن بیرون رفت و وقتی که تخم می‌کاشت بعضی بر کناره‌ی راه ریخته شد و پایمال شده مرغانِ هوا آن را خوردند و پاره‌ای بر سنگلاخ افتاد [...] و قدری در میانِ خارها افکنده شد که خارها با آن نمو کرده آن را خفه نمودند و بعضی در زمینِ نیکو پاشیده شده روید و صدچندان ثمر آورد. چون این بگفت ندا درداد هر که گوش شنوا دارد بشنود [...] و اما [معنی] مثل این است که تخم کلامِ خداست. «انجیل لوقا» ۸: ۵-۹.

ص ۱۸۶: * «گمان مبرید که آمده ام تا سلامتی بر زمین بگذارم. نیامده ام تا سلامتی بگذارم بلکه شمشیر را.» «انجیل متا» ۱۰: ۳۴.

ص ۱۸۷: * اشاره است به آموزش‌هایِ انجیل درباره‌ی همسایه‌دوستی. نک حاشیه‌ی ص ۵۹.

* * اشاره به «ساعت» و «فرارسیدنِ ساعت» در انجیل بارها هست، از جمله: «عیسا گفت [ساعتِ من هنوز نرسیده است.» «انجیل یوحنا» ۴: ۲. «الحال ساعت رسیده است که پسرِ انسان به دستِ گناهکاران تسلیم شود.» «انجیل متا» ۲۶: ۴۶.

ص ۱۸۸: * «والحال تیشه بر ریشه‌ی درختان نهاده شده است. پس هر درختی که ثمره‌ی نیکو نیاورد بریده و در آتش افکنده شود. من شما را به آب به جهتِ توبه تعمید می‌دهم، لکن او که بعد از من می‌آید از من تواناتر است که لایقِ برداشتنِ نعلینِ او نیست. او شما را به روح‌القدس و آتش تعمید خواهد داد، او غریبِ خود را در دست دارد و خرمینِ خود را نیکو پاک کرده گندمِ خویش را در انبار ذخیره خواهد نمود، ولی کاه را در آتشی که خاموشی نمی‌پذیرد خواهد سوزانید.» «انجیل متا» ۳: ۱۰-۱۳.

* * در اصل نامِ کوهی است در شرقِ اورشلیم که عیسا مسیح بارها از آن بالا رفت: «انجیل متا» ۱: ۲۱؛ «اعمالِ رسولان» ۱: ۱۲.

ص ۱۹۰: * نک حاشیه‌ی ص ۲۰۹.

ص ۱۹۲: * «خداوندِ لشکرها» (Gott der Heerscharen) اصطلاحی است برگرفته از کتابِ مقدس: «پس پیوه، که نامِ او خدایِ لشکرها می‌باشد، می‌فرماید که شما را به طرفِ دمشقِ جلالی و وطنِ خواهم ساخت.» عهدِ عتیق، کتابِ عاموس نبی «۵: ۲۷.

«ای خدای لشکرها ما را بازآور و روی خود را روشن کن تا نجات یابیم.» عهد عتیق، کتاب مزامیر ۷: ۸۰.

ولی نیچه این اصطلاح را به صورت کنایه برای شاهان و فرمانروایان زمینی به کار می‌برد.

Der Mond hat seinen Hof und der Hof hat seine Mondkälber این جمله در اصل آلمانی چنین است: hat seine Mondkälber، و در آن نیچه با دو معنای واژه Hof بازی کرده است که هم به معنای هاله یا خرگاه ماه است و هم به معنای دربار. معنای واژه به واژه آن چنین است: «ماه خرگاه خود را دارد و بارگاه ابله‌ان مادرزاد خود را.» در ترجمه فارسی «خرگاه» دومین را، به معنای طویله‌ی خران یا جایگاه خران، برای آوردن این بازی لفظی ساخته‌ام. در یکی از ترجمه‌های فرانسه‌ی زرتشت این عبارت اینگونه ترجمه شده است:

La lune a un halo qui lui forme une cour; la cour est peuplée d'imbeciles.

(Traduction de G. Bianquis, Aubier, Paris, 1969).

و در یک ترجمه‌ی انگلیسی از آن چنین:

The moon has her courtyard, and the courtyard has its mooncalves.

(Translated by W. Kaufman. The Viking Press, New York, 1968).

ص ۱۹۵: اشاره‌ای است به «پیشگفتار» شماره‌ی ۸.

ص ۱۹۷: «تا بازگشت نکنید و مثل طفلِ کوچک نشوید هرگز داخلِ ملکوتِ آسمان نخواهید شد.» انجیل متا ۱۸: ۴.

ص ۱۹۸: «طعن‌ای است به «غروبِ خدایان» اثر واکنر.

«و خدا تکلم فرمود و همه‌ی این کلمات را بگفت: من هستم یهوه خدای تو. تو را خدایانِ دیگر غیر از من نباشد.» عهد عتیق، سفر خروج، ۲۰: ۱-۳.

«زیرا که من یهوه خدای تو هستم، خدایِ غیور ام.» عهد عتیق، «سفرِ تثبیه» ۵: ۹. *** نک حاشیه‌ی ص ۱۷۲.

ص ۲۰۰: اشاره‌ای است به «پیشگفتار» شماره‌ی ۱۰.

«اشاره‌ای است به «سروِ شب»، ص ۱۱۹.

«اشاره‌ای است به «خاموش‌ترین ساعت»، ص ۱۶۰.

ص ۲۰۲: نک «در باره‌ی مگس‌انِ بازار».

ص ۲۰۸: «در باره‌ی جانِ سنگینی (Geist der Schwere) نک حاشیه‌ی ص ۱۷۱.»

ص ۲۰۹: * «آنگاه چند بچه‌ی کوچک را نزد او [عیسا] آوردند تا دست‌های خود را بر ایشان نهاده دعا کنند. اما شاگردان ایشان را نهیب دادند. عیسا گفت: بچه‌های کوچک را بگذارید و از آمدن نزد من ایشان را منع نکنید، زیرا ملکوت آسمان از مثل این‌هاست.» «انجیل متا» ۱۳:۱۹.

ص ۲۱۰: * اشاره‌هایی است به «درباره‌ی سه دگر دیسی»، بخش یکم.

ص ۲۱۱: * نیچه در این جا و نیز چند بار در بخش چهارم از یک جناس لفظی بهره می‌گیرد. بدین معنی که غرغرِ خر را که به آلمانی *iah* می‌گویند و با *ja*، به معنای «آری»، هم‌آواست، به صورت *I-A* می‌نویسد. بدین ترتیب، از این بازیِ آوایی چنین بهره می‌گیرد که «همیشه آری گفتن کارِ خیر است...» در ترجمه‌ی فارسی این کلمه را به صورت «آر-ی» نوشته‌ام، با «ر» ی کشیده تا شباهتی به غرغرِ خر داشته باشد.

ص ۲۱۲: * درباره‌ی «لوح» نک حاشیه‌ی ص ۳۳.

ص ۲۱۳: * نک «درباره‌ی کرسی‌های فضیلت‌آموزی»، بخش یکم.

ص ۲۱۵: * اشاره‌هایی است به «درباره‌ی نجات»، بخش دوم.

* اصطلاح «دل‌های گوشتین» از کتابِ مقدس است: «دل تازه به شما خواهم داد و روح تازه در اندرون شما خواهم نهاد و دل سنگی را از جسد شما دور کرده دل گوشتین به شما خواهم داد.» عهدِ عتیق، «کتاب حزقیال نبی» ۳۶:۲۶.

ص ۲۱۶: * نُخست‌زاد (*Erstling*)، به معنای فرزندِ اول یا بچه‌ی اول هر حیوان یا نخستین بارِ درخت است. در این عبارت نیچه اشاره‌ای دارد به ماجرای قربانی کردنِ نخست‌زادان برایِ خدایان، که در آیین‌های کهنِ شرقی رایج بوده است. در بیشترِ آیین‌ها «فرزندِ نخستین را فرزندِ خدا می‌دانسته‌اند. در سراسرِ شرقِ باستانی دخترانِ باکره، بنا به سنت، شبی را در پرستشگاه می‌گذرانده‌اند و بدین‌سان از خدایان بار می‌گرفته‌اند (با به وسیله‌ی نماینده‌ی ایشان، کاهن، یا پیکِ ایشان، یک «غریبه»). قربانی کردنِ این فرزندِ نخست آن چه را که از آن خدا بود به او بازپس می‌داد. بدین‌سان، خونِ جوان نیروی کاهیده‌ی خدایان را می‌افزود...»

Mircea Eliade, *Cosmos and History*, Harper Torch Books. New York, 1959.

در کتابِ مقدس نیز این اصطلاح آمده است: «همه‌ی نخست‌زادگانِ نرینه را که از رمه و گله‌ی تو زاییده شوند برایِ یهوه خدای خود تقدیس نما و با نخست‌زاده‌ی گاو خود کار



مکن و نخست زاده‌ی گوسفندِ خود را پشم مبر [...] اگر عیبی داشته باشد، مثلاً لنگ یا کور یا هر عیبِ دیگر، آن را برای بیهو خدای ات ذبح مکن. «عهدِ عتیق، «سفرِ تثنیه» ۱۵: ۱۹-۲۱. «آیا نخست زاده‌ی خود را به عوضِ معصیت‌ام و ثمره‌ی بدنِ خویش را به عوضِ گناه جان‌ام بدهم؟» عهدِ عتیق، «کتابِ میکا» نبی» ۶: ۷.

همچنین در «رساله‌ی پولس رسول به رومیان» در انجیل به مسیح به عنوان «نخست زاده» اشاره می‌شود: «زیرا آنانی را که از قبل شناخت ایشان را نیز از پیش مُعین فرمود تا به صورتِ پسر اش متشکّل شوند تا او نخست زاده از برادرانِ بیار باشد.» ص ۲۱۹: * نک حاشیه‌ی ص ۳۸.

** اشاره‌ای است به این آیات از عهدِ عتیق: «خدا از میانِ بوته به وی ندا در داد و گفت: ای موسا [...] بدین جا نزدیک میا، نعلینِ خود را از پاهایت بیرون کن، زیرا مکانی که در آن ایستاده‌ای زمین مقدس است.» «سفرِ خروج» ۳: ۴.

«در آن وقت خداوند به واسطه‌ی اشعیا ابنِ آموص تکلم نموده گفت: برو و پلاس خود را از کمر بگشا و نعلین را از پای خود بیرون کن.» «کتابِ اشعیا» نبی» ۲۰: ۳. ص ۲۲۱: * نیز نک «درباره‌ی سرزمینِ فرهنگ»، بخش دوم.

** عبارتی است از کتابِ مقدس و تمامی این قطعه یادی است از آن بخش. نک حاشیه‌ی صفحه‌ی ۵۷: * و پاره‌ی مربوط به آن، «واعظانِ مرگ»، بخش یکم.

*** «هر چیز برای پاکان پاک است، لیکن آلودگان و بی ایمان [آن] را هیچ چیز پاک نیست.» عهدِ جدید، «رساله‌ی پولس رسول به تیطس» ۱: ۱۵.

ص ۲۲۷: * نک «درباره‌ی جنگ و جنگ آوران»، بخش یکم.

ص ۲۳۰: * اشاره‌ای است به نظریه‌ی «قرارداد اجتماعی».

** نک حاشیه‌ی ص ۳۱.

*** نک حاشیه‌ی ص ۱۱۴.

ص ۲۳۴: * طعنه‌ای است به سرآغازِ سومین پرده‌ی اُپرای زیگفرید اثرِ واگنر، که در آن «آواره» (وُتان) «مادرِ زمین» (Erda) را از خواب برمی‌خیزاند و پس از پانزده دقیقه گفت: و گو او را فرمان می‌دهد که دوباره بخوابد.

ص ۲۳۶: * این پاره، در واقع، کامل کننده‌ی پاره‌ی «دیدار و معما» در همین بخش است و این جا زرتشت از بیماریِ برآمده از اندیشه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» شفا

می‌یابد و خود را بشارتگر آن اعلام می‌کند. نک «دیدار و معما» و حاشیه‌ی ص ۱۷۵.*

ص ۲۳۷: * اشاره‌ای است به «پیشگو»، بخش دوم.

ص ۲۴۰: * نک «درباره‌ی فضیلتِ ایثارگر»، بخش یکم.

** «روان» در این جا برابر با Seele و «جان» برابر با Geist در متنی اصلی است.

درین باب نک حاشیه‌ی ص ۳۷. * نیچه در این پاره با رویارو نهادن «جان» و

«روان» خویش با هم نشان می‌دهد که نیروی رهانده‌ی دانایی و فرزانه‌گی «جان»

(Geist) چه‌گونه «روان» را که دارای نیروهای عاطفی وابسته است رهایی و آزادی و

شادی می‌بخشد.

ص ۲۴۱: * اشاره‌ای است به «درباره‌ی فضیلتِ ایثارگر»، ص ۸۷، و پاره‌ی ۳۰ از

«درباره‌ی لوح‌های نو و کهن» ص ۲۳۳.

** «پیش از دمیدن خورشید»، ص ۱۷۹.

ص ۲۴۶: * Narrin von Weisheit. در آلمانی Narr به معنای احمق و خُل یا دیوانه

است و Weisheit به معنای فرزانه‌گی و از نظر دستوری مؤنث است و نیچه در یک بازی

لفظی زیبا این اسم و صفت را به صورت یک لقبِ والاتبارانه‌ی زنانه درآورده است. در

ترجمه‌ی فارسی برای نگاه‌داشتن این بازی لفظی پرمعنا آن را «فرزانه خاتونِ مجنون»

ترجمه کرده‌ام که البته به دلیل نبودِ الاتباری (اشراقیت) در میانِ ما ظنین عبارتِ اصلی را

ندارد.

ص ۲۴۷: * نام این قطعه اشاره‌ای است به «هفت مُهر» در «مکاشفه‌ی یوحنا» رسول،

در پایانِ عهدِ جدید، که در آن با رُیاهایی شگفت و با گشوده‌شدنِ هر مُهر از کتابِ

سرنوشت، آینده پیشگویی می‌شود.

ص ۲۴۸: * «فیض و سلامتی از جانبِ خدای پدر و خدواند ما عیسا مسیح با شما باد

که خود را برای گناهانِ ما داد تا ما را از این عالمِ حاضرِ شریر به حسبِ اراده‌ی خدا و پدرِ ما

خلاصی بخشد.» عهدِ جدید، «رساله‌ی پولیس رسول به غلاتیان» ۱: ۳-۴.

ص ۲۴۹: * «شما نمکِ جهان اید، لیکن نمک اگر فاسد گردد به کدام چیز بازنمکین

شود؟» «انجیل متا»، ۵: ۱۳.

ص ۲۵۷: * «ای پیهو، خدای من، ای قدوس من، [...] پس چرا [...] حینی که شریر

کسی را که از خود-اش عادل‌تر است می‌بلعد، خاموش می‌مانی؟ و مردمان را مثلِ ماهیان

دریا [...] می‌گردانی. او همگی ایشان را به قلاب برمی‌کشد و ایشان را به دام خود می‌گیرد و در تور خویش آنها را جمع می‌نماید. از این جهت مسرور و شادمان می‌شود. «عهد عتیق، کتاب حقوق نبی» ۱: ۱۲-۱۵. و نیز نک حاشیه‌ی ص ۳۱. *

*** این عبارت عنوان فرعی کتابی است که نیچه در پایان سال ۱۸۸۸ در تورین Turin نوشت، چند ماه پیش از به هم ریختگی روانی‌اش در ژانویه ۱۸۸۹. و این است عنوان اصلی و فرعی آن کتاب: «اینک، مرد، چه گونه آدمی همانی می‌شود که هست»، *Ecce Homo*. Wie man wird, was man ist.

ص ۲۵۹: * نک «پیشگو»، بخش دوم.

ص ۲۶۰: * «گناه واپسین» طعنه‌ای است به «گناه نخستین». نک حاشیه‌ی ص ۱۰۱. *

ص ۲۶۴: * نک حاشیه‌ی ص ۲۱۱. *

*** مقصود سال یکم تقویم مسیحی است.

*** Sibylle نام زنان پیشگوی یا فالگیر در یونان و روم باستان.

ص ۲۶۵: * چه با اشاره‌ای است به این که کالیگولا، امپراتور روم، اسب خود را با خود در امپراتوری شریک کرد.

ص ۲۷۴: * نک «درباره‌ی شاعران»، بخش دوم، ص ۱۴۱.

ص ۲۷۸: * نک «پیشگفتار»، شماره‌ی ۲.

*** نک «درباره‌ی فضیلت کرچک‌کننده»، بخش سوم

ص ۲۸۵: * «عیسا گفت [...] من راه و حقیقت و زندگی ام. هیچ‌کس جز از راه من به

پدر برسد.» «انجیل متا» ۱۴: ۶

*** نک «درباره‌ی رحیمان»، بخش دوم.

*** «از ازل تا به ابد تو خدا هستی [...] در غضب تو کاهیده می‌شویم و در خشم تو پریشان می‌گردیم، چون که گناهان ما را در نظر خود گذارده‌ای و خقایی ما را در نور روی خویش. زیرا که تمام روزهای ما در خشم تو سپری شده و سال‌های خود را مثل خیالی به سر برده‌ایم.» «عهد عتیق: کتاب مزامیر» ۹۰: ۳-۹.

ص ۲۸۷: * «گدای خودخواسته» در این بخش همان مسیح است و عنوان «واعظ کوه»

(Berg-Prediger) برای او در این باره اشاره‌ای است به وعظ معروف مسیح که در باب پنجم «انجیل متا» آمده است و چنین آغاز می‌شود: «و گروهی بسیار دیده بر فراز کوه آمد [...]»

آنگاه دهانِ خود را گشوده ایشان را تعلیم داد و گفت...»

ص ۲۸۸: * نک حاشیه‌ی ص ۱۹۷.

*** «شخص را چه سود دارد که تمام دنیا را ببرد و جانِ خود را ببازد.» «انجیل متا»،

۲۶:۱۶.

*** در این جمله‌ها اشاره‌ای به زندگانیِ قدیسِ فرانسیسِ آسیسی (۱۱۸۲-۱۲۲۰)

هست. وی اهل شهر آسیسی (Assisi) در ایتالیا بود و فرزندیِ بازرگانیِ ثروتمند. در بیست و دو سالگی به زهد گروید و به مسکینان روی کرد و زندگانیِ خود را وقفِ ایشان کرد. وی بنیادگذارِ فرقه‌یِ فرانسیسی است.

ص ۲۸۹: * «عیایه شاگردانِ خود گفت، هر آینه به شما می‌گویم که شخصی دولت‌مند به ملکوتِ آسمان به دشواری داخل می‌شود. و باز شما را می‌گویم که گذشتنِ شتر از سوراخِ سوزن آسان‌تر است از دخولِ شخصی دولت‌مند در ملکوتِ خدا.» «انجیل متا» ۱۹: ۲۳-۲۴.

ص ۲۹۰: * عبارتِ «لذت‌هایِ گوشتی» کنایه‌ای است از «شهواتِ جسمی» که در انجیل آمده است: «از شهواتِ جسمی که با نفس در نزاع هستند اجتناب نمایید.» عهدِ جدید، «رساله‌یِ اوّلِ پطرس» ۲: ۱۱.

در ترجمه‌یِ آلمانیِ انجیل این عبارت چنین آمده است:

Enthaltet euch von fleischlichen Lüsten, welche die Seele streiten.

در این عبارت Fleisch که معنایِ حقیقیِ آن «گوشت» است، به معنایِ مجازیِ «تن» یا «جسم» آمده است و نیچه آن جا که می‌گوید «با لذت‌هایِ گوشتی میانه‌نداری» هر دو معنایِ حقیقی و مجازیِ Fleisch را به کار می‌گیرد.

اشاره به عملِ خواریِ گدایِ خودخواسته نیز کنایه‌ای است به آن چه که بارها در کتابِ مقدس درباره‌یِ عمل و عملِ خواریِ زاهدان آمده است، از جمله در «انجیل متا»، ۳: ۵-۱: «و در آن ایام یحیا تعمیددهنده در بیابانِ یهودیه ظاهر شد [...] و این یحیا لباس از پشم شتر می‌داشت و کمر بندِ چرمی بر کمر و خوراکِ او از ملخ و عسلِ بَرّی می‌بود.» همچنین در «امثالِ سلیمان» ۲۴: ۱۳: «ای پسرِ من عمل را بخور، زیرا که خوب است و شأنِ عمل را چون که به کام‌ات شیرین است.»

گندم جویدنِ گدایِ خودخواسته نیز کنایه‌ای است به ماجرایِی که در «انجیل متا»،

«مرقس»، و «لوقا» روایت شده است: «در آن زمان عیسا در روز سبت از میان کشتزارها (گندمزارها) می‌گذشت و شاگردان‌اش چون گرسنه بودند به چیدن و خوردن خوشه‌ها آغاز کردند.» «انجیل متا» ۱۲: ۱.

ص ۲۹۱: * «عیسا جواب داد که پادشاهی من از این جهان نیست.» «انجیل یوحنا»، ۱۹: ۳۶.

ص ۲۹۲: * اشاره‌هایی است به سخنان زرتشت، نک ص ۷۶ و ص ۱۱۷.
ص ۲۹۵: * گویا کنایه‌ای است به این آیه: «تو در چیزهای بسیار اندیشه و اضطراب داری، لیکن [تنها] یک چیز لازم است.» «انجیل لوقا» ۱۰: ۴۲.

* * «و در روز هفتم خدا از همه‌ی کار خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم خدا از همه‌ی کار خود که ساخته بود آرامی گرفت.» «عهد عتیق»، «سفر پیدایش» ۲: ۲.
ص ۳۰۰: * نک «درباره‌ی بی‌دین‌گشتگان»، بخش سوم.

ص ۳۰۳: * عنوان شام خداوند (Abendmahl) برای این پاره کنایه‌ای است از آخرین شب گردآمدن مسیح و حواریون او. در آن شب مسیح «با شاگردان خود در جایی فراهم شده فصح را با ایشان تناول فرمود. از آن پس نان و شراب بدیشان داد.» این شام به نام‌های دیگری نیز نامیده می‌شود، از جمله عشاء، ولیمه، عشاء ربانی، سر مقدس. (نک قاموس کتاب مقدس)

* * نک «به نیمروز»، ص ۲۹۴.
ص ۳۰۴: * «انسان به نان تنها زیست نمی‌کند بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خداوند صادر شود انسان زنده می‌شود.» «عهد عتیق»، «سفر تثنیه» ۸: ۳.
«[عیسا] در جواب گفت: مکتوب است که انسان به نان فقط زیست نمی‌کند، بلکه به هر کلمه‌ی خدا.» «انجیل متا» ۴: ۴؛ «انجیل لوقا» ۴: ۴.
و «بره‌ای نیز که نیچه در این عبارت به کنایه از آن یاد می‌کند در انجیل نماد مسیح و معصومیت خدایی اوست.

* * نک «درباره‌ی رحیمان»، بخش دوم.
ص ۳۰۵: * نک «درباره‌ی فرزندگان نامدار»، بخش دوم.
* * نک «پیشگفتار» شماره‌ی ۳ به بعد.
ص ۳۰۶: * Höllenhund، در اساطیر یونانی کربروس Kerberos نام دارد. سگی است سه سر، پاسبان دروازه‌ی سرزمین مردگان (Hades).

ص ۳۰۷: * اشاره‌ای است به شعار جنبش فلسفی انگلیسی که به utilitarianism نامدار است و شعار معروف آنان در زمینه‌ی اخلاقی و اجتماعی، یعنی فراهم آوردن بیشترین نیک‌بختی برای شمار هرچه بیشتری از مردم یا اکثریت.

ص ۳۱۲: * «وای بر شما سیرشدگان زیرا گرسنه خواهید شد. وای بر شما که الآن خندان اید زیرا که ماتم و گریه خواهید کرد.» «انجیل لوقا» ۲۵:۶.

ص ۳۱۴: * «بدین‌طور در آخر این عالم خواهد شد. فرشتگان بیرون آمده طالحین را از صالحین جدا کرده ایشان را در تنور آتش خواهند انداخت، جایی که گریه و فشار دندان می‌یابند.» «انجیل متا» ۱۳:۵۰-۵۱.

ص ۳۱۵: * این که زرتشت تاج را خود بر سر نهاده است، کنایه‌ای است از تاج‌گذاری ناپلئون به دست خود. «تاج گلی سرخ» که «تاج مرد خندان» است، در برابر تاج خار مسیح است، دشمن «خدانان».

ص ۳۱۶: * اشاره به مسیح است: «و او را عریان ساخته لباس قرمزی بدو پوشانیدند و تاجی از خار بافته بر سرش گذاردند.» «انجیل متا» ۲۷:۲۸-۲۹.

*** «دُمَل آگیان» (Schwärsüchtigen) اشاره‌ای است به ایوبِ نبی و ماجرای مصیبت‌های زندگی او: «پس شیطان از حضور خداوند بیرون رفته ایوب را از کف پاتا کَلَمَاش به دُمَل‌های سخت مبتلا ساخت.» «عهد عتیق»، «کتاب ایوب» ۲:۷.

ص ۳۲۵: * تک «کودک با آینه»، بخش دوم.

ص ۳۲۶: * «او قصد نمود دورتر رود و ایشان الحاح کرده گفتند که با ما باش چون که شب نزدیک است.» «انجیل لوقا» ۲۴:۲۹.

ص ۳۲۸: * سَلاه، لفظی است که در «مزامیر داود» هفتاد و یک بار در پایانِ بندهای مزمورها آمده است، دو بار نیز در پایانِ یک مزمورِ کامل. نه ریشه‌ی این لفظ روشن است نه معنای آن. بعضی بر آن اند که مربوط به موسیقی باشد به معنای دگرگشتنِ پرده یا لحن.

Encyclopedic Dictionary of the Bible, Mc Grow Hill, 1963.

*** «پس یونس را برداشته در دریا انداختند [...] و اما خداوند ماهی بزرگی پیدا کرد که یونس را فروبرد و یونس سه روز و سه شب در شکم ماهی ماند.» «عهد عتیق»، «کتاب یونس نبی» ۱: ۱۵-۱۷.

ص ۳۳۵: * «و جمیع فرشتگان در گردِ تخت و پیران و چهار حیوان ایستاده بودند و در پیشِ تخت به روی درافتاده خدا را سجده کردند و گفتند، آمین! برکت و جلال و

حکمت و سپاس و اکرام و قوت و توانایی خدای ما را باد تا ابدالآباد! «عهد جدید»،
«مکاشفه ی یوحنا» رسول ۷: ۱۲.

✱✱ نک حاشیه‌ی ص ۲۱۱ ✱✱

✱✱✱ «مبارک باد خداوندی که هر روزه متحمل بارهای ما می‌شود.» «عهد عتیق»، «کتاب
مزامیر» ۶۸: ۱۹.

✱✱✱ نک حاشیه‌ی ص ۲۶ ✱✱

ص ۳۳۶: ✱ نک حاشیه‌ی ص ۲۰۹ ✱

ص ۳۳۷: ✱ «خدا روح است و هر که او را پرستش کند می‌باید به روح و راستی
پرسند.» «انجیل یوحنا» ۴: ۲۴.

ص ۳۳۹: ✱ نک «درباره‌ی خواندن و نوشتن»، بخش یکم، ص ۵۲.

✱✱ نک حاشیه‌ی ص ۱۹۷ ✱✱

ص ۳۴۰: ✱ «عیسا از خداوند در شبی که او را تسلیم کردند نان را گرفت و شکر نموده
پاره کرد و گفت بگیری بخورید. این است بدن من که برای شما پاره می‌شود. این را به
یادگاری من بجا آورید. و همچنین پیاله را نیز بعد از شام [گرفت] و گفت این پیاله عهد
جدید است در خون من. هر گاه این را بنوشید به یادگاری من بکنید.» «عهد جدید» «رساله‌ی
پولس رسول به قرنتیان» ۱۱: ۲۳-۲۵.

ص ۳۴۲: ✱ اشاره‌ای است به سرآغاز «هفت مهر»، بخش سوم.

ص ۳۵۰: ✱ «فرو آمدن کبوتران بر زرتشت چه بسا اشاره‌ای باشد به نزول روح خدا به
صورت کبوتر بر عیسا: «اما عیسا چون تعمید یافت فوراً از آب برآمد که در ساعت آسمان
بر وی گشاده شد و روح خدا را دید که مثل کبوتری نزول کرده بر وی می‌آید. آن گاه
خطابی از آسمان در رسید که این است پسر حبیب من که از او خوشنودام.» «انجیل متا» ۳:
۱۶-۱۷. «اما چون تمامی قوم تعمید یافته بودند و عیسا هم تعمید گرفته دعا می‌کرد،
آسمان شکافته شد و روح القدس به هیأت جسمانی مانند کبوتری بر او نازل شد و آوازی
از آسمان در رسید که تو پسر حبیب من هستی که به تو خوشنودام.» «انجیل لوقا» ۳: ۲۲.

ص ۳۵۱: ✱ نک «بانگ فریادخواهی»، بخش چهارم، ص ۲۵۸.

✱✱ این کلمه در اصل Mitleiden است که همه جا «رحم» ترجمه کرده ام. اما این جا به
خاطر رابطه‌ای که در جمله‌ی اصلی میان Leid و Mitleiden هست آن را «همدردی» ترجمه
کرده ام. جمله‌ی اصلی این است: Mein Leid und mein Mitleiden, was liegt daran

معنای برخی از واژه‌های نوساخته یا کم‌کاربرد که در این متن به کار رفته است

آبرانسان، ← حاشیه‌ی ص ۲۲.	هر چیزیست که درمان می‌کند و درد را می‌کاهد.
آبِرزَمینی (überirdisch)، مافوقِ زمینی، آسمانی.	بلندگشته، رفعت‌یافته، بزرگی یافته.
آفرین گفتن، دعا کردن، نیایش کردن، ستایش کردن.	بیشینه‌شمار، اکثریت.
افشردن، یخ بستن، غمین شدن.	پاسداشت، بزرگداشت، احترام.
افسوسگر، تَمَسُّخ‌کننده.	پُختارخانه، طبّاخ‌ی.
آموزه (Lehre)، آن چه آموخته یا آموزانده شود؛ تعلیم، تعالیم، نظریه، دکتَرین.	پُراپُری، سرشاری، لبریزی.
اندرونه، امعاء و احشاء یا درونهِ شکم.	پُرسش‌تمام، علامت سؤال (؟).
اندیشناک، بیمناک، ترسان.	پَسخوارک، دِیمر، آن چه در پایانِ غذا خورند از میوه و شیرینی.
باشندگان، موجودات.	پَسین‌زاد (Letzling)، آن که آخر از همه زاده می‌شود، در برابرِ نُخست‌زاد.
بایسته، لازم، ضروری.	پَسینگاه، بعد از ظهر، میانِ نیمروز و شامگاه.
براینده، طالع، آن چه چون حورشید برآید و پدیدار شود.	تَدَهین، روغن‌مالیدن و چرب کردن، مسح کردن، چرب کردنِ قربانی با روغنِ مقدّس.
بَرُشدن، بالارفتن.	تَمعید، غسلی که مسیحیان برای درآوردنِ نوزادان به کیشِ مسیح به ایشان می‌دهند.
بس - بسیاران Viel-zu-Vielen، انبوه مردم، بسی‌شماران. از اصطلاحاتِ ویژه‌ی نیچه است. از آنان به عنوانِ زاییدان نیز یاد می‌کند.	توقش، غزش و نعره.
بُلسان، گیاهی تیره‌دار که شیرهِی آن برای داروسازی به کار می‌رود. به مجاز، کنایه از	جعبه - آهنگ (Drehorgeln)، جعبه‌ای خودکار و کوکی که با حرکتِ بوارِی کاغذی بر روی نرده‌های فلزی از آن آهنگ‌های خوش برمی‌آید.

چاشنگاه، وقت غذا خوردن.
خرگاه، هاله (ي ماء)؛ خیمه و سراپرده ي
شاه.

خوار دار نده، تحقّق کنندہ، کم حک شمار نده.

خوارداشت، تحقیر، کوچک شماری.

خودخواسته، داوطلب، داوطلبانه.

خور، پشرفتگی کرچک آب دریا در ساحل.
دام-طعمه، طعمه‌ای که برای صید در دام نهند.
درازآهنگ، طه لانه.

دَرَخْش، روشنی، تابش، برق.

دِرَنگان، در حالِ درنگی؛ تأملِ کُنان.

درنگیدن، آهستگی کردن، تأخیر کردن؛ تأمل

کردن

درنوشتن، طی کردن، پیمودن.

درونه، محشوا.

دُڙمناک، خشمگین.

دگر دیسی (metamorphosis) ، Verwandlung

تغییر شکل دادنِ برخی از جانوران در

مرحله‌های گوناگونِ زندگی.

دَنگ، شالی کوپ.

رُباينده، کسی یا جانوری شکاری که چیزی را

به چابکی و بازور بگیرد و ببرد.

رُبایش، عمل رُبایندہ.

زمستان - خُسب، موجودی که به خواب

زمتانی فرومی رود.

زهر پالا، زهر ساز۔

زَکَنده، کسی که زیر لب از سر خشم سخن

گوید، لندو، غرغرو۔

صِبْنَت، مُقَدَّس۔

سردنا، جای سرد.

سرفیلدن، سرفه کردن.

گُزین گو به، گفته‌ی کوتاه و پُر مغز با زبانی زیبا. نخستان، آنانی که در طرازِ نخست اند، سروران
گوژک، فوزک و بزرگان.
لُندو، غرغرو. نخست زاد، ← حاشیه‌ی ص ۲۱۲.
لُندیدن، غُر زدن. نخسین نمای، تظاهر به نخست مرتبگی.
مُزغوا، فال زدن با پرندگان. نر-مسادگی (Zwitter (hermaphrodite)،
مُز مور، هر یک از سرودهای کتابِ «مزامیر»
داود» در کتابِ مقدس. سرودی که همراه
آوازِ چگ و نی خوانند. نژادگی، اشرافیت، نجیب‌زادگی، اصالت.
مُساک، گودنای ژرف و هولناک، ژرفنای نژاده، شریف، نجیب، اصل.
بی‌پایان. نودین، کسی که به تازگی به دینی گرویده باشد.
میانمایگی (Mittelmässigkeit (mediocrity)، نویسا، همواره نویسنده.
متوسط الاحوال بودن، متوسط بودن. نهاد، باطن، سرشت.
نایم‌ودنی، غیر قابل اندازه‌گیری، ناسنجیدنی. وانهادگی، ترک‌شدگی، بی‌کسی.
نامحمان، آنانی که در هیچ کاری یا داشتنِ هیچ وانهادن، ترک‌کردن، به خودرها کردن.
فضیلتی تمام نیستند، خامان، ناقصان. یادمان (Denkmal (monument)، سنگ، ستون،
نامردمانه، غیر انسانی. بنا، تندیس، و جز آن که به یادبود کسی یا به
مناسبتی برپا کنند.

S. Nietzsche
Also Sprach
Zarathustra
Translated by
Daryoush Ashouri

9 7898643 290153

